

شماره ۳۴۸۵
چهارشنبه ۶ مهر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



پیام دهکردی: راحتی یک زندگی ساده را از دست داده ام

چطور درهای خوشبختی به روی شما باز می شود

۹ خوراکی جادویی برای کاهش وزن

باز هم مشکل صربستان و کوزوو

دخترم احساس امنیت نمی کند

اختصاصی با بلاژوویچ

از جاروکشی مدرسه تا سومی جام جهانی



تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱

چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۸۵ - چهارشنبه ۶ مهر ۱۳۹۰
۲۹ شوال ۱۴۳۲ ۲۸ سپتامبر ۲۰۱۱

عکس روی جلد: شقایق جعفری جوزانی

آنکه در قلب خائن بود در کیفر هم خائن بود

● حضرت عیسی (ع)

یاد و یادواره



ولادت حضرت فاطمه معصومه (س)

بانوی فاضله و بزرگوار حضرت فاطمه معصومه (س) در روز اول ذیقعده سال ۱۷۳ هجری، در شهر مدینه چشم به جهان گشود و در دامان عصمت پرورش یافت. این بانوی بزرگوار، از همان آغاز، در محیطی پرورش یافت که پدر و مادر و فرزندان، همه به فضایل اخلاقی آراسته بودند. عبادت و زهد، پارسایی و تقوا، راستگویی و بردباری، استقامت در برابر ناملایمات، بخشندگی و پاکدامنی و نیز یاد خدا، از صفات برجسته این خاندان پاک سیرت و نیکو سرشت به شمار می رفت. پدران این خاندان، همه برگزیدگان و پیشوایان هدایت، گوهرهای تابناک امامت و سکان داران کشتی انسانیت بودند. درباره علت وفاتش مورخین نوشته اند ایشان قصد زیارت برادر بزرگوارشان در توس کردند و پس از آنکه به شهر ساوه رسیدند، بیمار شده چون توان رفتن به خراسان را در خود ندیدند، تصمیم گرفتند به قم بروند. حضرت فاطمه معصومه (س) پس از ورود به شهر قم، تنها هفده روز در قید حیات بود و سپس دعوت حق را لبیک گفت و به سوی بهشت برین پرواز کرد. این حادثه در سال ۲۰۱ هجری رخ داد.

هجرت امام خمینی (ره) از عراق به پاریس

در ۱۳ مهرماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی (ره) از عراق به پاریس هجرت کردند. آن روح بلند و بیدار هنگامی تصمیم به این هجرت تاریخی گرفتند که از یک سو رژیم بعثی عراق سعی می کرد از مبارزات ایشان جلوگیری کند و از دیگر سوی ساواک شاه در تدارک توطئه های مختلف بود. دولت عراق که در راه حفظ تعهدات و روابط با دولت ایران می کوشید؛ توسط یکی از مقامات امنیتی از امام خواست که از هرگونه فعالیت سیاسی و تبلیغاتی بر ضدّ رژیم شاه خودداری کند. حضرت امام در پاسخ فرمودند: «این تکلیف شرعی است که متوجه من است و من هم اعلامیه می نویسم و هم در موقعش بر منبر صحبت می کنم و هم نوار پر می کنم و به ایران می فرستم. این تکلیف شرعی من است و شما هم هر تکلیفی دارید عمل کنید.»

بزرگداشت مولوی



جلال الدین محمد بن شیخ بهاءالدین محمد معروف به مولوی شاعر، عارف و فیلسوف بزرگ یکی از بزرگترین مفاخر ادبی ما به شمار می رود. او در ۸ مهر ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هـ ق در بلخ متولد شد. پدرش بهاءالدین ولد از بزرگان و مشایخ عصر خویش بود و به علت شهرتی که داشت مورد حسد سلطان محمد خوارزمشاه واقع گردید پس به قصد زیارت بیت الله الحرام تصمیم به هجرت گرفت. در مسیر میهمان شیخ عطار شد. در آن زمان مولانا که ۵ سال بیشتر نداشت مورد توجه شیخ عطار قرار گرفت و عطار در وصف مولانا به پدرش چنین گفت: فرزندت شخص بزرگی خواهد شد. جلال الدین تحصیلات مقدماتی را نزد پدر به پایان رسانید و پس از فوت وی در خدمت یکی از شاگردان پدر، برهان الدین ترمذی، تحصیل علم عرفان نمود. و پس از آن تحت ارشاد عارفی به نام شمس الدین تبریزی درآمد. مولوی مرید شمس گشت و به احترام او در تمام غزلیات خود به جای نام خویش نام شمس تبریزی را ذکر نمود. مولانا در پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ هـ ق در شهر «قونیه» رخ در نقاب خاک کشید. آرامگاه او در قونیه زیارتگاه دوستداران شعر فارسی است. آثار مولوی جدای مثنوی و دیوان غزلیات شمس عبارتند از: رباعیات، مکتوبات مولانا، فیه مافیه، مجالس سبعه و...

شهادت فرماندهان سپاه اسلام

در هشتم مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی فرماندهان نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران بر اثر سانحه هوایی شهید شدند. این فرماندهان دلاور پس از بازگشت از مأموریت شکستن محاصره آبادان به فیض شهادت نایل آمدند. شهدای این سانحه دلخراش سرداران اسلام سرتیپ فکوری، تیمسار فلاحی، سرهنگ نامجو، یوسف کلاهدوز و جهان آرا فرماندهان سپاه خرمشهر بودند.

پرتاب اولین قمر مصنوعی



در ۴ اکتبر سال ۱۹۵۷ میلادی نخستین قمر مصنوعی بشر با موفقیّت به فضا پرتاب شد و به این ترتیب عصر تسخیر فضا آغاز شد. این قمر مصنوعی که «اسپوتنیک» یک نام داشت طی ۹۲ روز ۱۴۰۰ بار به دور زمین گردش کرد و ضمن این گردشها برای نخستین بار پیامی رادیویی را از فضا به کره زمین مخابره کرد.



محمد امین جوادی

javadi.mohammadamin@yahoo.com

نوسانهای مردم آزار

یکی از بلایایی که می‌تواند آرامش جامعه را دچار آسیب کند نوسانات اقتصادی است.

تورم، نقدینگی، افزایش و یا کاهش شدید قیمت‌ها در برخی کالاها، کاهش ارزش پول ملی... و مسایلی از این قبیل نه تنها در عرصه اقتصاد بلکه در اخلاق و امنیت اجتماعی هم تأثیرات نامطلوبی بر جای می گذارد. در نقطه مقابل آن ثبات، هم آرامش می آورد و هم رشد. والبته ثبات به معنای سکون نیست. مثلاً اگر شما با شرایطی روبرو شوید که یک کالا مرتب در حال افزایش قیمت باشد، برای کسب درآمد بیشتر ترجیح می‌دهید شما هم از جمله خریداران آن باشید. چون گمان می کنید ممکن است از قافله سود عقب بمانید. گرچه خود این هم تابعی است از عرضه و تقاضا. یعنی هر چیز که متقاضی بیشتری داشته باشد، یعنی خواهان بیشتری داشته باشد، قیمت بیشتری هم پیدا می کند. اگر فرد در همین جامعه آب که از جمله ارزان‌ترین کالاهاست نایاب گردد شما حاضرید به هر قیمتی آن را تهیه کنید. چون عرضه آن کم می‌شود و تقاضا برای آن زیاد است. وظیفه دولت در هر جامعه‌ای جلوگیری از نوسانات قیمتی به منظور ایجاد آرامش در جامعه است. یعنی اگر یک وقت یک کالای خوراکی مثل مرغ یا تخم مرغ یا میوه و حبوبات، عرضه‌اش بسیار کمتر از تقاضای آن بود دولت باید در بازار با عرضه مناسب تقاضا را مهار کند. در کشورهای پیشرفته با اجازه دادن به بخش خصوصی و با ایجاد شرایط رقابتی به چنین تعادلی دست یافته‌اند. اما اقتصاد ایران سال‌هاست که از یک بیماری مزمن رنج می‌برد و آن نوسانات قیمتی و تورم افسار گسیخته است. همه ما به یاد داریم که در فاصله تابستان سال ۸۵ تا اسفند همان سال، قیمت زمین و مسکن در ایران و به ویژه در تهران به چه روزی افتاد، هجوم تقاضا برای این بخش و ورود سرمایه‌های فراوان و نقدینگی غیر قابل مهار ناشی از سیاست‌های انبساطی دولت جدید که در بودجه سال ۸۶ خود را نشان داد باعث شد تا قیمت مسکن از متوسط متری ۷۰۰ هزار تومان تا پایان آن سال به بالای یک میلیون تومان و تا تابستان ۸۶ به حدود یک میلیون و چهارصد هزار تومان افزایش پیدا کند. روندی که همچنان تا پایان سال ۸۶ و بهار سال ۸۷ ادامه پیدا کرد و بهای مسکن و زمین در مناطقی از تهران را به حدود دو و نیم برابر رساند یعنی (۲۵۰ درصد افزایش). ناگفته پیداست که همین نوسان چه افرادی را به ثروت باد آورده رساند و چه کسانی را خانه خراب کرد. و پس از آن شاهد بودیم که مجدداً نوسان قیمت زمین و مسکن که این بار روند کاهشی پیدا کرده بود باز چه تبعات ناخوشایندی به بار آورد. قاعدتاً در این گونه بحران‌ها عده‌ای به خاک سیاه می‌نشینند و زندگی خود را از دست می‌دهند و عده‌ای هم یک شبه ره صدساله می‌روند. این تازه یک بخش از ماجرا است، رکود حاکم بر این بخش در چند سال اخیر به ویژه در مورد سرمایه گزاری بخش خصوصی، مشاغل بسیاری را از محیط اشتغال دور کرد و بیکاری‌های فراوانی را موجب شد. در اقتصاد، چنین نوساناتی حتی نوساناتی که به کاهش قیمت منجر می‌شود، زیان‌های متعددی به بار می‌آورد. همچنان که در ماه‌های اخیر شاهدیم نوساناتی که در بازار ارز و طلا روی داد، آسیب‌هایی را به همراه خواهد آورد که هم در کوتاه مدت و هم در بلند مدت به چشم خواهند آمد.

سال گذشته در چنین روزهایی بهای سکه حدود ۳۰۰ هزار تومان بود. و امسال به ۶۳۰ هزار تومان هم رسید و در روزهای اخیر مجدداً حدود ۳۰ درصد افت قیمت را تجربه کرد. چنین نوسان‌هایی که محصول یک اقتصاد بیمار است آرامش جامعه را به هم می‌زنند. شرایطی شبیه لاتاری و قمار را پدید می‌آورد که در آن عده‌ای می‌برند و عده‌ای می‌بازند. در حالی که جامعه نیازمند کار و تولید است و چنین نوساناتی دشمن آنها به حساب می‌آید.

افرادی را در میان آشنایان و فامیل می‌شناسم که ابتدای سال به خاطر گرفتاری مجبور شدند سکه‌های ذخیره شده خود را که برای روز مبادا نگه داشته بودند به دلایلی بفروشند و بعد وقتی شاهد بیش از ۵۰ درصد افزایش قیمت آن شدند خود را مغبون و خسارت دیده یافتند. در این میان عده‌ای هم وقتی شتاب رشد قیمت سکه را دیدند در اوج قیمت برای آنکه سرمایه‌های خود را از دست ندهند، اقدام به خرید کرده و حال به خاطر افت قیمت خود را با خسارت و ضرر روبرو می‌بینند. من نمی گویم که مردم حق دارند یا ندارند که به چنین سرمایه گزاری‌هایی دست بزنند. سکه بخرند یا بفروشند، دلار بخرند یا نخرند یا چرا باید وقتی نیازی به سکه و دلار ندارند، دست به چنین خرید و فروش‌هایی بزنند. خیلی‌ها هم هستند که نه پولش را دارند و نه قصدش را... و اصولاً وارد این بازار نمی‌شوند. فقط این را می‌دانم که مردم حق دارند که نگران باشند فقیر تر نشوند. و این وظیفه دولت است که از پول آنان محافظت کند و مراقب سرمایه‌های آنان باشد و با ایجاد ثبات و جلوگیری از نوسان‌های اقتصادی با مهار نقدینگی، با کاهش هزینه‌های خود، با میدان دادن به بخش خصوصی واقعی و کم کردن دخالت غیر کارشناسی و نابجای خود در اقتصاد، چنین آرامش و ثباتی را در حوزه اقتصاد فراهم بیاورد تا مردم بدون داشتن دغدغه فقر و فقیر شدن به کار اصلی خویش بپردازند و چنین نگرانی‌هایی نداشته باشند. که وجود نوسان دغدغه آفرین است و وظیفه دولت است که به شدت در برابر نوسان در حوزه اقتصاد حساسیت به خرج دهد تا آرامش به جامعه باز گردد.

نامه های بدون واسطه

ماشین دودی «۱»

ای گار[۲]، تو روزی کعبه آمال جمعی از مردم طهران از پیر و جوان بودی، مقدسین از نظر مذهبی مسافران تو بودند و اهل تفرج از نظر تفریحی... برای بچه‌ها هم کمال عظمت و بازی و تفریح بودی، ای گار زیبا و دوست داشتنی، ای دوست قدیمی...

بلی، خوانندگان عزیز! هر چیز قدیم، احیا کننده خاطرات خوش و دوست‌داشتنی است. درختی که سالیان پیش دمی زیر سایه‌اش نشسته‌ایم وقتی دوباره یکدیگر را می‌بینیم خوشحال می‌شویم و به زبان حال خاطراتی برای هم نقل می کنیم... گار طهران هم از همین قبیل است و برای ما دوستی فراموش‌ناشدنی و پر خاطره است... چکش بزرگ به صدا درمی آید... دنگ! دنگ! دنگ!... ترن زیبا تکان می‌خورد، و با شکوه و وقار تمام به راه می‌افتد... صدای خروج بخار از سیلندرهای آن همچون چهچهه‌ای به گوش می‌رسد.... حالا دارد اراضی طهران را زیر پا می گذارد... شب است، چشمم به ماه درخشان و غم‌زده دوخته شده و خود به راحتی روی صندلی افتاده‌ام... تنها نسیم ملایمی ساقه‌های بلند گندم را وادار می کند سری متفکرانه تکان دهم. باری از آن ترن می گفتم، فانوس کهنه با شعاع لرزان و محزونش می‌سوزد، جمعی جوان بودند ساز می‌زدند و کف می‌زدند و می‌خواندند... صدای ناله‌ی غم‌انگیز ویلون آنها گوش جانم را نوازش می‌داد و تارهای دلم را می‌لرزاند... دو ترن در دوراهی به هم می‌رسند... چشمان مسافران آنها مانند چشمان منتظران توفیق یافتگان به هم برخورد می کند... بالاخره ترن به ری می‌رسد و توقف می کند... «راگا» در ششصد سال قبل از میلاد مسیح به یادم آمد... کجاست آن بازارهای آباد ؟!... کجاست آن بیماستان که رازی تأسیس کرده بود ؟!.. و آن همه عظمت و آبادانی؟!... آن روزها ساکنان ری بیشتر اهل مذاهب اربعه بودند و بر سر امامت نماز جمعه همیشه با یکدیگر کشمکش و اختلاف داشتند... بالاخره اینقدر به سر و روی هم کوفتند تا شهر ری گرفتار قتل‌عام مهیب مغول شد... بیاییم و از گذشته درس عبرت بگیریم و از اختلافات حزبی و مذهبی دست برداریم، تا چون اهل ری گرفتار غضب خدایی نشویم... و به حضرت حافظ اقتدا نموده و بگوییم:

«جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بِنِه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند»

راه ستیز و اختلاف نجوییم و طریق محبت بپوییم...

بالاخره می‌ترسم این ترن روزی از کار بیافتد و من دیگر نتوانم این دفتر خاطرات را همچون گذشته ورق بزنم... بلی، حالا او دیگر از کار افتاده و تنها بر روی دیگ نمودار کهنه و فرسوده و ایستاده و ساکتش این جمله را می‌خوانیم: «متالوژی بلژیک ۱۸۸۴»

۱- ترن قدیمی که بین تهران و شهرری رفت و آمد می کرد.

۲- ایستگاه ترنی که بین تهران و شهر ری رفت و آمد می کرد و توسط بلژیکی‌ها ساخته شد.

منوچهر طالقانی

از سخنان حضرت محمد(ص)

*کسی که شما را به مهمانی دعوت کرد اجابت نمایید و از بیمار عیادت کنید.

*دانش آموختن و کسب علم واجب است بر هر مسلمان.

*مسلمان کسی است که مردم از دست و زبان او آزار نبینند.

*کسی که بر هوای نفسش غالب شود دلاورترین مردم باشد.

از چهارده معصوم

فرستنده: مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

کار خیر و خداپسندانه

چند روز قبل از فرا رسیدن ماه مبارک رمضان از طرف فرمانداری و شهرداری شهرضا، مجموعه‌ای به نام«اصناف» دایر گردید که خیلی از اقلام و اجناس مورد نیاز مردم را خصوصاً در این ماه مبارک فراهم و در اختیار عامه مردم گذاشت.

این حرکت پسندیده که به نحوی و تا حدودی کمک حال مردم تنگدست و بی‌بضاعت شهر گردید مورد تقدیر اهالی شهرضا و مسؤولین قرار گرفت. بنده نیز به عنوان یک جوان، تقدیر و تشکر خود را از فرماندار و شهردار شهرضا اعلام می کنم.

سجاد قاضی شهرضا از شهرضا

چرا این همه عجله و سرعت؟!

چندی پیش همراه خانواده سفری به بندرعباس و قشم داشتم. وقتی داشتیم به سمت درگاهان می‌رفتیم در بین راه یک مرتبه یک خودرو پژو ۲۰۶ به سرعت از کنارمان رد شد و کمی جلوتر سر یک پیچ تند متأسفانه نتوانست خودرو را کنترل کند و منحرف و واژگون شد و در کمال تأسف تمامی سرنشینان آن کشته شدند. دیدن این منظره و اشک و گریه خانواده و سایر عابرین و ملاحظه این وقایع، سفر را بر ما زهر کرد. راستی چرا سعی نمی کنیم در رانندگی هم به قوانین احترام بگذاریم تا خدای ناکرده حوادثی از این دست پیش نیاید؟

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

تبلیغات پرخرج اسراف است

هفته تعاون در سال ۹۰ تفاوت چشمگیری با سال ۸۹ داشت و آن هم تبلیغات وسیع و بی‌سابقه و سوال‌برانگیز بود، زیرا تنها اتفاق، ادغام وزارت کار، تعاون و رفاه‌اجتماعی بود، به نظر نگارنده پس از بخشنامه دکتر شیخ‌الاسلامی وزیر کار، تعاون و رفاه اجتماعی و برکناری آقایان در تعاونی‌ها، برخی از این افراد برای اثبات و ابراز وجود دست به این حجم تبلیغاتی پرخرج زدند زیرا اگر انگیزه خدمت است نیازی به این تبلیغات پرطمطراق نیست و می‌توان به فارغ‌التحصیلان بیکار و تعاون گران کمک نمود. امیدوارم دکتر شیخ‌الاسلامی همانطور که تا کنون نشان داده است نظارت بیشتری بر هزینه و عملکرد این ادارات داشته باشد و از نظرات صاحبنظران بخش خصوصی بهره‌مند شود.

شهرام حیدری ـ اهواز

موفقیت ۱۴ ساله شد



دو هفته نامه موفقیت ماه گذشته ۱۴ سالگی‌اش را جشن گرفت. «احمد حلت» مدیر این نشریه در نامه‌ای به سردبیر مجله دراین باره می‌نویسد: «تولد، اتفاق قشنگی است، عده‌ای از دوستان که هنوز از سرپا بودن ما خوشحالند، برایمان میهمانی می گیرند تا در شادیش شریک شویم.

۱۴ سال پیش من و مجله موفقیت به هم رسیدیم. ۱۴ سال از اولین دیدارمان می گذرد، درست نمی‌دانم در آن زمان مجله بود که متولد شد یا من... ما هنوز سرپا هستیم. شما هم همین‌طور. سرپا بودن کار ساده‌ای نیست این را خود شما که با تولد هر شماره مجله‌تان زنده می‌شوید و شوق و اشتیاق سراپای وجودتان را فرا می گیرد، بهتر می‌دانید...

به هر حال مجله اطلاعات هفتگی نیز که امسال هفتادمین سال تولد خود را پشت سر گذاشته است، خیلی خوب قدر و بها و سختی و دشواری پایداری و ماندگاری را در عرصه مطبوعات این دیار خیلی خوب می‌شناسد و ضمن تبریک برای مجله موفقیت در تداوم راه فرهنگی خویش آرزوی توفیق دارد.

آخرین بوسه

بزرگتر شدم! هر چه بزرگتر شدم، فاصله‌ها بیشتر شد و شرم در آغوش کشیدن و بوسیدنش را بیشتر احساس کردم. این چه عادت تلخی‌ست که ما داریم؟ زمانی که باید نزدیکتر شویم دور می‌شویم. همیشه در حسرت بوسه‌های گرم کودکی سوختم، روزهایی را که به بهانه بزرگ شدن، در آغوش کشیدن و بوسیدنش، ختم شد به عید یا روز مادر، آن هم گاهی در کنارش نبودم و این آخرین بهانه را هم از دست می‌دادم. همیشه افسوس روزهای شرم خود را می‌خورم! روزی که به عنوان پسربزرگ مأمور شدم تا او را در گور بگذارم، برای آخرین دیدار صورتش را که بوی سدر و کافور می‌داد بوسیدم. بوسه‌ای سرد و گس که دلم را سوزاند، چرا در روزهای زنده بودن، پی به ارزش بوسه‌های گرم نبردم؟ که، مادرم بود و شرم باعث شد آن را از خود دریغ کنم.

عباس عابد ـ اندیشه

نیازمند یاری شما نیک اندیشان

مردی فقیر و عائله‌مند هستم. با تن و روح خسته و دردمند و بیمار. شش سر عائله دارم. دانش آموز و دانشجو. با دستی خالی در خانه‌ای محقر فاقد هر گونه امکانات در تابستان و زمستان. به علت عمل قلب باز قادر به انجام هیچ کاری حتی کارهای شخصی خودم نیستم و دیابت ۹۰ درصد دید چشمایم را گرفته است. همسر صبور و دردکشیده‌ام تنها دلسوز من است که با نداشته‌هایم با خون جگر می‌سوزد و می سازد و فرزندانم با عسرت و حسرت به نیازهای روزمره می‌سوزند. امیدوارم شما عزیزان دل ناشاد ما را شاد کنید. نزد جدم برای همه شما خیر و برکت دعا می‌کنم.

آبدانان ج.م

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** قنبر یوسفی ـ آمل**

یکی از سروده های شما را با سپاس در زیر می آورم: هر عشق هزار راز مبهم دارد/ هر حادثه‌ای یک سرنخ هم دارد/ ای کاش برای هم بمیریم امروز/ چون عشق من و تو کشته‌ای کم دارد

*** پری خلیقی ـ تهران**

نامه محبت آمیز شما خواننده قدیمی و عزیز مجله که به گفته خودتان بیش از شصت سال است، خواننده مجله هستید به دستم رسید. آنرا خواندم و مطالعه آن پس از این همه ابراز لطف، اشک شوق در چشمانم نشاند. بنده هم مشتاق دیدار شما هستم و به روابط عمومی مجله سپرده ام مقدمات آن فراهم گردد. سرخوش و عاقبت به خیر باشید.

*** محمد جعفر سبقت ـ شیراز**

نامه شما همراه حکایت ارسالی به دستم رسید. به تحریریه سپرده ام که در یکی از شماره های آینده، خلاصه ای از آن را برای چاپ آماده کنند. خدا یارتان.

*** مهرداد متولی ـ اصفهان**

گزارش ارسالی را خواندم. زحمت خوبی کشیده بودید و حیف می آید که از گزارش شما استفاده نشود. به تحریریه سپرده‌ام که بخش‌هایی از آن را در یکی از شماره مجله در نشریه منعکس کنند. فعالیت‌هایی از این دست توسط خبرنگاران افتخاری مجله پسندیده و شایسته قدردانی است. منتظر مقالات و گزارش‌های دیگری از شما هستیم. موفق باشید.

*** عبدالله خورشیدی ـ سقز**

پاورقی جنگ اول و دوم جهانی که در مجله به چاپ رسیده قرار است در آینده با ویراستاری مناسب به دست چاپ سپرده شود. با رفع پاره‌ای مشکلات درصدد انجام این کار هستیم. از زحمتی که کشیده‌اید متشکرم.

*** زهرا مترجمی ـ جهرم**

از اینکه مجدداً همکاری قلمی با نشریه را جدی‌تر گرفته‌اید خوشحالم. تا آنجا که در ذهن دارم مطالب قبلی شما مورد استفاده قرار گرفته است. در مورد خوشه‌بندی آحاد جامعه نیز با توجه به مشکلاتی که اجرای آن به همراه دارد فعلاً شکل جاری پرداخت منطقی‌ترین راه است و کمتر فساد به بار می آورد و به عدالت هم نزدیک تر است. موفق باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

نامه شما را به بخش جنگ هنر تحویل دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** فرشته دولتشاهی ـ تهران**

لطفاً در یکی از روزهای شنبه تا چهارشنبه از ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر با روابط عمومی مجله (تلفن ۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

آرمند، همیشه در بستر بیماری است ● حضرت امیر(ع)

حسن فتحی
WWW.hassanfathi.blogfa.com
WWW.hassanfathi96@yahoo.com

باز هم مشکل صربستان و کوزوو

＊ بیش از ۷۰ کشور استقلال کوزوو را به رسمیت شناخته‌اند.

در حالی که اوضاع در بالکان و جمهوری‌های جدا شده از یوگسلاوی پیشین به نوعی تثبیت گردیده ولی هنوز از تنش‌ها میان صربستان که وارث یوگسلاوی است با کوزوو کاسته نشده و دو کشور یا دو سرزمین هر از گاهی به بهانه‌های مختلف به تقابل و رویارویی پرداخته و اوضاع منطقه را متشنج می‌کنند.

اختلاف صربستان و کوزوو حکایت از این واقعیت دارد که هنوز صرب‌ها استقلال کوزوو یا جدایی آن را از سرزمین خود به رسمیت نشناخته و تمایلی به جدایی آن بخش از صربستان ندارند ولی در سوی دیگر سکه مردم کوزوو قرار دارند باید به این مسأله اشاره کرد که آنها حتی پیش از آن که مسأله استقلال جمهوری‌ها از یوگسلاوی مطرح شود با رژیم کمونیستی مارشال تیتو در ستیز بوده و تمایلی به زندگی در رژیم مزبور نداشتند ولی خواسته‌هایشان نادیده گرفته می‌شد.

کوزوو از اهمیت تاریخی و مذهبی برای صرب‌ها برخوردار بوده و آنها تمایلی به تجزیه این سرزمین ندارند. لذا سعی کردند با حمایت روسیه و حتی یونان و کارشکنی و مسأله‌سازی‌های بسیار این روند را متوقف سازند که قادر به تحقق این خواسته نشدند در عوض، مردم آلبانی تبار کوزوو با جلب حمایت جامعه جهانی شرایط و اوضاع را به نفع خود دگرگون ساختند.

＊ حال این سوال مطرح است که تا چه وقت قرار است تنش‌ها میان صرب‌ها و کوزوو ادامه یابد و آیا آنها ناگزیر خواهند شد یکبار دیگر برای اثبات حقانیت خود دست به سلاح ببرند یا نه؟ و دیگر اینکه تا چه زمانی نیروهای ناتو می‌توانند در این منطقه حضور داشته و نقش نیروهای پاسدار صلح را ایفا کنند؟

تاریخ منطقه بالکان همواره با جنگ و درگیری همراه بوده و با توجه به آنچه در هفته‌های اخیر در مرزهای مشترک صربستان ـ کوزوو روی داد به نظر نمی‌رسد این اختلافات و درگیری‌ها را پایان یابد و نباید در آرزوی برقراری صلح و آرامش در این بخش از جهان بود زیرا به نظر نمی‌رسد مردم منطقه اراده‌ای به زندگی در صلح و همزیستی مسالمت آمیز داشته باشند. همین مسأله سبب گردیده نیروهای خارجی که نقش نیروهای پاسدار صلح را ایفا می‌کنند هنوز در منطقه حضور داشته و بر فعالیت‌ها نظارت کنند. یکی از دلایل پیدایش این وضعیت سیاست اختلاف نژادی بود که در زمان کمونیست‌ها و حتی پیش از آنها اتخاذ شده بود. زیرا در یوگسلاوی پیشین اقوام



و ملیت‌های مختلف در کنار هم زندگی می‌کردند که از نظر نژادی، مذهبی و مسلکی دارای اختلافاتی بودند ولی دولت‌ها برای جلوگیری از تمرکز یک قوم و یا پیروان یک دین سعی داشتند مهاجرت افراد را به مناطق مختلف ترویج کنند. یکی از اهداف آنها جلوگیری از رشد اندیشه‌های ناسیونالیستی و جدایی‌طلبانه و هدف دیگر اختلاف اقوام با یکدیگر بود. در این راستاست که امروزه شاهد حضور اقوام و قومیت‌ها در جمهوری‌های مختلف هستیم که گاهی اوقات مسأله ساز شده‌اند.

اختلاف در جمهوری‌های یوگسلاوی پیشین اختصاص به کوزوو ندارد بلکه در دیگر جمهوری‌ها نیز شاهد چنین درگیری‌هایی هستیم به این دلیل که در این سرزمین‌ها نیز صرب‌ها زندگی کرده و بیش از این که به جمهوری‌های جدید علاقمند باشند دارای وابستگی‌ها و علایق فرهنگی، قومی، مسلکی و سیاسی به صربستان هستند. این وضعیت سبب بروز مشکلاتی در این جمهوری‌ها گردیده که هر از گاهی به درگیری‌های قومی منجر می‌شود.

بحران جدید

کوزوو اگر چه چندین سال پیش اعلام استقلال کرده و از سوی ده‌ها کشور به عنوان یک کشور مستقل به رسمیت شناخته شده ولی صربستان هنوز هم مخالف جدایی آن بوده و این سرزمین را بخشی از ایالت یا استان جنوبی خود می‌داند.

صرب‌های کوزوو هم که عمدتاً در مجاورت مرزهای مشترک با صربستان زندگی می‌کنند مایل به حفظ رابطه با این کشور هستند که همین مسأله بارها مسأله ساز شده است. این بار هم تصمیم دولت کوزوو مبنی بر کنترل مرزها مشکل آفرین گردیده و دو کشور را رویاروی هم قرار داده است.

صربستان در پی این تصمیم کوزوو، آن را یک تهدید می‌داند ولی کوزوو این کار را اقدامی عادی برای نظارت بر مسافران و کالاهای صادراتی و وارداتی قلمداد می‌کند.

«هاشم تقی» نخست‌وزیر کوزوو در جمع اعضای هیأت دولت می‌گوید: این طرح مربوط به کنترل مرزهای **یارینه** و **بریناک** در منطقه شمالی کوزوو با صربستان قرار است به اجرا درآید. به گفته وی این تصمیم در توافق با نیروهای بین‌المللی کی‌فور (نیروهای پاسدار صلح) و کشورهای فرانسه، آلمان، ایتالیا، انگلیس و آمریکا اتخاذ شده است.

در این منطقه، کی‌فور و هیأت غیر نظامی اتحادیه اروپا در مرزهای شمالی کوزوو با صربستان در چارچوب وظایف خود که جلوگیری از درگیری و تنش است عمل می‌کنند و پلیس و گمرک کوزوو نیز وظیفه اجرایی و فرماندهی دارند که عملاً بر تردد کالا و مسافران نظارت خواهند کرد.

وزیر کشور کوزوو معتقد است: تصمیماتی که مقامات کشورش برای کنترل نوارهای مرزی شمال کوزوو با صربستان اتخاذ کرده‌اند در چارچوب توافق میان هیأت‌های مذاکره کننده دو کشور نبوده است.

در پی این اقدام، صربستان یک بیانیه جنگی صادر کرده و روسیه که از صرب‌ها جانبداری می‌کند به کوزوو درباره هر گونه تلاش برای در اختیار گرفتن کنترل پاسگاه‌های مرزی مورد اختلاف با صربستان هشدار داده و اعلام می‌دارد که این اقدام می‌تواند حمام خون دیگری در این سرزمین مورد مناقشه به راه بیندازد در حالی که دبیر کل سازمان ملل خواستار برقراری آرامش در منطقه شده و دبیر کل ناتو نیز هشدار می‌دهد این سازمان اجازه نخواهد داد منطقه بالکان مجدداً دچار خشونت شود.

بحران مرزی از هفته‌ها پیش آغاز شد زمانی که کوزوو خواستار کنترل گمرک‌های مرزی در دو نقطه مرزی مشترک با صربستان می‌شود که این اقدام با مخالفت صرب‌های کوزوو مواجه می‌گردد. هدف کوزوو سپردن کنترل گمرک مرزی به نیروهای مرکزی این کشور بود.

صرب‌های معترض اعلام داشتند بودند که آنها خود حاضرند این مناطق را کنترل کرده و سیاست‌های تدوین شده توسط دولت کوزوو را در خصوص کنترل‌های گمرکی اعمال کنند اما دولت کوزوو با تأکید بر حق حاکمیت کامل خود بر اعمال مقررات گمرکی بر کالاهای وارده از صربستان تأکید می‌ورزد. **بوریس تادیچ** رییس جمهوری صربستان از صرب‌های کوزوو می‌خواهد از توسل به خشونت خودداری کنند ولی صرب‌ها با ایجاد راهبندان و درگیری درصدد جلوگیری از کنترل مناطق مزبور توسط دولت کوزوو برمی‌آیند.

حدود ۷۷ کشور استقلال کوزوو را به رسمیت شناخته‌اند در حالی که صربستان آن را استان جنوبی خود به حساب آورده و خواستار باطل شدن سند استقلال این سرزمین از راه‌های صلح آمیز و

دیپلماتیک است.

در حالی که تنش میان صربستان و کوزوو ادامه داشت **ارهارد بیلر** فرمانده نیروهای «کی‌فور» در کوزوو ۷۰۰ نیروی جدید که شامل ۵۵۰ آلمانی و ۱۵۰ اتریشی می‌شوند را برای الحاق به نیروهایش فرا می‌خواند. به گفته وی این نیروها به طور موقت برای حفظ امنیت کوزوو فراخوانده شده‌اند. در حال حاضر ۵ هزار و ۹۰۰ سرباز کی‌فور در کوزوو مستقر هستند ولی قرار است تا سال ۲۰۱۲ تعداد آنها به ۲ هزار نفر کاهش یابد.

استقلال کوزوو

در ۱۸ فوریه ۲۰۰۸ در حالی که روسیه، یونان و صربستان مخالفت خود را ابراز می‌داشتند کوزوو استقلال خود را اعلام کرده و نام این سرزمین از اقلیم کوزوو به جمهوری کوزوو تغییر می‌یابد. به این



ترتیب از تجزیه یوگسلاوی پیشین کشور جدیدی به وجود می‌آید. کوزوو سال‌ها بخشی از آلبانی به شمار می‌رفت تا این که در سال ۱۳۸۹ میلادی **مراد اول** امپراتور عثمانی این سرزمین را ضمیمه امپراتوری خود می‌کند. ابتدا کوزوو بخشی از **استان آلبانی** به شمار می‌رفت ولی بعدها از آن جدا و به **امپراتوری صرب‌ها** وابسته می‌شود. قبل از جنگ اول جهانی نیز به آلبانی ملحق و تحت قیمومیت ایتالیا در می‌آید.

صرب‌ها در قرن هفتم میلادی به کوزوو مهاجرت کرده و در این سرزمین ساکن می‌شوند در سال ۱۳۸۹ در نبرد کوزوو، عثمانی‌ها بر صرب‌ها پیروز می‌شوند. سلطه آنها بر این سرزمین ۵ قرن طول می‌کشد. در این سال‌ها عثمانی‌ها که درصدد تغییر بافت جمعیتی صرب‌ها بودند اقدام به مهاجرت آلبانی‌ها و ترک‌ها به کوزوو می‌کنند به طوری که صرب‌ها به تدریج اکثریت خود را از دست می‌دهند و آلبانی تبارها به اکثریت می‌رسند. همچنین از نظر مذهبی نیز مسلمانان بر صرب‌های ارتدوکس اکثریت پیدا می‌کنند.

در جنگ اول بالکان در سال ۱۹۱۲ صرب‌ها کنترل آن را در دست می‌گیرند تا این که پس از جنگ دوم جهانی که نظام کمونیستی در یوگسلاوی استقرار یافته و مارشال تیتو به قدرت می‌رسد در سال ۱۹۴۵ کوزوو به یک منطقه خودمختار تبدیل می‌شود. ولی پس از سال‌ها آلبانی تبارها خواستار استقلال می‌گردند که همین مساله به درگیری آنها با دولت کمونیستی می‌انجامد تا این که در سال ۱۹۷۴ دولت یوگسلاوی وضعیتی برابر با جمهوری به این سرزمین اعطا می‌کند که این مسأله در قانون اساسی نیز گنجانیده می‌شود.

در دهه ۱۹۸۰ باز هم مردم کوزوو درصدد کسب استقلال برمی‌آیند و در این رابطه دست به شورش و درگیری‌های خیابانی می‌زنند ولی ناسیونالیست‌های صرب که در راس آنها میلوسوویچ قرار داشت به سرکوب آنها اقدام می‌کنند.

در سال ۱۹۸۹ در زمان ریاست جمهوری میلوسوویچ در قانون اساسی جدید صربستان خودمختاری کوزوو محدود می‌شود. این اقدام واکنش آنها را در پی داشته و آنها در سال ۱۹۹۱ با برگزاری یک همه پرسی به استقلال رای می‌دهند. همین مسأله رویارویی با صرب‌ها را وارد مرحله جدیدی می‌سازد. در سال ۱۹۹۲ ابراهیم روگووا رهبر کوزوو یک دولت در سایه تشکیل می‌دهد و در سال ۱۹۹۵ ارتش آزادیبخش کوزوو برای دستیابی به استقلال به وجود می‌آید تا این که در سال ۱۹۹۸ میلوسوویچ دستور نسل کشی آلبانی تبارها را صادر می‌کند ولی دخالت جامعه جهانی جنگ کوزوو را ابعاد دیگری می‌بخشد. در مارس ۱۹۹۹ با بمباران صربستان توسط هواپیماهای ناتو درگیری‌ها متوقف شده و در ژوئن همان سال صرب‌ها از کوزوو عقب‌نشینی می‌کنند. شورای امنیت سازمان ملل نیز با تصویب قطعنامه ۱۲۴۴ دست به تشکیل حکومت موقت تحت نظارت سازمان ملل می‌زند. جالب توجه است که در قطعنامه مزبور حفظ تمامیت ارضی صربستان تأکید شده بود. با تشکیل شورای موقت منطقه کوزوو در سال ۲۰۰۱ اختیارات و مسؤولیت‌های حکومت موقت تحت نظارت سازمان ملل به این شورا انتقال می‌یابد. در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ جلساتی به منظور عدم تمرکز دینی و مذهبی به منظور حفظ حقوق اقلیت‌های مذهبی در کوزوو تشکیل تا این که در ۱۸ فوریه ۲۰۰۸ مجمع ملی کوزوو رسماً استقلال آن را اعلام و در ۹ آوریل ۲۰۰۸ قانون اساسی تصویب و از ۱۵ ژوییه به اجرا در می‌آید.

کوزوو با ۱۰۸۸۷ کیلومتر مربع و ۲ میلیون و ۱۲۷ هزار نفر جمعیت در مجاورت صربستان و آلبانی قرار داشته و پایتخت آن شهر پریشتیناست. آلبانی تبارها ۹۰ درصد جمعیت آن را تشکیل می‌دهند و ۵ درصد صرب و ۵ درصد بقیه از نژادهای دیگر هستند. صرب‌های ارتدوکس در نواحی شمالی زندگی کرده و به زبان صربی سخن می‌گویند در حالی که دین غالب در این سرزمین اسلام است ولی دختران اجازه استفاده از پوشش اسلامی را در مدارس ندارند. ■

ایران و جهان

* احمد توکلی: به کابینه می گویم خود کشی پیشکش، استعفا کنید و بروید.
* رییس پلیس مبارزه با مواد مخدر ناجا از افزایش ۱۸ درصدی کشف مواد مخدر در مرزها خبر داد.
* مجلس فهرست اعتبارات پرداختی مترو را از دولت خواست.
* هاشمی رفسنجانی: سه هزار میلیارد تومانی که از بیت‌المال رفت می‌توانست به درد نظام بخورد.
* هدف از اختلاس اخیر تأسیس یک بانک بود.
* در ۵ ماهه اول سال جاری ۲۳ میلیون دلار میوه وارد کشور شده است. در حالی که واردات میوه به کشور ممنوع است.
* عمانی‌ها برای انتقال دو آمریکایی زندانی، هواپیما به تهران فرستادند.
* محسن رضایی: نباید اجازه داد رقابت‌های سیاسی در داخل کشور جنبه‌های امنیتی پیدا کند.
* روزانه ۱۰ هزار تخلف سرعت غیرمجاز در بزرگراههای تهران ثبت می‌شود.
* سایپا و پارس خودرو تولید خودروی ویژه معلولان را متوقف کردند.
* احمدی‌نژاد برای شرکت در اجلاس سالیانه مجمع عمومی سازمان ملل به آمریکا رفت.
* مرکز شهر بنی ولید به دست انقلابیون افتاد.
* پرونده جدید اخلاقی برلوسکونی افشا شد.
* نامزد شین فین کاندیدای ریاست‌جمهوری ایرلند شد.
* آمریکا پاکستان را متهم به همکاری با گروه تروریستی حقانی افغانستان کرد.
* رییس‌جمهوری یمن خواستار حضور پسرش در هیأت حاکمه جدید شد.
* ۱۱۴ عضو سازمان ملل، انقلاب لیبی را تأیید کردند.
* قرار است علاوی و مالکی در عراق آشتی کنند.
* سربازان اتحادیه اروپا در کوزوو مستقر شدند.
* برگزاری مراسم نماز در شهرهای فرانسه ممنوع می‌شود.
* سوریه مدعی شد که مخالفان این کشور دچار اختلاف و تشتت هستند.
* مدارس لیبی پس از سقوط قذافی باز گشایی شد.
* مردم کویت در اعتراض به سیاست‌های دولت دست به تظاهرات زدند.
* بلاروس خواستار خرید جنگنده‌های دست دوم روسی از هند شد.
* وزیر کشور پاکستان تهدید به فیلتر کردن سایت‌های گوگل و یوتیوب نمود.
* انتخابات مصر در آبان و بهمن ماه برگزار می‌شود. این اولین انتخابات پس از سقوط مبارک خواهد بود.

تفکر، عالی ترین مراتب عبادت است
● امام باقر (ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

قانون پنهان

زمانی که قانون جدید راهنمایی و رانندگی در حال تصویب بود، رییس این نهاد، تقریباً در تمام جلسات صحن علنی مجلس شورای اسلامی که درباره این قانون بحث و گفتگو می شد، حاضر بود تا آنچه به تصویب می رسد و احیاناً پیشنهاداتی که نمایندگان می دهند را مراقبت و هدایت کند تا آنچه به تصویب نهایی می رسد با نظر کارشناسان راهنمایی و رانندگی و همکارانش در این اداره تفاوتی نداشته باشد که تقریباً چنین هم شد و قانون جدید راهنمایی و رانندگی با نکات جدید و به روز رسانده شده‌ای تصویب و اجرا شد.

اما تمام آنچه در مورد جرایم و تخلفات رانندگی مورد استفاده قرار می گیرد بر اساس یک سنت قانونگذاری، در قانون نمی آید بلکه به آیین نامه‌ای واگذار می شود که خود راهنمایی و رانندگی پیشنهاد می کند و به تصویب دولت می رسد. جالب اینجاست که بر خلاف قانون جدید راهنمایی و رانندگی که بلافاصله پس از تأیید شورای نگهبان منتشر شد و برای همگان قابل دسترس بود، این آیین نامه مربوط به قانون جدید از چشم بسیاری از رانندگان پنهان مانده و راه عملی و آسانی هم برای رانندگان وجود ندارد که از محتوای دقیق آن باخبر شوند. به این ترتیب رانندگانی که قصد دارند از حقوق کامل خود مطابق این آیین نامه باخبر شوند و رفتار خود را کاملاً با قانون هماهنگ کنند (پیش از آنکه مأموران راهنمایی و رانندگی با قبضهای جریمه، چنین کنند) راه به جایی ندارند. به هنگام بروز تخلف و نوشته شدن برگ جریمه نیز معمولاً حال و روز چندان خوشی ندارند تا از آیین نامه و جزییاتش سؤال کنند، هر چند خود مأموران راهنمایی و رانندگی نیز فرصت و چندان رغبتی برای پاسخگویی کامل به چنین پرسشهایی ندارند و این در حالی است که مطابق آیین نامه و قانون جدید برخی تخلفات رانندگی می تواند منجر به توقف وسیله نقلیه گردد یا چنان امتیازات منفی برای راننده



به همراه آورد که اجازه رانندگی را از وی سلب کند. جالب اینکه در این آیین نامه جدید عبور از سرعت مجاز به عنوان یکی از تخلفات، حکم و جریمه یکسان و واحدی ندارد بلکه بسته به میزان سرعت خودرو و تجاوز از حد مجاز، شرایط در آیین نامه به گونه‌ای مهیا شده که همین تخلف می تواند در مواردی تنها یک جریمه چند هزار تومانی برای متخلف به ارمغان آورد و گاه این جریمه به چندین برابر افزایش می یابد و حتی به توقف وسیله و جلوگیری از رانندگی فرد متخلف

اول مهر با طعم اول شهریور

تاقبل از طلوع اولین روز بازگشایی مدارس در سال جدید تحصیلی، آمارهایی که از سوی نهادهای مسؤول داده می شد دست کم ۲۵ درصد افزایش ترافیک را در سطح شهر بزرگ تهران پیش بینی می کرد. این آمارها و هشدارها داده می شد تا شهروندان تهرانی خود را برای ترافیکهای سنگین تر آماده کنند و برای به موقع رسیدن، زودتر اقدام کنند. تجربه سالهای گذشته نیز همین را تأیید می کرد که تزریق روزانه صدها خودروی سواری به ابر شهر تهران، در روز اول شروع مدارس، نتیجه خود را آشکار می کند و صف خودروهای ایستاده در ترافیک نسبت به سال گذشته طولانی تر و آزاردهنده تر می شود. اما با تمام این هشدارها و پیش بینی ها، آغاز این روز مدارس در مهر امسال بسیار قابل تحمل تر از آن بود که انتظار می رفت و ترافیک از روز اول شهریور چندان سنگین تر نبود. طرحها و اقدامات شهرداری و کمکهای راهنمایی و رانندگی، این طور که پیداست تأثیر قابل مشاهده‌ای داشته و توانسته امسال هم قفل شدن کامل ترافیک تهران را در ساعتهای شلوغی به تعویق اندازد. اضافه شدن ایستگاههای قطار شهری، افزایش خطوط اتوبوسهای تندرو، افزایش تعداد تاکسی و اتوبوس و اصلاح هندسی معابر، هنگامی که با حضور پلیس راهور همراه می شود که معمولاً در سکوت خبری و بدون سر و صدا و غوغا به انجام می رسد، نتیجه داده و توانسته شهرداری تهران را از شرمنده شدن در مقابل در ترافیک ماندگان شهر تا حدودی رها کند و به آنها که همچنان قصد ماندن در تهران و مبارزه کردن با مشکلات این ابر شهر را دارند، امیدواری دهد که همچنان می توانند به آمد و شد در خیابانها با خودروهای شخصی و در ساعات شلوغ، دل ببندند!



البته یک نگرانی همیشه ثمر دهی فعالیتهای فراوان شهرداری تهران برای بهبود اوضاع ترافیک را تهدید می کند اینکه زمان بهره برداری از برخی طرحها چنان باشد که از سرعت گسترش غول ترافیک باز بماند. پروژه افتتاح بزرگراه دو طبقه صدر و تونل نیایش،

ثروتمندترین کشور جهان در همسایگی ایران

صندوق بین المللی پول که به طور سالیانه، آمارهای معتبری از شرایط اقتصادی کشورهای جهان منتشر می کند، چند روز قبل آماری را در اختیار خوانندگان قرار داد که نویسنده را قانع کرد در فاصله‌ای کوتاه برای دومین بار، مطلبی را یادآوری کند. هر چند که سکوت وزیر جدید نفت ایران هم برای این یادآوری بی اثر نبود.

در حالی که وزرای کابینه به طور هفتگی از برنامه‌های خود برای آینده با رسانه‌ها حرف می زنند، وزیر نفت جدید ایران که چند ماهی از نشستن وی بر این صندلی می گذرد، همچنان از ارائه توضیحات دقیق درباره شرایط نفتی ایران و راهکارهایی که این وزیر جدید و همکارانش برای بهبود شرایط در آینده یافته‌اند، خودداری می کند و درست در همین روزها است که صندوق بین المللی پول در برابر چشمان ناباور ناظران جهانی اعلام می کند که «قطر» ثروتمندترین کشور جهان است و همسایگان آبی و جنوبی ما در این کشور کوچک، ثروتمندترین مردمان جهان هستند. دلیل این ثروت عجیب البته برای وزیر عزیز نفت باید بسیار شناخته شده باشد، ذخایر بزرگ مشترک



میان این کشور و ایران، آنچنان بزرگ و سرشارند و مقدار استخراج این کشور کوچک آنچنان زیاد که صندوق بین المللی را وادار کرده که با وجود کشورهایی

بیانجامد. این بی‌اطلاعی و نبودن مراجع در دسترس جهت اطلاع رسانی، هم اسباب بی‌احتیاطی رانندگان بی‌اطلاعی را فراهم می‌کند که اگر می‌دانستند، رفتار خود را حین رانندگی بیش از این کنترل می‌کردند و هم از سوی دیگر موقعیت را برای سوء رفتار احتمالی برخی مأموران راهنمایی و رانندگی فراهم می‌کند که از کم اطلاعی رانندگان، سوء استفاده کنند و شرایط برای اعمال رفتار سلیقه‌ای مهیا شود.

راهنمایی و رانندگی می‌تواند مشروح این آیین‌نامه جدید را درباره تخلفات رانندگی در پایگاههای اینترنتی در اختیار همگان قرار دهد و هم خود را کاملاً از این اتهام رها کند و هم راه را برای آنها که می‌خواهند چارچوبهای قانونی محیط زندگی خود را بهتر بشناسند و دقیق‌تر عمل کنند باز کند. ■

قرار است نزدیک به بیست ماه دیگر به انجام رسد و تعمیرات و اصلاحات کمربندی بزرگ تهران هم پس از سالها تلاش همچنان ادامه دارد و گسترش خطوط مترو در تهران هنوز نتوانسته به سالی ۲۰ کیلومتر برسد.

در نوشتن بودجه سال آینده که از چند هفته دیگر آغاز می‌شود، فرصت خوبی است حال که هر کس هر بشکه نفت ایران را می‌خرد، حداقل یکصد دلار به ایران می‌دهد و اوضاع درآمدی بهتر شده، دولت پول بزرگی را برای شهرداری تهران کنار گذارد تا با سرعت دادن به این طرحها بتواند باز هم تهران را به شکل «شهری برای زندگی» حفظ کند. ■

مثل سوییس و نروژ و آمریکا و... لقب ثروتمندترین کشور، تنها برای همین همسایه جنوبی ایران را کنار بگذارد. همسایه‌ای که با قدرت تمام در حال خالی کردن چاههای نفت و گازی است که ایران هم در آنها سهم بزرگی در اختیار دارد اما به دلایل مختلف سیاسی و اقتصادی، هنوز موفق به بهره‌مندی شایسته از این ذخایر نشده است. وزیر جدید نفت باید بتواند در روزهای آینده، کلید این چاهها را که دیگران را به ثروتمندترین مردمان جهان تبدیل کرده است، پیدا کند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

گیج انگاری در زبان فارسی

بحث شیرینی که در زبان فارسی به آن برخورده‌ام، گیج‌انگاری در زبان فارسی است که بیشتر در حوزه ترجمه رفت و آمد می‌کند ولی به جاهای دیگر هم سر می‌زند. مثال: در اتوبوس‌های تندرو نوشته بودند

«مسافرین گرامی درصورتیکه کولر روشن باشد از باز کردن پنجره *جداً* خودداری نمایید».

نویسنده این تابلو فکر می‌کرده اگر روی پنجره فقط بنویسد: باز نکنید، مسافرین گرامی منظورش را نمی‌فهمیدند و می‌پرسیدند: «چیو باز نکنیم»؟ پنجره رو دیگه! «چرا بازش نکنیم»؟ آخه کولر روشنه... و اگر باز هم قانع نشدند و نفهمیدند، برایش کلاس توجیهی بگذارند که وقتی که کولر اتوبوس روشن است، برای جلوگیری از اتلاف انرژی باید پنجره‌ها را ببندیم. آیا مردم ما واقعا این‌قدر گیجند که نمی‌فهمند «چیو باز نکنن»؟

در مترو هم تابلو دیگری هست:

«در شرایط اضطراری هنگامی که قطار متوقف است دستگیره را در جهت عقربه‌های ساعت نود درجه بچرخانید و سپس با فشار دست درب را باز کنید. استفاده بی‌مورد پیگرد قانونی دارد.»

نویسنده این تابلو هم فکر کرده مردم نمی‌دانند وقتی که قطار دارد با سرعت نود کیلومتر در تونل‌های تاریک و مخوف تهران حرکت می‌کند، نباید در را باز کنند. مردم با دیدن فلشی که بالای دستگیره است و مسیر حرکت آن را نشان داده، نمی‌فهمند که باید دستگیره را در آن جهت بچرخانند و موضوع عقربه‌های ساعت و نود درجه را پیش کشیده است. ضمنا نمی‌دانند در را باید با دست باز کنند نه با ضرب و زور لگد. این را هم درک نمی‌کنند که استفاده بی‌مورد پیگرد قانونی دارد و وامصیبتا! به‌راستی آیا مردم ما این‌قدر گیج هستند که نمی‌فهمند «چیو با لگد باز نکنن»؟

از این مثال‌ها زیاد است. مثل تابلویی که می‌گوید «استعمال دخانیات در این مکان اکیدا ممنوع می‌باشد» انگار اگر فقط بنویسد: سیگار نکشید، مردم منظورش را درک نمی‌کنند. یا تابلو دیگری در مترو که می‌گوید:

«برای صحبت کردن با راهبر قطار دکمه قرمز را بعد از شکستن پوشش پلاستیکی فشار دهید استفاده بی‌مورد پیگرد قانونی دارد».

خوب است بدانید که پوشش پلاستیکی همان روز اول شکست. لازم هم نبود پوشش پلاستیکی داشته باشد ولی حالا که چند سال از شکستن آن پوشش گذشته، هنوز می‌نویسند پوشش را بشکنید. انگار اگر رویش عکس آیفون می‌کشید و زیرش می‌نوشت راننده قطار (البته برای احتیاط)، هیچ کس نمی‌فهمید منظورش این است که اگر مشکلی داری، دکمه رو فشار بده و با راننده حرف بزن! اینها گیج‌انگاری در تابلوهایی است که همه جای شهر دیده می‌شوند. حتی شاید خودتان هم روی یخچال خانه خودتان نوشته باشید:

از باز کردن بیهوده درب یخچال جداً خودداری فرمایید. شاید هم رویش نوشته باشید: گشتم نبود. نگرد نیست.

گیج‌انگاری در ترجمه مقامی والا دارد. آن‌قدر والا که توضیحات زیادی که مترجم برای فهم بهتر مطلب می‌نویسد، به نامفهوم‌تر شدن موضوع منجر شده است. نویسنده و مترجم نباید همه چیز را توضیح بدهد و برخی را به هوش خواننده بسپارد. هوشی اندک. نه در حد تیم ملی. تکه‌ای از کتاب پویندگان عشق، جرجی زیدان، مترجم محمدعلی شیرازی را مثال می‌آورم:

«وقتی که از صرف غذا فراغت حاصل کردند، قهوه صرف کردند. پس از آن که قهوه بعد از شام هم صرف شد، طهماز بدون ادای هیچ توضیحی زوجه خودش را به اتاق خودش فراخواند. توحیده به اتاق شوهرش رفت درحالی که نمی‌دانست شوهرش طهماز او را برای چه به اتاق خودش فراخوانده است. طهماز یعنی شوهرش هنوز هم به او توضیحی نداده بود. شوهرش به او گفت بنشیند. توحیده روی تختی که در اتاق شوهرش بود، نشست. طهماز یعنی شوهرش به او گفت لحظه‌ای بعد صائب خواهد آمد. به او چه بگوییم؟!؟!» اگر متن اصلی را ببینید، جرجی زیدان این همه توضیح نداده و گفته است:

«پس از شام طهماز در اتاقش به توحیده گفت صائب به‌زودی برمی‌گردد. به او چه بگوییم؟»

مترجم نامدار ما فکر می‌کرده مدام باید تأکید کند که طهماز و توحیده زن و شوهرند تا منکرات به ناشر گیر ندهد و از ارشاد مجوز بگیرد! مترجم پی‌درپی توضیح می‌دهد که توحیده نمی‌دانسته شوهرش با او چکار دارد. و توضیح می‌دهد این قهوه‌ای که صرف شد قهوه پس از شام است. در آخر عبارتش هم مقداری علامت سؤال و تعجب می‌گذارد تا خواننده بفهمد با موضوع مرموز و عجیبی روبه‌رو شده است و تعجب کند. موضوع اصلی داستان زیدان برگشتن صائب است و جوابی که باید به او داد اما در ترجمه چیزهایی مثل صرف شام و قهوه و طهماز و شوهر و توحیده و اتاق طهماز و... محور داستان شده‌اند اما چون در این داستان اصلا وجود ندارند چه برسد به این که محور باشند، انسجام قصه را به باد می‌دهد.

این سخن بگذار تا وقتی دگر و کمی هم مثال یأجوجی بنویسم تا خوانندگان نکته‌سنجی که پیوسته می‌پرسند از یأجوج چه خبر، یه چیکه به مطلب خود برسند:

«او سی سال *تمام* با دقت *تمام* و *در کمال* خشم آن را نوشت. *در خلال این مدت* خون در *عروقش* به جوش آمده بود».

تمام و کمال و خلال از ابزار مهم یأجوج‌نویسان است زیرا اگر آنها را حذف کنید، برای معنی هیچ اتفاق بدی نمی‌افتد. پس هرگز ننویسید:

در خلال مدت سی سال تمام در کمال صداقت خدمت کردم و طرفی برنبستم. یعنی پولدار نشدم.

عروق هم از کلمات یأجوجی است. شما امروز می‌گویید *رگ* و نمی‌گویید بزن تو عروقت روشن شی!

ادامه دارد

بدترین گناه، خوردن مال یتیم است • امام علی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

اردبیل و چشمه‌های گرم جادویی

در اکثر مناطق آتشفشانی ایران، چشمه‌های آبگرم وجود دارد. آب تمام این چشمه‌ها تقریباً منشا سطحی دارند. آبهای سطحی با نفوذ خود از خلال شکستگیها، تدریجاً گرمتر شده در افقهای تحتانی، هنگامی که به سطح زمین می‌رسند به صورت چشمه‌های آبگرم نمایان می‌شوند. به همین دلیل وجود شکستگیها و گسل‌ها در مناطق آتشفشانی را عامل ظهور و پیدایش چشمه‌ها ذکر می کنند.

معمولاً در یک منطقه محدود، دمای آب این قبیل چشمه‌ها در طول سال تا چند درجه تغییر می کند. این مسأله مربوط به نفوذ زیاد آبهای سطحی (مثلاً پس از بارندگی و بارش برف) و کاهش نفوذ در مواقع کم آبی است.

در شرایط یکسان هر قدر چشمه‌ها به مناطق عمیق تر نفوذ کنند و آب سریعتر به سطح زمین برسد، گرمای آن بیشتر است. امروزه نقش آتشفشانها در ایجاد چشمه‌های معدنی بر کسی پوشیده نیست. ولی بعضی از واکنشهای گرمازا مانند واکنشهای هسته‌ای و حرکات زلزله نیز ممکن است در این کار دخالت داشته باشند. مسلماً با نفوذ آبهای گرم از خلال سنگها، مقداری مواد محلول در آنها وارد می‌شود و به این طریق چشمه‌های معدنی به وجود می‌آیند.

در این میان سرعین با مجموعه آبهای معدنی خود مشهورترین مجتمع توریستی استان اردبیل می باشد که ۹ چشمه آب معدنی با خواص درمانی مختلف را در خود جای داده است. به گفته کارشناسان آبهای معدنی ژنرال، پهن سویی، قهوه سویی و قره سو که از لایه های مس می جوشد، دارای خواص تأثیر گذار در معالجه امراض روماتیسمی، دردهای مفصلی و اعصاب هستند.



گاومیش گلی

آب گرم گاومیش گلی پر آب‌ترین چشمه آبگرم سرعین است و استخری به درازای ۲۵ و به پهنای ۱۷ متر دارد. دور استخر را با دیوار بلندی محصور کرده‌اند. آب گرم از چند نقطه کف استخر با گاز خارج می‌شود و از مجرای ضلع خاوری به بیرون می‌رود. مقدار متوسط آبدهی آن ۸۵ لیتر در ثانیه می‌باشد. دمای آب ۴۶ درجه سانتی گراد و آب آن ترش مزه، بی رنگ و کمی بودار است. این ناحیه را رسوبهای آبرفتی دوران چهارم پوشانیده و در برخی نقاط آثار آتشفشانی به چشم می‌خورد. درباره نامگذاری این آب معدنی به نام «گاومیش گلی» بر اساس منابع و روایات سالخوردگان در طی سالیان قبل، پیش از آنکه استفاده بهینه از آن بدین شکل صورت گیرد، گاومیش‌های اهالی سرعین در داخل استخر آن بعد از اینکه مقداری از حرارت آب کاسته شده و معتدل می‌شده است، می‌خوابیدند و بدین سبب اهالی سرعین و به تبع آن دیگران از آن به نام آب گرم گاومیش گلی نام برده‌اند. (گل به معنی استخر است)

در سالیان گذشته آب مازاد چشمه‌های معدنی به خصوص گاومیش گلی از سمت جنوب شرقی وارد نهری می‌شد و به فاصله ۱۵۰ متری، آسیابی را می گردانیدند. این آسیاب از گرانبهاترین آسیابهای آذربایجان به حساب می‌آمده زیرا بر خلاف آسیابهای دیگر آب آن در زمستان یخ نمی‌زد و در تمام ۱۲ ماه سال کار می کرده است.

آبگرم معدنی ساری سو

آبگرم «ساری سو» از یک حوض دو قسمتی به اندازه ۴۲ متر مربع تشکیل شده است و حوض آن روباز است. دمای آب ۴۵ درجه سانتی گراد و آبدهی آن ۶ لیتر در ثانیه است و جریان آب به صورت دائمی به رنگ مایل به سبز پسته‌ای و مزه آن کمی ترش است.

علت نامگذاری آن به «ساری سو» (آب زرد) به خاطر سنگهای اطراف چشمه است که در اثر رسوبات املاح معدنی زرد رنگ به چشم می‌آیند و آب آن از داخل یک تخته سنگ زرد رنگ می‌جوشید و بیرون می آمده و از دور به رنگ زرد دیده می‌شده است.



آبگرم ژنرال

آبگرم «ژنرال» که از آن به نامهای «یرنال» و «جنرال» نیز نام برده شده است در قسمت شمال شرقی سرعین در کنار خیابانی به همین نام در سطحی پایین‌تر از سطح خیابان قرار گرفته است، آب آن از کف حوضی به قطر ۵،۲ متر خارج می‌شود. دمای این آب گرم ۴۴ درجه سانتی گراد و آبدهی آن ۵.۵ لیتر در ثانیه و آب آن کمی ترش مزه و بی رنگ و آبدهی این چشمه در حدود ۱/۵ لیتر در ثانیه است.

در جنگ جهانی اول که روسها آذربایجان را اشغال کرده بودند، یک ژنرال روسی در مدت اقامت خود در سرعین با استفاده از آب این چشمه جراحات و درد پای خود را بهبود بخشیده و به این خاطر به آبگرم ژنرال معروف شده است.

آبگرم قهوه‌خانه همت

در آبگرم قهوه‌خانه همت که یکی دیگر از چشمه‌های آبگرم سرعین است دو حوض ساخته شده که آب از حوض اول وارد حوض دوم که بزرگتر است، می‌شود.

دمای آب ۴۴ درجه سانتی گراد با آبدهی ۲.۷ لیتر در ثانیه است. مزه آب کمی ترش و بی رنگ است. این آب معدنی در داخل حیاط قهوه‌خانه‌ای به نام همت بوده و بدین سبب به «قهوه‌خانه همت» معروف شده که اکنون به نام «قهوه خانه ممتاز یک» نیز نام برده می‌شود.

چشمه‌های بیله‌دره

چشمه‌های معدنی بیله‌دره نیز همچون چشمه‌های سرعین یکی از منابع ثروت ملی ایران و از جمله کانونهای مهم جذب جهانگرد به شمار می‌رود. در صورت تأمین آسایش مسافران و استقرار تجهیزات لازم جهانگردی این منطقه را می‌توان به یک شهر زیبای سیاحتی و تفریحی تبدیل کرد.

چشمه آب معدنی سرد بیله‌دره در سه کیلومتری شمال سرعین در دره‌ای واقع شده است که از نقاط مختلف زمین خارج می‌شود. اطراف چشمه را رسوبهای آبرفتی حاصل از تخریب و تجزیه سنگهای آذرین و سخت منطقه فرا گرفته است.

آبگرم قره سو

آبگرم «قره سـو» یا «اعصاب سوئی» غربی‌ترین آب معدنی موجود در شـهر اسـت، این آبگرم دارای حوضچه‌ای دو بخشـی به اندازه ۳۰ متر مربع بوده و دمای آب ۴۵ درجه سانتی گراد، آبدهی آن ۳،۵ لیتر در ثانیه و به صورت دائمی می‌باشـد. رنگ آب کمی کدر و مزه‌ای شبیه گس دارد.

نامگذاری آن به «قره سـو» (آب سـیاه) به خاطر سـنگچین سیاه رنگی بود که پیش از این، دور این آب را فرا گرفتـه بود و در هـوای آفتابی آب تیره رنگ به نظر می‌رسـید و نام دیگر آن یعنی «اعصاب سـوئی» به خاطر اثرات شـفابخـش آن در درمان بیماریهای اعصاب و آرامش بخشی این آب است.

چشمه سردابه اردبیل

چشمه سـردابه در یک کیلومتری شمال دهکده وکیل‌آباد در دره‌ای گسـترده قرار دارد. فاصله آن تا اردبیل تقریبا ۲۴ کیلومتر است. آب این چشمه از کف استخر بزرگی که با گاز هیدروژن سولفوره همراه است از چندین شـکاف طبیعی زمین بیرون می آید و وارد اسـتخر دیگری می‌شود و از آنجا به پایین دره جریان می‌یابد. ارتفاع چشمه از سطح دریا ۱۸۲۰ متر است. آب کانی سـردابه، آبی گوگردی و نیمگرم اسـت که حرات آن به ۳۶/۵ درجه می رسد. آب چشمه دارای بوی بد، اما زلال اسـت. روی سـنگهای کنار استخر و سنگهای مسیر آب، اندکی رسوب نخودی رنگ دیده می‌شـود که این رسـوب، از املاح قلیایی و مختصری گوگرد تشکیل شده است.

خاصیت درمانی: از آب این چشمه برای مداوای بیماریهای کبدی (یرقان) و امراض پوستی و نیز برای پا درد و خنازیر استفاده می کنند.

***

کمی بالاتر از چشـمه سردابه، در منطقه کوهستانی هفـت بلوک، تعداد ۶ دهنه چشـمه قـرار گرفته‌اند که از آنهـا برای درمان امراض جلدی اسـتفاده می شـود. آب و هوای منطقه سـردابه بسـیار مطبوع و دل انگیز و در تابسـتانهای گرم، بسـیار خنک بوده و مواد غذایی به خصوص لبنیات، گوشـت و عسـل آن معروف است و محیـط طبیعی دلپذیر و کـم نظیر حاکم در منطقه برای سیاحان وطالبان آرامش، جالب و غیر قابل وصف!

چشمه بوشلی اردبیل

چشـمه معدنی بوشـلی در ۴/۵ کیلومتری جاده اردبیـل به سـراب و در ۴۵ کیلومتری باختر اردبیل واقع شـده اسـت. مظهر چشـمه بوشـلی در مجاور رسـوبهای آهکی سختی است که آثار خروج آب در برخی نقاط آن در گذشـته وجود دارد. از این چشـمه برای استحمام استفاده می‌شود. حرارت آن ۴۹ درجه اسـت و آب آن صاف و زلال و مزه‌اش نمکی و گزنده است. اهالی محل برای درمان رماتیسم و درد مفاصل و رفع خستگی از آن استفاده می کنند.

چشمه قینرجه

این چشـمه در ۴ کیلومتری شـهر نیر و بالاتر از چشـمه بوشـلی در کنار جاده جدیدالاحداث اردبیل - سراب واقع شده است. چشمه در پای کوهپایه قرار داشته و از آبدهی در حدود ۴ لیتر در ثانیه برخوردار اسـت. جریان آب به صورت دائمی و جوشـان بوده و دمای آب خیلی گرم و در حدود ۶۵ درجه سـانتی گراد اسـت. ظاهـر آب زلال، بی‌رنگ و مزه آن کمی شور و گس است.

خاصیت درمانی:

باتوجه به ترکیبات کلسیم، سدیم، کلر و بی کربنات موجود در آب، می‌تواند در درمان دردهای سیسـتم حرکتی (دردهای مزمن روماتیسمی و پا) و نیز درمان بیماریهای پوستی و زنان مفید و مؤثر باشد.

چشمه قره‌شیران

این چشمه در ۵ کیلومتری شهر نیر و در روستای قره‌شـیران واقع شده اسـت. آبدهی چشمه کم و در حدود ۱/۵ لیتر در ثانیه و به صورت دائمی در جریان اسـت. ظاهر آب تقریباً کدر، کمی شور مزه و بی‌رنگ و بودار است.

خاصیت درمانی:

اهالـی روسـتا از آن بـرای اسـتحمام و مداوای دردهای مفاصل و روماتیسم و امراض پوستی استفاده می‌کنند.

چشمه حمام دره سی

این چشـمه در ۶ کیلومتری شـهر نیر و در ۵۰۰ متری روستای ایلانجق واقع شده است. چشمه در کف دره و دارای آبدهـی خیلی کم و در حدود یک لیتر در ثانیه اسـت. دمای آب خیلی گـرم و در حـدود ۴۹ درجه سـانتی گراد می‌باشد. ظاهر آب زلال و بیرنگ و شور مزه است. کلسیم، سدیم، پتاسیم و بی کربنات از جمله ترکیبات موجود در آب چشمه‌اند.

خاصیت درمانی:

اهالـی محـل از آن برای درمان دردهای مفصلی، کمر درد و امراض پوستی استفاده می‌کنند.



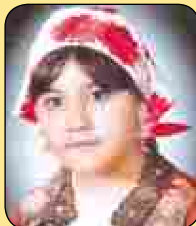
شکوفه های زندگی


باران بیروتی


سارا علیزاده ثابت


زینب قربانی


امیرمحمد ابراهیمی


فاطمه قاسم زاده

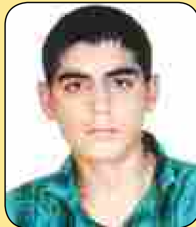

محمدمتین زاهدی


مریم صالحی


علی صالحی


امیرمهدی جلیل زاده


هومن قائدی حیدری


امیرحسین جوزی


یاسین قنواتی


محمدطاها امیری


کوثر خوشکام

تنها به نشستن و فکر کردن اکتفا نکنید، اقدام کنید ● آنتونی رابینز

قصه‌ای که میلیون‌ها بار گفته شده اما هنوز هم عنوان یکی از ناشناخته‌ترین رازهای بشری تلقی می‌شود

قصه عشق

رازی برای قرون و اعصار

شاید عشق به زبان و در نگاهی سطحی پدیده‌ای بسیار ساده جلوه کند اما واقعیت این است که عشق یکی از درونی‌ترین و پر راز و رمزترین حالات روحی انسان‌هاست و به همین دلیل هم است که هنوز هیچ گونه تعریف دقیق و علمی که بتواند تمای زوایای آن را پوشش دهد ارائه نشده است. برخی حتی اعتقاد دارند که تعریف علمی برای آن امکان‌پذیر نیست. چرا که اصولاً یک پدیده علمی شناخته نمی‌شود. اما در هر حال با مطالعه پرونده چارلز ریموند شاید تا حدودی بتوان با نگاهی عمیق‌تر پدیده عشق را بررسی کرد.

از بیمارستان به آسایشگاه

در یکی از روزهای زیبای بهاری و به سال ۱۹۹۷ ما مراجعه کننده‌ای به نام چارلز ریموند داشتیم. که او را پرونده به دست مستقیماً از بیمارستان به کلینیک ما اعزام کرده بودند. او به نظر انسانی متشخص و محترم می‌رسید اما با همه تلاشی که برای عادی نشان دادن خود می‌کرد، غم و اندوه در چهره او کاملاً مشهود بود. معمولاً زمانی که پرونده‌ای از یک مرجع درمانی دیگر به ما انتقال داده می‌شد باید ابتدا در جلسه کمیسیون آن را مطرح می‌کردیم تا اصولاً درباره منطقی بودن و یا مؤثر بودن پذیرش بیمار انتقالی تصمیم گرفته شود. در جلسه‌ای که با همین هدف درباره چارلز ریموند به راه افتاد پرونده او مورد بررسی کامل قرار گرفت. در واقع او در حدود یک هفته پیشتر به دلیل شکایت از گرفتگی و درد شدید در سینه به فوریت به بخش اورژانس در بیمارستان منتقل شده بود. او خود تصور کرده بود که دچار حمله قلبی شده است و همین طور پزشکان در بخش اورژانس هم به دلیل علائمی که چارلز از آنها شاکی بود، به همین نتیجه‌گیری رسیده بودند. هر چند که او تنها ۴۰ سال داشت و از نظر جسمانی بسیار هم سلامت و به اصطلاح در فرم مطلوب نشان می‌داد. اما همه می‌دانند که حمله قلبی یکی از غافلگیر کننده‌ترین عارضه‌هاست، که می‌تواند در هر شکل و فرمی گریبان شخص را بگیرد. در هر حال آزمایش‌ها و معاینه‌های مربوطه آغاز شد تا اگر لازم باشد عمل جراحی تعویض رگ در قلب که غالباً پس از سکته قلبی انجام می‌گیرد، روی چارلز صورت گیرد. اما در میان تعجب فراوان پزشکان بخش اورژانس، هیچ کدام از آزمایش‌ها نشانی از یک قلب مشکل‌دار را در بر نداشت. حتی پس از شب اول که چارلز در بخش اورژانس گذراند، رییس بخش که هنوز به آزمایش‌ها و نتایج آنان اطمینان نداشت، دستور داد تا چارلز به بخش قلب و عروق به بیمارستان منتقل شود تا طی دو یا سه روز با صبر و تأمل کافی کلیه آزمایش‌های مربوطه روی او با دقت فراوان انجام گیرد. و عجب آن که پاسخ همه آنها هم منفی بود. در واقع نه تنها او دچار عارضه قلبی نشده بود، بلکه به دلیل عدم استفاده از سیگار و عادت به ورزش‌های سبک و پیاده روی چارلز را صاحب قلبی سالم و قدرتمند تشخیص داده بودند.

اما پرسش بزرگی که اکنون در برابر پزشکان قرار گرفته بود این بود که پس چه اتفاقی افتاده بود؟ و چه شرایطی این چنین چارلز ریموند را وادار کرده بود تا خود را با گرفتگی و درد در قلب مواجه یابد. سرانجام پس از آن که ۵ روز دیگر برای احتیاط چارلز را در بیمارستان بستری کرده بودند پزشکان معالج او به اتفاق آراء مشکل او را فشار روانی بیش از حد تشخیص داده و او را به نزد ما انتقال داده بودند. البته بعضاً اما به ندرت چنین اتفاقی افتاده بود که شخص به دلیل فشار عصبی و یا روحی بیش از حد، ناگهان خود را با دردهای جسمانی به ویژه در سر و یا قلب مواجه یابد تا آنجا که گرفتگی و فشار شدید را هم تجربه کند و این تصور برایش پیش آید که دچار عارضه قلبی شده است. اما حالا سوالی که برای ما در جلسه پیش آمده این بود که برای یک استاد دانشگاه چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟ آن هم استادی در رشته هنرهای نمایشی که ۴۰ ساله بوده و در اوج سلامت به سر می‌برد و از آنجایی که هنوز هم ازدواج نکرده بود، مشکل خانوادگی هم نمی‌توانست در کار باشد. ضمن آن که او مشکلات اقتصادی و یا اعتیاد به مواد مخدر و یا الکل هم نداشت. در واقع این پروفسور ۴۰ ساله نمادی از یک انسان سالم می‌توانست تلقی شود. اما زمانی که چهره او را مشاهده کردیم و دنیایی از غم، ناتوانی و اندوه را در او دیدیم آنگاه متوجه شدیم که قطعاً نیاز به یک دوره درمانی در کلینیک ما دارد تا دیگر با مشکلاتی از قبیل آن چه تجربه کرده بود و عنقریب او را در بخش اورژانس به زیر چاقوی جراحان رسانده بود مواجه نشود و بدین ترتیب بود که در کمیسیون با انتقال چارلز ریموند به کلینیک ما موافقت شد.

سکوتی عمیق

پس از آن قرار بر این شد تا جلسات روان درمانی به صورت روزانه با چارلز ریموند برگزار شود. خوشبختانه از آنجا که اواخر فصل بهار بود کلاس‌ها و امتحاناتی که چارلز باید در کالج با دانشجویانش برگزار می‌کرد به پایان رسیده بود و از این نظر او دغدغه‌ای نداشت. و درواقع هیچ مانعی برای حضور او در کلینیک و شرکت در جلسات روان‌درمانی وجود نداشت. تصور ما هم بر این بود که او از فرصت بدست آمده استفاده کرده و با ما در این مورد همکاری لازم را انجام خواهد داد. اما از همان جلسه اول با سکوت عجیبی از جانب چارلز مواجه بودیم. او هیچ نمی‌گفت و گویی نوعی تفکر روی ذهن او سنگینی می‌کرد تا جایی که قدرت سخن گفتن را از او می‌گرفت و ما می‌دانستیم تا زمانی که او به سکوت ادامه دهد احتمال وقوع همان عارضه‌های ناگهانی وجود دارد. چرا که انسان در هر حال تحملی محدود دارد و نمی‌تواند همه چیز را در قلب خود به صورت مکنونات درآورده و از آنها دم برنیاورد. در هر حال پس از آن که حدود دو هفته به همان شکل سپری شد و البته ما سعی کرده بودیم تا فشار کمتری روی او بیاوریم چرا که از آن بیم داشتیم که اصرار بیش از حد خود باعث مشکلات دیگری روی او شود. در این مدت ما از یک خصوصیت در چارلز مطمئن شدیم و آن هم این بود که او انسانی به غایت حساس بود. و به احتمال بسیار قوی هم این حساس بودن باعث می‌شد تا او سکوت کند،ضمن آن که او به عنوان یک استاد دانشگاه آن هم در یک رشته هنری مانند تئاتر از سویی باید حساس‌تر از یک انسان معمولی می‌بود و از سوی دیگر مقام شامخ و شخصیتی که از یک استاد انتظار می‌رود به او اجازه نمی‌داد که چندان هم سفره دلش را وقت و بی‌وقت باز کند. درواقع همه این شرایط باعث شده بود که ما هم روی او فشار زیادی نیاوریم. اما سرانجام به این نتیجه رسیدیم که باید با او به نوعی جدی‌تر روبرو شویم و به او اخطار دهیم که جمع آوری همه چیز در ذهن و دل او باعث می‌شود تا او تعادل روانی خود را سرانجام از دست بدهد. و آن گاه تازه آغاز دردسرها برای او خواهد بود.

البته او خود به عنوان یک انسان فرهنگی آن هم از بالاترین درجات همه بحث‌های ما را درک می‌کرد اما مشخص بود که تا آخرین ذره توان خود خیال مقاومت داشت. مقاومتی که سرانجام شکسته شد و در آغاز هفته سوم از اقامت او در کلینیک بود که او داستان خود را برای ما شرح داد، داستانی که در عین حیرت‌انگیز بودن، به غایت شاعرانه، احساسی و زیبا بود.

عشق معلم

جریان از این قرار بود که چارلز عاشق بود، البته عاشق بودن خود پدیده خجلت آوری نیست که آدمی تا سرحد بیماری آن را در خود پنهان کند. اما شرایط



برای چارلز به گونه دیگری بود. او مدت سه سال بود که به شدت عاشق یکی از دانشجویان دخترش شده بود و از بخت بدش چارلز تقریباً در طول هفته این دختر رادر کلاس‌های مختلف یا جلسات تمرین نمایش‌نامه‌ها می‌دید وهمین دیدن‌ها هر بار داغ او را تازه می‌کرد. در این میان نکته بسیار عجیب این بود که این دختر علیرغم زیبایی و ملاحت خیره‌کننده از هر دو چشم کاملاً نابینا بود و این وضعیت را حتی پیچیده‌تر می‌کرد. درواقع دختر آماندا نام داشت و ۲۴ ساله بود به دلیل همین نابینایی از نگاه‌ها و حالات درونی استادش چارلز که به شدت به او علاقمند شده بود هیچ گونه اطلاع و یا درکی نداشت. اما این وضعیت در مورد چارلز صدق نمی‌کرد. او با آنکه در ظاهر سعی بسیار داشت تا اصولاً احساس خود را نسبت به آماندا از همه کس پنهان کند و بلکه حتی بی‌تفاوت هم نشان دهد اما به محض آن که در کلاس درس آماندا را مشاهده می‌کرد که چگونه روی صندلی خود به زحمت مستقر می‌شد و سپس چگونه عینک دودی خود را از چهره برمی‌داشت و آنگاه یک جفت چشم پدیدار می‌شدند که به زعم چارلز علیرغم نابینایی زیباترین چشمانی بود که مشاهده کرده بود و خلاصه تک تک عادات و حرکات آماندا را مشاهده می‌کرد، آنگاه گویی قلب او از سینه‌اش به خارج فشار داده می‌آورد. البته زمانی که ما به چارلز درباره طبیعی بودن این احساسات گفتیم و خاطر نشان کردیم که هر دو مجرد و آماده تشکیل زندگی مشترک بوده‌اند، سپس سوال کردیم که چرا چارلز آماندا را از احساس خود باخبر نکرده بود؟او در پاسخ به درستی از یک حریم میان استاد و دانشجو گفت و سپس توضیح داد که سال‌ها زحمت کشیده بود تا وجهه خود را به عنوان یک استاد وظیفه‌شناس و مودب در میان دانشجویان تثبیت کند و اگر برای بیان عاطفه خود گام پیش می‌گذاشت تمامی آن وجهه سقوط می‌کرد. البته این منطقی بود که چارلز برای خود در نظر گرفته بود. در حقیقت ما متوجه شدیم که چارلز از نظر روانی یک انسان درونگرا و تودار بود و همین امر سبب می‌شد تا بیشتر زندانی احساسات خود شود. البته چارلز دچار یک واهمه دیگر هم بود و آن این که احساس می‌کرد که آماندا نه تنها به او احساسی ندارد، بلکه به احتمال قوی اگر از علاقه استاد به خودش آگاه می‌شد حتی بیشتر از او منزجر می‌شد. خلاصه همه این دلایل باعث شده بود تا چارلز این علاقه را که روز به روز هم بیشتر می‌شد در سینه خود حبس کند و سرانجام به خاطر همین فشارها دچار مشکلاتی شد که حتی کار او را به بیمارستان کشانده بود. او به هیچ وجه خیال نداشت تا پای پیش بگذارد حتی به ما گفت که برایش مهم نیست که دچار ایست قلبی شود و جان خود را از دست بدهد او فقط نمی‌خواهد که باعث ناراحتی آماندا شود. چرا که برایش واقعاً عزیز بود. البته ما این عشق و این همه گذشت را در چارلز تحسین می‌کردیم. اما او با این روش روح و روان خود را نابود می‌کرد بنابراین دنبال راهی بودیم که تا حدودی باعث سبک شدن این همه وزن و سنگینی روحی روی چارلز شویم که در ضمن وجهه او و اعتمادی که دانشجویانش به او داشتند خدشه‌دار نشود.

نیمه راه حل

سرانجام پس از بررسی‌های همه جانبه و سبک و سنگین کردن راه‌های گوناگون ما به گونه‌ای به راه حل رسیدیم که حتی شاید بهتر باشد نام آن را نیمه راه حل بگذاریم. ما به چارلز گفتیم که به جای آن که به دنبال راهی باشد که به احساس خود پایان دهد و یا آن را کمتر کند، باید سعی کند تا درباره آماندا، وضعیت و مسایل و مشکلات او بیشتر بداند تا شاید برای چارلز موقعیتی فراهم شود و او بتواند بدون آنکه خودش را بشناساند به آماندا کمک کند. در حقیقت استفاده از این راه می‌توانست تا حدودی چارلز را از زندان ذهنی که در آن حبس شده بود خلاص کند. البته چارلز هم با این شرط که هویت او تحت هیچ عنوان فاش نشود با پیشنهاد ما موافقت کرد. ما هم سعی کردیم تا برای آن که فضای امنیتی بیشتری فراهم کنیم خودمان در درجه اول اطلاعاتی در مورد آماندا بدست آوریم. براساس همین اطلاعات ما متوجه شدیم که آماندا که در خانواده‌ای نسبتاً کم‌درآمد بدنیا آمده بود در ابتدا یک کودک کاملاً طبیعی بود و از موهبت بینایی هم برخوردار بود. اما یک حادثه وحشتناک که در هفت سالگی اتفاق می‌افتد مسیر زندگی آماندا را برای همیشه عوض می‌کند. او که در مزرعه کوچکی در حومه شهر و در کنار خانواده خود زندگی می‌کرد یک روز ناگهان متوجه می‌شود که شعله‌های زبانه کش آتش خانه را فرا گرفته است. درواقع پدرش در یک اقدام احمقانه سعی کرده بود تا با ایجاد یک آتش‌سوزی در خانه حق بیمه آن را دریافت کند و تا حدودی به زندگی خود سرو سامان بخشد. او حتی برای آن که این اتفاق را کاملاً تصادفی نشان دهد جریان را به خانواده خودش هم اطلاع نداده بود و سرانجام زمانی همه از این حادثه آگاه شده بودند که کار از کار گذشته بود و شعله‌های آتش به صورت کنترل نشده همه جا را فرا گرفته بود در این میان پدر آماندا که دیگر منطق و قدرت درست فکر کردن را در آن لحظات از دست داده بود به خیال خود برای نجات آماندا و مصون نگه داشتن او از سوختن در میان شعله‌های آتش به سرعت او را در چاه عمیقی که درزیرزمین خانه وجود داشت انداخته و دوباره به بخش‌های مختلف خانه می‌رود تا همین عمل را با دیگر فرزندان و سپس همسر و حتی خودش انجام دهد. اما دیگر دیر شده بود و دود غلیظ باعث ایجاد خفگی در همه اعضای خانه می‌شود که کاملاً غافلگیر شده بودند. اما آماندا در حدود ۲۴ ساعت در سیاهچالی که تاریکی مطلق بر آن حکمفرما بود باقی می‌ماند تا اینکه توسط مأموران آتش‌نشانی که خیلی دیر از حادثه آگاه شده بودند، نجات پیدا می‌کند. اما زمانی که آماندا را از سیاهچال بیرون می‌آورند او بر اثر دود غلیظ و شدید و همچنین ضربه‌ای که بر سرش در هنگام انداخته شدن در چاه وارد آمده بود، کاملاً بی‌هوش شده بود و در بیمارستان هم دو روز تمام را در حالت بی‌هوشی به سر برده بود تا اینکه به هوش آمد و زمانی که چشم باز کرد، دیگر قدرت بینایی برایش وجود نداشت و او مطلقاً کور شده بود. برای ما هنگامی که پرونده پزشکی آماندا را مرور می‌کردیم بسیار جالب بود که متوجه شدیم در نظر پزشکان امکان بسیار کمی (در حدود کمتر از ۱۰ درصد) وجود داشت که با نوعی عمل جراحی بسیار مشکل او تا حدودی بتواند قدرت بینایی را دوباره به دست آورد. اما به دلیل آنکه این دختر که دیگر خانواده‌ای نداشت و تمامی اعضای خانواده او در حادثه وحشتناک جان خود را از دست داده بودند و در نتیجه او حامی و یا کسی را نداشت که مخارج چنین عمل جراحی هزینه‌بری را که حتی بیمه هم آن را پوشش نمی‌داد تقبل کند، قضیه کاملاً فراموش شده بود و حتی شخص آماندا هم از آن مطلع نشده بود. پس از آن آماندا را به نزد خاله‌اش که مسؤولیت او را تقبل کرده بود فرستادند و او هم چون یک مادر از آماندا نگهداری کرد. اما زمانی که ما گزارش پزشکی مذکور را به چارلز منتقل کردیم ناگهان برقی ناشی از هیجان را در چشمان او مشاهده کردیم او به درستی به ما گفت که اکنون پس از گذشتن ۱۷ سال از آن

بقیه در صفحه ۴۱

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

در آن نیمه شب



بر اساس سرگذشت: دریا

نشسته‌ام روبرویش و زل می‌زنم به چشمانش، چشمانی که همان برق همیشگی را دارد... با همان نگاه مهربان که هنوز دلم را گرم می‌کند، باورم نمی‌شود که این همه سال از آن شب جاودانه می‌گذرد... انگار همین دیروز بود...

***

ـ گوش کن دریا... توی این کار اگه بترسی، باختی! تو فقط کافیه هر کاری من میگم بکنی... یعنی هر وقت اسلحه رو گذاشتم روی سر راننده و مجبورش کردم ماشین رو نگه داره، تو باید داخل ماشین رو خوب بگردی تا کیف رو پیدا کنی، یک کیف سامسونت رو که طرف نمی‌تونه جایی قایمش کنه؟ پس یا کنار دستش و روی صندلی گذاشته، یا زیر صندلی و فوق‌فوقش توی صندوق عقب.. کیف رو که برداشتی میری و سوار موتور می‌شی، منم دو تا لاستیک‌های ماشین رو پنچر می‌کنم و میام سوار موتور می‌شم و گازش رو می‌گیریم و دِبرو که رفتی... می‌دونی دختر خاله با این همه پول چیکار می‌تونیم بکنیم؟ من دیگه لازم نیست خلاف بکنم، تو هم با همین یک خلافی که می‌کنی تا آخر عمر بار خودت رو می‌بندی!

اینها را سعید (پسر خاله‌ام) می‌گوید. هنوز هم باور نمی‌کنم که دارم با پسر خاله‌ام «همکار» می‌شوم، آن هم خلافکاری! با خودم فکر می‌کنم اگر پدر و مادرم زنده بودند هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد... آنها حتی اجازه نمی‌دادند «سعید» پا به منزلمان بگذارد، اگر باخبر می‌شدند که حتی در خانه یکی از اقوام و فامیل وقتی پسر خاله‌ام حضور داشته، من از آنجا بیرون نرفته‌ام، تا چند روز با من حرف نمی‌زدند و قهرشان آنقدر ادامه پیدا می‌کرد تا بروم جلویشان بنشینم و اشک بریزم و معذرت‌خواهی کنم و قول بدهم دیگر چنین کاری تکرار نمی‌شود و... تا آنها دلشان بسوزد و مرا ببخشند! حالا اما...؟ وقتی فکر می‌کنم که الان روح هر دویشان بابت اینکه قرار است همکار پسر خاله‌ام شوم در عذاب است، از خودم خجالت می‌کشم! نمی‌دانم؟ شاید اگر اعضای فامیل پس از مرگ مادرم [که پنج سال بعد از پدرم فوت کرد] مرا در هیجده سالگی تنها نمی‌گذاشتند، امروز به جای اینکه «همدست» پسر خاله سابقه دارم (که سی سال از من بزرگتر است) باشم، پشت میز دانشگاه نشسته بودم و...

ـ کجایی دختر؟ نمی‌شنوی دارم صدات می‌کنم؟

سعید است که صدایش مرا به خود می‌آورد، نگاهش که می‌کنم می‌گوید:

ـ طبق محاسبه‌ای که من کردم، هفت یا هشت دقیقه دیگه ماشین اون پسره که حسابدار شرکته می‌رسه به اینجا... نقشه رو که یادت نرفته؟

سرم را می‌اندازم پایین و در حالی که صدایم می‌لرزد زمزمه می‌کنم

ـ آقا سعید من... راستش رو بخوای من می‌ترسم...

یک لحظه حرکتی را دیدم و بعد برق از سرم پرید و سپس گونه‌ام سوخت و تازه آن موقع بود که فهمیدم پسر خاله‌ام سیلی محکمی به صورتم زده [آنقدر محکم که گوشه لبم مجروح شد] و در حالی که من از ترس و تعجب چند قدم عقب رفتم سعید فریاد زد:

ـ ترسیدی؟ غلط کردی که ترسیدی؟ دختره بی‌پدر و مادر حالا که گاو به دماش رسیده می‌خوای جا بزنی؟ آشغال بی‌همه چیز تو می‌دونی من چند وقته تو نخ این «زورگیری» هستم؟ صد بار نقشه کشیدم و فقط یک ماهه که هر روز غروب از دم شرکت پشت سر این پسره راه می‌افتم و تعقیبش می‌کنم که بفهمم کجاها پشت چراغ قرمز می‌مونه و کدام خیابون ترافیک داره تا محاسباتم غلط در نیاد! که بفهمم لاستیک‌هایی که «والف»اش رو دستکاری کردم، بادش در همین محل خالی میشه و اینجا براش کمین کردم... اون وقت تو می‌خوای گند بزنی به تمام نقشه من؟ خوب اگه وجود خلاف کردن را نداشتی به گور بابات خندیدی که گفتی می‌خوام پولدار بشم! من اگر می‌دانستم تو جربزه این کار رو نداری مگه مریض بودم یا عاشق چشم و ابروت هستم که نازت رو بخرم؟

لااقل ده تا از رفیقام آرزوشونه با «سعید خَفَن» کار کنند، لااقل صبح می‌گفتی تا فرصت داشته باشم یک نفر دیگه رو جانشین توی آشغال کنم؟ حالا هم خوب گوش کن دریا... گیس‌هات رو می‌بندم به موتور و تا شهر می‌کشونمت روی زمین اگه بخوای بازی در بیاری، ترس بی‌ترس، تا چند دقیقه دیگه این ماشینه از راه میرسه و همه چیز کمتر از یک دقیقه تموم می‌شه و یک پول قلمبه گیرمون میاد که سهم تو، بیشتر از سی سال حقوق کارمندی باباته...! بعد از پایان این کار اگه دوست داشتی با من ادامه می‌دی... اگر هم نخواستی که گورت رو گم می‌کنی و می‌ری هر قبرستونی که دوست داشتی... این حرف آخره، حالیت شد؟

حتی اگر می‌خواستم مخالفت کنم نیز جرأتش را نداشتم، ضمن اینکه چاره‌ای هم نداشتم و باید هر طور بود پولدار می‌شدم! این بود که گفتم «چشم» و طبق نقشه‌ای که سعید کشیده بود، کنار او و موتورش که در کنار آن جاده خارج از شهر و پشت درخت‌ها پنهان شده بود، نشستم، چیزی حدود ۳ دقیقه تا آمدن «آن ماشین» زمان مانده بود تا من مرتکب اولین خلاف عمرم شوم، دختری نوزده ساله بودم که با معدل ۱۹ دیپلمم را گرفته بودم و در آستانه ورود به دانشگاه، پس از مرگ مادرم، دچار «کن‌فیکون» زندگی شدم، شاید اگر از پدر و مادرم خانه‌ای برایم مانده بود [یا لااقل آنقدر پول به عنوان ارثیه برایم می‌ماند که بتوانم یک اتاق رهن کنم] هرگز به سراغ سعید نمی‌رفتم، او پسر خاله بزرگم بود و به قول مادرم «ننگ خانواده» محسوب می‌شد، من هرگز فکر نمی‌کردم یکروز با آدم لجن و خلافکار و سابقه‌داری مانند سعید سلام و علیک بکنم، اما وقتی هیچکدام از اعضای فامیل حاضر نشدند برای چند ماه (و حتی چند هفته) میزبان من باشند و در شرایطی که حتی جا برای زندگی نداشتم، سعید به سراغم آمد و دستم را گرفت. تنها آرامشی که داشتم آن بود که سعید به خودش اجازه نمی‌داد نگاه

بدی به من داشته باشد، او که می‌دانست من حاضرم بمیرم اما کسی مرا بی‌حجاب نبیند، آنقدر زرنگ بود که چشم ناپاک به من نداشته باشد و در عوض، از من یک دستیاری بتراشد که با کمترین دستمزد حاضر باشم برایش خلاف کنم! البته سعید درست می‌گفت، اولین بار خود من بودم که به او پیشنهاد دادم حاضرم همکارش باشم، اما در حقیقت او طوری یک «سراب خوشبختی» برای من توصیف کرد تا حرفش را باور کنم که می‌گفت: «خیلی‌ها همه عمرشون رو خلاف می‌کنند که یک پول قلمبه گیرشون بیاد و دیگه خلاف نکنند، اما تو خوش‌شانس هستی که همین اول راه، یک کار خوب به پست من خورده که اگر «پا» باشی، تا آخر عمر بار خودت رو می‌بندی!

با این حرف‌ها بود که من رام شدم و پسر خاله‌ام نقشه‌اش را اینطوری تشریح کرد: «کارمند حسابداری یک شرکت رو می‌شناسم که اول هر ماه مقدار زیادی اسکناس می‌گذاره توی کیفش و شب با خودش می‌بره منزلش و فردا صبح چند نفر میان دنبالش و پول را به جایی که نمی‌دانم کجاست می‌برند! واسه همین ما نمی‌تونیم فردا که از خونه‌اش می‌زنه بیرون بریم سراغش، چون چند نفر دیگه همراهش هستند، بهترین فرصتی که داریم اینه که غروب وقتی از شرکت می‌ره خونه، با توجه به اینکه مسیر خیابان اصلی به خاطر اینکه باید از روی پل بگذره، به راه او نمی‌خوره، او حدود سیصد متر را می‌ندازه از جاده فرعی کنار پل ـ که بیابونه ـ می‌گذره... من حسابی محاسبه کردم و می‌دونم اگر «والف» عقب ماشینش را دستکاری کنم و باد لاستیک‌ها به صورت نامحسوس خالی بشه، لاستیک‌هاش دقیقاً توی همان «سیصد متر فرعی» کاملاً خالی می‌شه، اون جاست که من و تو از پشت درخت می‌آییم و در حالی که من اسلحه رو می‌گذارم روی شقیقه‌اش، تو هم با خونسردی کیف پول‌ها را از توی ماشین برمی‌داری و دِ برو که رفتی... به همین راحتی دریا خانم پولدار میشی!

سعید آنقدر گفت و مرا امیدوار ساخت تا سرانجام قبول کردم همدستش شوم و به همین خاطر وقتی گفتم «می‌ترسم» با کشیده کوبید توی صورتم... و حالا پشت درخت منتظر بودیم که...

ـ آماده باش دریا... طرف از راه رسید... فقط مراقب باش گند نزنی که به خدا خودم خفه‌ات می‌کنم... حالا هم صدات در نیاد...

صدای تپش قلبم را می‌شنیدم و در دل با خودم قرار گذاشتم که پس از این کار [یعنی بعد از پولدار شدن] دیگر سراغ خلاف و سراغ پسر خاله‌ام نیایم...

پیش‌بینی سعید درست از آب درآمد و ماشین پراید سفید رنگ وسط جاده فرعی پارک کرد و راننده که مردی جوان و قد بلند و قوی‌اندام بود پیاده شد و نگاهی به لاستیک‌ها انداخت و به حرف آمد: «این هم شانس منه که پیش شما خجالتزده بشم!» سعید نیز مانند من تعجب کرد، چرا که طبق تحقیق برنامه‌ریزی پسر خاله، آن جوان که نامش «بهرام» بود می‌بایست تنها باشد! سعید که «هرگز بی‌گدار به آب نمی‌زد» فکری کرد و با صدای آرام به من گفت:

ـ دوتایی به عنوان رهگذر از کنار ماشین رد می‌شیم، اگر دیدیم اوضاع رو به راه نیست مسیرمان را ادامه می‌دیم، اما اگر مشکل نبود، همه چیز را طبق نقشه دنبال می‌کنیم...

سر تکان دادم و همراهش راه افتادیم. مرد جوان که داشت زاپاس را در می‌آورد به کسی که داخل ماشین بود [و ما هنوز ندیده بودیمش] گفت: «خوشبختانه تلمبه همرامه و فکر نمی‌کنم زیاد معطل بشیم»

من و سعید مسیر را ادامه دادیم و کنار ماشین رسیدیم و موقعی که دیدیم یک زن مسن شصت ساله در صندلی جلو نشسته، خیال سعید راحت شد و در گوشم گفت: «تو کنار ماشین وایسا تا من کار را شروع کنم» من کنار پنجره ایستادم و سعید خواست اسلحه‌اش را بیرون بکشد که نور یک موتور از دور پیدا شد، خوشبختانه «راننده جوان» آنقدر سرش گرم کارش بود که متوجه سعید نشد که خود را پنهان کرده بود. ولی من حواسم کاملاً به «خانم مسن» بود که چادری مشکی به سر داشت و در پناه نور سقف اتومبیل، مشغول خواندن قرآنی بود که در دست داشت. بی‌اختیار محو تماشای پیرزن شدم و او که سایه مرا دیده بود سر بلند کرد و گفت: «سلام دخترم... توی این بیابون وسط شب چیکار می‌کنی؟ مشکلی که برات پیش نیامده مادر؟»

برای یک لحظه مادرم را به چشم دیدم، پیرزن درست از همان لحن و همان کلماتی استفاده می‌کرد که مادر خدابیامرزم حرف می‌زد!

مبهوت و خیره‌اش بودم که پس از دور شدن موتور، صدای سعید در بیابان پیچید: «دستت رو بگذار روی سرت و همان جا که نشستی دراز بکش روی زمین... اگر تکون بخوری گلوله رو تو مغزت خالی می‌کنم [و بعد رو به من کرد و ادامه داد] شروع کن... بگرد و کیف رو پیدا کن که وقت نداریم...

من اما، طوری محو چهره و صدای پیرزن شده بودم که از دنیا فارغ بودم، تا اینکه سعید فریاد کشید: «گوساله با تو هستم...» به خود آمدم و رو به پیرزن گفتم: «مادر منو ببخش...» زن نگاهی بهم کرد و به آرامی گفت: «من برات دعا می‌کنم دخترم...»

فقط خدا می‌داند آن لحظه چه حالی داشتم، بغض سنگین به گلویم چنگ می‌زد و اگر از ترس پسر خاله‌ام نبود داخل ماشین را نمی‌گشتم و... سعید دوباره فریاد زد: چرا خشکت زده دختر...؟ نمی‌خواد بگردی... کیف داخل صندوق عقب ماشینه... بیا زودتر بردارش...

بهرام همانطور که روی زمین خوابیده بود گفت: «این کار را نکن... این پول‌ها حقوق یک مشت کارگر بدبخته که وسط بیابون و توی معدن کار می‌کنند و دو ماهه حقوق نگرفتن... خدا را خوش نمیاد که...» لگد سعید توی صورت راننده نشست، صدای بهرام خاموش شد و پسر خاله‌ام رو به من فریاد کرد: «بی‌پدر و مادر چرا حیرون شدی... بیا این کیف‌رو بردار...»

دوباره به پیرزن نگاه کردم و آنچه متحیّرم می‌ساخت آرامش او بود که همچنان قرآن می‌خواند... و بعد دوباره مرا نگاه کرد و تبسمی آسمانی صورتش را پر کرد: «من دعات می‌کنم دخترم...»

نمی‌دانم تأثیر حرف‌های آن خانم مسن بود؟ یا ترس خودم؟ یا عذاب وجدانی که مثل خوره به جانم افتاده بود؟ هر چه بود در یک لحظه تصمیم خود را گرفتم و قبل از اینکه پشیمان شوم رو به راننده کردم و فریاد زدم: «اسلحه‌اش تقلبیه... نمی‌تونه شلیک کنه!»

سعید انگار برق گرفته بودش، لحظه‌ای خشکش زد و بی‌معطلی دو قدم جلو رفت و دست دراز کرد داخل صندوق عقب که «بهرام» با آچار چرخ چهارپری» که در دست داشت کوبید به ساق پای سعید و ضربه بعدی را به مچ دستش زد تا کیف را که برداشته بود رها کند... سعید که حالا می‌دانست با اسلحه تقلبی نمی‌تواند حریفش را بترساند به سرعت دست کرد داخل جیبش و چاقوی «ضامن‌دار» را بیرون کشید و به طرف راننده گرفت: «مزاحمم بشی می‌کشمت!»

بهرام که بعدها فهمیدم جوانی ورزشکار است پوزخند زد و گفت: از اون اسلحه‌ات می‌ترسیدم.. خودت که طاقت یک مشت رو هم نداری...

و بعد آچار چرخ را توی دستش چرخاند تا سعید حساب کارش را بکند. پسر خاله‌ام که عاقل بود و می‌دانست حریف بهرام که لااقل ۲۵ سال از او جوانتر بود نخواهد شد، یکقدم عقب رفت و گفت: «باشه... حساب بی‌حساب... ما می‌ریم دنبال کارمون... اما اگر دنبالم بیای می‌کشمت... اینو جدی می‌گم...»

من نیز مانند آدم کوکی به طرف سعید راه افتادم که او ناگهان با خشم و غضب و به سرعت مانند کسی که می‌خواهد مشت بزند] با چاقویی که در دست داشت به طرف صورتم هجوم آورد، که اگر یک ثانیه دیرتر خود را عقب کشیده بودم، به جای بازوی دست چپم، تیزی چاقو صورتم را پاره کرده بود. از وحشت چند متر عقب رفتم و پسر خاله‌ام که هنوز خشمش تمام نشده بود، وقتی دید ضربه‌اش به هدف ننشسته، این بار چاقو را از چهار، پنج متری به طرفم پرتاب کرد که هنوز هم (پس از گذشت این همه سال) نفهمیده‌ام چگونه چاقو از کنار گردنم رد شد و به شاهرگم ننشست! سعید دیوانه شده بود، او که تا یک دقیقه قبل خود را در یک قدمی ثروتمند شدن می‌دید، از آن جایی که مرا مسبب ناکام شدنش می‌دید، جلو آمد و در حالی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود با مشت و لگد به جانم افتاد، ضربه‌های لگدش چپ و راست توی شکم و کمرم نشست و من تنها کاری که از دستم برمی‌آمد این بود که صورتم را بین دستانم قرار دهم، اما سعید مانند دیوانه‌ها دست بردار نبود، می‌زد و فحش می‌داد: «دختره حرومزاده بی‌پدر و مادر... حق توئه که زن خیابونی بشی و...»

ـ بهرام یه کاری بکن... مگه نمی‌بینی این مرتیکه وحشی شده...

این صدای پیرزن بود که به گوشم رسید، پسرش اما [که بعدها اعتراف کرد که در آن لحظه فکر می‌کرده این قسمتی از نقشه ماست تا او را از کنار ماشین دور

بقیه در صفحه ۴۴

آنچه باید باشم



به کلینیک خدا رفتم تا چکاپ همیشگی‌ام را انجام دهم، فهمیدم که بیمارم...
خدا فشار خونم را گرفت، معلوم شد که لطافتم پایین آمده.
زمانی که دمای بدنم را سنجید، دماسنج ۴۰ درجه اضطراب نشان داد.
آزمایش ضربان قلب نشان داد که به چندین گذرگاه عشق نیاز دارم، تنهایی سرخرگهایم را مسدود کرده بود...
و آنها دیگر نمی‌توانستند به قلب خالی‌ام خون برسانند.
به بخش ارتوپدی رفتم چون دیگر نمی‌توانستم با دوستانم باشم و آنها را در آغوش بگیرم.
بر اثر حسادت زمین خورده و چندین شکستگی پیدا کرده بودم...
فهمیدم که مشکل نزدیک بینی هم دارم، چون نمی‌توانستم دیدم را از اشتباهات اطرافیانم فراتر ببرم.
زمانی که از مشکل شنوایی‌ام شکایت کردم معلوم شد که مدتی است که صدای خدا را آنگاه که در طول روز با من سخن می گوید نمی‌شنوم...!
خدای مهربان برای همه این مشکلات به من مشاوره رایگان داد و من به شکرانه‌اش تصمیم گرفتم از این پس تنها از داروهایی که در کلمات راستینش برایم تجویز کرده است استفاده کنم:
هر روز صبح یک لیوان قدردانی بنوشم
قبل از رفتن به محل کار یک قاشق آرامش بخورم.
هر ساعت یک کپسول صبر، یک فنجان برادری و یک لیوان فروتنی بنوشم.
زمانی که به خانه برمی گردم به مقدار کافی عشق بنوشم.
و زمانی که به بستر می‌روم دو عدد قرص وجدان آسوده مصرف کنم.
امیدوارم خدا نعمتهایش را بر شما سرازیر کند:
رنگین کمانی به ازای هر طوفان،
لبخندی به ازای هر اشک،
دوستی فداکار به ازای هر مشکل،
نغمه ای شیرین به ازای هر آه،
و اجابتی نزدیک برای هر دعا.
جمله نهایی: عیب کار اینجاست که من« آنچه هستم»را با« آنچه باید باشم»اشتباه می کنم، خیال می کنم آنچه باید باشم هستم، در حالیکه آنچه هستم نباید باشم.

از: شیرین گل

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

شیرینی فروشی

در اوزاکا، شیرینی‌سرای بسیار مشهوری بود. شهرت او به خاطر شیرینی‌های خوشمزه‌ای بود که می‌پخت.مشتری‌های بسیار ثروتمندی به این مغازه می‌آمدند، چون قیمت شیرینی‌ها بسیار گران بود.
صاحب فروشگاه همیشه در همان عقب مغازه بود و هیچ وقت برای خوش آمد مشتری‌ها به این طرف نمی‌آمد.مهم نبود که مشتری چقدر ثروتمند است.
یک روز مرد فقیری با لباس‌های مندرس و موهای ژولیده وارد فروشگاه شد و عمداً نزدیک پیشخوان آمد.
قبل از آن که مرد فقیر به پیشخوان برسد،صاحب فروشگاه از پشت مغازه بیرون پرید و فروشندگان را به کناری کشید و با تواضع فراوان به آن مرد فقیر خوش آمد گفت و با صبوری تمام منتظر شد تا آن مرد جیب‌هایش را گشت تا پولی برای یک تکه شیرینی یافت! صاحب فروشگاه خیلی مؤدبانه شیرینی را در دست‌های مرد فقیر قرار داد و هنگامی که او فروشگاه را ترک می کرد، صاحب فروشگاه همچنان تعظیم می کرد.



وقتی مشتری فقیر رفت، فروشندگان نتوانستند مقاومت کنند و پرسیدند که در حالی که برای مشتری‌های ثروتمند از جای خود بلند نمی‌شوید، چرا برای مردی فقیر شخصاً به خدمت حاضر شدید.
صاحب مغازه در پاسخ گفت:
«مرد فقیر همه‌ی پولی را که داشت برای یک تکه شیرینی داد و واقعاً به ما افتخار داد.
این شیرینی برای او واقعاً لذیذ بود.
شیرینی ما به نظر ثروتمندان خوب است، اما نه آنقدر که برای مرد فقیر، خوب و باارزش است.»

از پلنگ های زندگی نترسید!

روزی پلنگی وحشی به دهکده‌ای حمله کرده بود. مردی خردمند همراه با تعدادی از جوانان برای شکار پلنگ به جنگل اطراف دهکده رفتند.
اما پلنگ خودش را نشان نمی داد و دائم از تله شکارچیان می گریخت. سرانجام هوا تاریک شد و یکی از جوانان دهکده با اظهار اینکه پلنگ دارای قدرت جادویی است و مقصود آنها را حدس می زند ترس شدیدی را بر تیم حاکم کرد. مرد خردمند با



خوشحالی گفت که زمان شکار پلنگ فرا رسیده است و امشب ...
حتما پلنگ خودش را نشان می دهد . از قضا پلنگ همان شب خودش را به گروه شکارچیان نشان داد و با زخمی کردن جوانی که به شدت می ترسید ، سرانجام با تیر های بقیه از پا افتاد.
یکی از جوانان از مرد خردمند پرسید:
"چه چیزی باعث شد شما رخ نمایی پلنگ را پیش بینی کنید؟ در حالی که شب های قبل چنین چیزی نمی گفتید!؟"
مرد خردمند گفت:"ترس جوان و باور او که پلنگ دارای قدرت جادویی است باعث شد پلنگ احساس قدرت کند و خود را شکست ناپذیر حس کند.این ترس ها و باورهای ترس آور و فلج کننده ما هستند که باعث قدرت گرفتن زور گویان و قدرت طلبان می شوند.
پلنگ اگر می دانست که در تیم شکارچیان کسانی حضور دارند که از او نمی ترسند هرگز خودش را نشان نمی داد!"

آخرین هشدار

شبی مرد جوانی به استخر سرپوشیده آموزشگاهش رفت. چراغ خاموش بود ولی ماه کامل بود و همین برای شنا کافی بود. مرد جوان به بالاترین نقطه تخته شنا رفت و دستانش را باز کرد تا درون استخر شیرجه برود. ناگهان سایه بدنش را همچون صلیبی روی دیوار مشاهده کرد. احساس عجیبی تمام وجودش را فرا گرفت. از پله‌ها پایین آمد و به سمت کلید برق رفت و چراغ را روشن کرد. آب استخر برای تعمیر خالی شده بود.

از م.ر.آرمیدخت



چهار هفته، چهار مسابقه

***شرکت‌کنندگان باید پاسخنامه‌های هر چهار مسابقه را در پایان هفته چهارم یکجا برایمان ارسال کنند.**

مسابقه بزرگ شماره ۱ (شهریور و مهر ۱۳۹۰)

۱ ■ ایلیاد و دیسه (اثر هومر) و همین طور بخش‌هایی از شاهنامه فردوسی مثل نبرد رستم و اشکبوس را می‌توان از نقطه نظر ادبیات حماسی در زمره .... قلمداد کرد.

۱ـ حماسه طبیعی　۲ـ حماسه مصنوع
۳ـ حماسه طبیعی و مصنوع
۴ـ هیچکدام

۲ ■ تولد داستان کوتاه در ایران را به کدام اثر منسوب می‌دانند؟

۱ـ سگ ولگرد، صادق هدایت
۲ـ یکی بود یکی نبود، محمدعلی جمالزاده
۳ـ زن زیادی، جلال آل احمد
۴ـ موش و گربه، عبید زاکانی

۳ ■ در این بیت که از سروده زیبای مرحوم شهریار در وصف حضرت علی(ع) با عنوان «علی ای همای رحمت» انتخاب شده، کدامیک از آرایه‌های ادبی را می‌توان یافت؟

به دو چشم خون فشانم هله ای نسیم رحمت
که ز کوی او غباری به من آر توتیا را

۱ـ قسم ـ ایهام　۲ـ قسم ـ اغراق
۳ـ جناس ـ تشبیه　۴ـ تلمیح ـ استعاره

۴ ■ به این قالب شعری که مصراع اول و مصراعهای زوج آن هم قافیه و تعداد ابیاتش معمولاً بیش از پانزده بیت است، چه می‌گویند؟

۱ـ غزل　۲ـ مثنوی　۳ـ قصیده　۴ـ قطعه

۵ ■ شعر معروف «بهانه» از کیست؟

ای عشق همه بهانه از توست / من خامشم این ترانه از توست / آن بانگ بلند صبحگاهی / وین زمزمه شبانه از توست / من انده خویش را ندانم / این گریه بی‌بهانه از تُست...

۱ـ رهی معیری　۲ـ فریدون مشیری
۳ـ مهدی اخوان ثالث　۴ـ هوشنگ ابتهاج

۶ ■ فرزندخان باباخان قزوینی در اواخر قرن ۱۳ هجری قمری در سنگلج تهران به دنیا آمد. در ۹ سالگی پدرش را از دست داد و زندگی کودکی سختی را از سر گذراند. دوران ابتدایی و دبیرستان را در تهران و در مدرسه علوم سیاسی گذراند و به خارج سفر کرد و مقارن مشروطه به ایران بازگشت و با همراهی جهانگیر خان صوراسرافیل روزنامه صوراسرافیل را راه‌اندازی کرد و سال‌هایی را در تبعید و هجرت گذراند و در سال ۱۳۰۳ تا ۱۳۲۰ مدیریت مدرسه علوم سیاسی را به عهده گرفت که بعدها دانشکده ادبیات و علوم سیاسی نام گرفت، و مدتی هم نماینده مردم در مجلس دوم بود. از او آثار ماندگار و بسیار مشهوری در نثر و نظم و ادبیات داستانی و لغت برجای مانده است. این مرد بزرگ تاریخ فرهنگ، سیاست و ادبیات ایران زمین سرانجام در اسفند ۱۳۳۴ شمسی در تهران درگذشت.

۱ـ عباس اقبال آشتیانی　۲ـ علی‌اکبر خان دهخدا
۳ـ محمدعلی فروغی　۴ـ ملک‌الشعرای بهار

۷ ■ معنای این کلمات چیست؟
مألوف، کُمیت، سماط، زلت

۱ـ انس گرفته، اسب سرخ مایل به سیاه، سفره، لغزش
۲ـ الفت گرفته، اسب لنگ، سفره، بدبختی
۳ـ مأنوس، اسب سیاه، سماور، فلاکت
۴ـ تألیف شده، یابوی وحشی، سماور، خواری

۸ ■ این ابیات از کیست؟

درختی که تلخش بود گوهرا
اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوه تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید

۱ـ ابوشکور بلخی　۲ـ بایزید بسطامی
۳ـ رودکی　۴ـ سعدی

۹ ■ طاووس عارفان، بایزید بسطامی یک شب در خلوت خانه مکاشفات، کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت و آتش عشق را در نهاد خود برافروخت و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت: بارخدایا، تاکی در آتش هجران تو بسوزم؟ کی مرا شربت وصال دهی؟ به مهرش ندا آمد که با یزید، هنوز تویی تو همراه توست اگر خواهی که به ما رسی، خود را بر در بگذار و درآی...

حکایتی است از:

۱ـ تذکرة الاولیاء عطار نیشابوری
۲ـ مجالس پنجگانه سعدی شیرازی
۳ـ مناجات خواجه عبدالله انصاری
۴ـ سیاست نامه خواجه نظام‌الملک

۱۰ ■ کدامیک از موارد ذیل صحیح نیست

۱ـ فیه مافیه را مولوی قبل از مثنوی نوشته است
۲ـ خاقانی شاعر معروف قرن ششم، پس از مرگ خیام می‌زیسته است
۳ـ اسرارنامه، الهی‌نامه مصیبت نامه و جواهر نامه از عطار نیشابوری است
۴ـ کلیله و دمنه از آثار مشهور قرن ششم، دارای هشت باب است

۱۱ ■ جریان ادبی که پس از سبک هندی با آغاز دوران قاجار در ادبیات ایران به وجود آمد به چه مشهور است؟

۱ـ دوره بازگشت یا پسرفت ادبی
۲ـ دوره پیشرفت یا سبک رمانتیک
۳ـ مشرب عرفان　۴ـ هیچکدام

۱۲ ■ حذف فعل ربطی، بدون قرینه لفظی در کدامیک از موارد ذیل اتفاق افتاده است؟

۱ـ بدبخت جامعه‌ای که امید ندارد
۲ـ شما را طرب داد ما را تعب
۳ـ وفات در نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی
۴ـ شیر، گاو ندیده و آوازش را نشنیده بود

۱۳ ■ در این عبارت کلیله و دمنه چند غلط املایی وجود دارد؟

* ....اگر چه حاضران تو را به خاموشی یاری می‌دهند، دل‌های همگنان در این خیانت بر تو قرار گرفته است، تو را با این وصمت در زندگانی میان این طایفه چه فایده؟ و به صلاح حال و مآل تو آن لایق‌تر که به گناه اقرار کنی، و به نوبت و انابت خود را از تبعت آخر مسلّم گردانی و آن گاه دو فضیلت تو را فراهم آید و ذکر آن بر صحیفه روزگار مثبت ماند: اول اعتراف به جنایت برای رستگاری... و دوم صیت زبان آوری خودبدین سوال و جواب که رفت و انواع معاذیر دلپذیر که نموده شد...

۱ـ دو غلط　۲ـ سه غلط　۳ـ چهار غلط
۴ـ اصلاً غلط ندارد

۱۴ ■ مصرع دوم این بیت از قصیده بسیار زیبای حکیم سنایی کدام است؟

اگر در باغ عشق آیی همه فرّاش دل یابی...

۱ـ دمی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
۲ـ جهانی کاندر و هر دل که یابی پادشا یابی
۳ـ و گر در راه دین آیی همه نقاش جان بینی
۴ـ اگر در سر شهی داری چرا منزل نمی‌یابی؟

۱۵ ■ شعر زیبای زیر از کدام شاعر معاصر انقلاب است؟

* حرف‌های ما هنوز ناتمام... تا نگاه می کنی وقت رفتن است / باز هم همان حکایت همیشگی / پیش از آنکه با خبر شوی / لحظه عزیمت تو ناگزیر می‌شود / آه، ای دریغ و حسرت همیشگی / ناگهان چقدر زود دیر می‌شود

۱ـ حسن حسینی　۲ـ سلمان هراتی
۳ـ ساعد باقری　۴ـ قیصر امین‌پور

پاسخنامه هفته دوم: مسابقه ادبی

	۱	۲	۳	۴
۱	○	○	○	○
۲	○	○	○	○
۳	○	○	○	○
۴	○	○	○	○
۵	○	○	○	○
۶	○	○	○	○
۷	○	○	○	○
۸	○	○	○	○
۹	○	○	○	○
۱۰	○	○	○	○
۱۱	○	○	○	○
۱۲	○	○	○	○
۱۳	○	○	○	○
۱۴	○	○	○	○
۱۵	○	○	○	○

نام و شهرت:..................
شماره تلفن تماس:..................
نام شهر:..................

وجدان صدای خداوندی است ● لامارتین

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

گزارشی واقعی و تکان‌دهنده از یک قاتل بالفطره که پس از کشتن ٤ زن متفاوت برای کشتار بیشتر گام به یک منزل نهاد آن هم در نیمه شب

قاتل نیمه شب



یک اخراج و به وجود آمدن یک قاتل

آنروز که رؤسای آدام لی‌روی در یک شرکت حمل بار به دلیل دائم‌الخمر بودن و همچنین غیبت‌های تکراری از کار عذر او را خواستند، به هیچ وجه تصور نمی کردند که یک قاتل بالفطره و بی‌رحم را روانه جاده‌ها می کنند. در طی ۱۰ روز و شب سرنوشت ساز در سال ۲۰۰۷ آدام لی‌روی چنان رعب و وحشتی در چند شهر میان مردم و خانواده‌ها ایجاد کرد که کمتر کسی در آن مناطق به راحتی می خوابید. ضمن آنکه پلیس هم دچار سرگردانی شده بود و این امر هم به وحشت مردم بیشتر دامن می‌زد، تا آنکه آدام پس از کشتاری فجیع و بی‌رحمانه در ساعات اولیه بامداد گام به داخل یک خانه واقع در مزرعه‌ای در حومه شهر گذاشت و گریبان یک دختر ۱۵ ساله را گرفته و تیغه چاقوی شکاری خود را روی گردن دخترک وحشتزده گذاشت...

خشونت ـ الکلیسم

نخستین کسانی که از حضور آدام لی‌روی از نزدیکی‌های خودشان به وحشت افتاده بودند همانا اعضای خانواده خودش بودند. آدام به عنوان یک راننده تراک و کامیون ۱۵ سالی بود که برای یک شرکت حمل و نقل کار می کرد. در طی این مدت او که اغلب و به تنهایی در حال انجام مسافرت‌های کاری خود بود به استفاده از الکل رو می آورد و زمانی که سرانجام در پایان یکی از مسافرت‌های کاری و بیست روزه خود به نزد همسر و دو فرزند کوچکش باز گشت، دیگر آن شوهری نبود که همسرش شناخته بود حتی بچه‌ها هم از پدر خود وحشت داشتند چرا که مرتباً بر سر آنها فریاد می‌زد و وقت و بی‌وقت هم آنها را زیر کتک می گرفت. سرانجام همسر آدام که بر اثر جراحات وارده بر سر و رویش چند باری روانه بیمارستان و بخش اورژانس شده بود، دیگر تاب نیاورد و ضمن مطرح کردن تقاضای جدایی در دادگاه به خاطر خشونت بیش از حد و رفتار غیر انسانی، گزارش‌ها و تصاویر مربوط به جراحات وزخم‌های وارده بر خود و کودکانش را هم به قاضی دادگاه نشان داد و متعاقب آن دادگاه نه تنها حکم طلاق را صادر کرد بلکه حکم کرد که او حق ندارد تا از یک دایره ۸ کیلومتری به همسر سابقش نزدیک‌تر شود. اما حتی در حین قرائت حکم دادگاه هم آدام با صدای بلند همسرش را تهدید می کرد که با پنجه‌های خودش او و فرزندانش را خفه خواهد کرد. پس از آن طولی نکشید که مشکلات رفتاری آدام به محل کار او هم سرایت کرد و به دنبال چند دعوای خونین در محل کار خود که با راننده‌های دیگر راه انداخته بود سرانجام روسای او عذرش را خواستند اما آدام باز هم در حالی که برای آخرین بار از محل کارش خارج می‌شد رؤسا و خانواده‌های آنها را با صدای بلند تهدید می کرد. تهدیدهایی که البته چندان هم به نظر تهدید شده‌ها جدی نمی‌آمد. اما ایکاش آنها آدام را جدی‌تر می گرفتند.

او که بر اثر سال‌ها رانندگی در جاده‌های خارج از شهر به خوبی مکان‌های مسکونی و به ویژه خانه‌های مزرعه‌ای را می‌شناخت، شروع به طراحی نقشه‌ای کرد و طی آن چند منزل مسکونی را در حومه و خارج از شهرها نشان کرد و بدین ترتیب کشتارهای فجیع آغاز شد.

نقشه‌ای برای کشتار

مطابق نقشه‌ای که آدام لی‌روی طراحی کرده بود، نخستین مکانی که او در نیمه‌های یک شب در سال ۲۰۰۷ انتخاب کرد منزل مسؤول پرسنل و کارگزینی شرکتی بود که خودش در آن قبلاً مشغول به کار بود.

از بد حادثه آن شخص در منزل نبود و همسر ۳۸ ساله‌اش سوزان در خانه تنها بود و شوهر سوزان که هدف اصلی آدام بود به اتفاق دو فرزندش برای خرید به شهر رفته بودند. آدام وارد خانه آنها می‌شود و سوزان با مشاهده او تنها دو بار موفق به کشیدن جیغ می‌شود و جیغ سوم به خاطر فرو رفتن چاقوی شکاری آدام به گلویش ناتمام می ماند.

البته پلیس از طریق آثار انگشت و مقایسه آن با سوابق کیفری و خلاف‌هایی که پیشتر آدام مرتکب شده بود، خیلی زود قاتل را شناسایی و دستور تعقیب و بازداشت او را صادر کرد. و بدین ترتیب چندین افسر پلیس در جاده‌های مختلف به جستجوی او پرداختند. اما آدام که از طریق اخبار از وضعیت موجود آگاه شده بود متوجه شده نمی‌تواند نقشه طرح‌شده خود را دنبال کند و بر آن شد تا به دنبال انسان‌های آشنا نباشد چون پلیس در آن مکان‌ها در انتظار او بود. بنابراین به جای دنبال کردن یک نقشه آدام تصمیم گرفت تا قربانیان خود را به صورت شانسی و بر مبنای هر که پیش‌آید خوش آید انتخاب کند. بدین ترتیب قربانی دوم زنی ۳۶ ساله و خانه‌دار به نام مونیکا بود و زمانی که آدام به منزل او قدم گذاشت، شوهرش بیرون از خانه و تک فرزند او هم در مدرسه مشغول تحصیل بود. این بار هم آدام با چاقوهای شکاری خود کار این زن نگونبخت را یکسره کرد. دو روز بعد نوبت به جولی رسید و این بار علاوه بر چاقو آدام از نوعی سیم خفه کننده برای کشتن مقتول استفاده کرد. قتل این سه زن نگونبخت باعث ایجاد رعب و وحشت در منطقه شد تا آنجا که اغلب خانواده‌ها شب‌ها را بیدار بوده و در کنار یکدیگر سر می کردند، اما این به معنای پایان کار نبود. او بر عکس از این که نامش بر سر زبان‌ها افتاده بود لذت می‌برد.

چهارمین مقتول ربکا نام داشت که در اتومبیل خود در محل کار به منزل بازمی‌گشت. آدام خیلی ساده در جاده جلوی اتومبیل ربکا را گرفت و با حدود ۸ ضربه چاقو وی را به قتل رساند. در واقع چهارمین جنایت سبب شده بود تا عده‌ای که در همسایگی یکدیگر زندگی می کردند به این فکر بیفتند که به



کمک یکدیگر یک جمعیت متحد تشکیل داده و برای یافتن آدام اقدام کنند اما آدام که تا کنون چند بار روش خود را عوض کرده و باعث گمراهی پلیس شده بود، یک بار دیگر تصمیم گرفت تا به طرح نقشه‌ای تازه بپردازد و این بار اعضای یک خانواده را در نظر گرفت تا همه را یکجا به قتل برساند. و در واقع با این کار خود به پلیس و تمامی تعقیب کنندگان دیگر خود یک دهن‌کجی نشان دهد. او چند بار در میان مزرعه‌های مختلف به جستجو پرداخت تا دور افتاده‌ترین و ساده‌ترین مکان را برای مقصود حیوانی خود انتخاب کند.

خانه مک دونالدها

از آنجا که فردای آن شب شنبه و یک روز تعطیل محسوب می‌شد مطابق عادت معمول اعضای خانواده مکدونالد که متشکل از پدر، مادر و یک نوجوان ۱۸ ساله و دختری ۱۵ ساله بودند، کمی دیرتر از معمول به رختخواب رفتند چون تا دیروقت مشغول تماشای برنامه‌های مختلف تلویزیون بودند. در واقع آخرین آنها که چراغ اتاقش را ساعت ۱ بامداد خاموش کرد همانا شیا دختر ۱۵ ساله خانواده بود غافل از اینکه در سایه یک درخت بزرگ این آدام بود که با چشمانی خونبار مشغول تماشای فعالیت‌های داخل خانه بود. و زمانی که آخرین چراغ خاموش شد آنگاه حرکت خود را آغاز کرد. او مرتباً به خود نهیب می‌زد که هنر بزرگش کشتن است و این برای او یعنی یک شاهکار! پس از آن که آدام از همه چیز مطمئن شد آهسته آهسته از طریق گاراژ وارد ساختمان شد و سپس به طبقه دوم رفت. او دختر ۱۵ ساله را به عنوان نخستین هدف و پدر خانواده را به عنوان آخرین قربانی انتخاب کرد. بدین ترتیب او با هیکل تنومند از پله‌ها صعود کرده و سپس وارد اتاق شیا شد. اما ناگهان صدایی از دستشویی طبقه دوم شنیده شد. و زمانی که آدام چراغ اتاق را روشن کرد و دخترک را روی تخت ندید مطمئن شد که او در آن لحظه به دستشویی رفته بنابراین در پشت در اتاق پنهان شده و چراغ را دوباره خاموش کرد. لحظاتی بعد شیا وارد اتاقش شد اما قبل از آن که بتواند کوچکترین واکنشی از خود نشان دهد، آدام با یک دست سر و گردن او را گرفته و با دست دیگر چاقوی بزرگ شکاری را روی گردن او گذاشت و بعد هم چراغ را روشن کرد. دخترک که ابتدا تصور کرده بود که باز هم با یکی از شوخی‌های برادر بزرگترش مواجه شده صدایی در نیاورد اما پس از آن که چهره آدام را دید بی‌اختیار جیغی بلند کشید و از خوش شانسی او، این فریاد توسط همه شنیده شد و پدر و مادر و برادر دخترک را سراسیمه از خواب بیدار کرد. بنابراین آدام تصمیم گرفت تا فعلاً دست نگه دارد تا همه در اتاق دختر جمع شوند و آنگاه کشتار را شروع کند. بنابراین زمانی که افراد خانواده یک به یک وارد اتاق شیا شدند او در حالی که برق تیغ چاقویش همه را به وحشت انداخته بود آنها را تهدید کرد که دم برنیاورند. در این میان کوین، مرد خانواده که قبلاً درباره آدام شنیده بود و با روش‌های او در کشتن به خوبی آشنا بود متوجه شد که صبر به معنای شروع جنایت‌های آدام است پس ناگهان با یک خیز بلند روی سر آدام جهید و همین حرکت غافلگیر کننده باعث شد چاقو از دستش بیفتد و شیا هم از چنگال او آزاد شود. پس از آن پسر خانواده هم به سرعت جلو آمد و چاقو را برداشته و آن را به طرف آدام گرفت. کوین هم در همین حالت فریاد زد: «تلفن... پلیس...»



شیا به سرعت تلفن همراه خود را برداشته و کمک‌های اضطراری را در جریان گذاشت. این در حالی بود که دعوا و تقلا میان کوین و پسرش از طرفی و آدام از سوی دیگر ادامه داشت ۴ دقیقه بعد که برای اعضای خانواده همچون یک قرن بود ستوان مورفی از اتومبیل پیاده شد و به سرعت خود را به داخل خانه رساند. او درست در زمانی به داخل اتاقی که محل کشمکش بود رسید که آدام یک چاقوی شکاری دیگر را از کمر خود بیرون آورده و آن را به سوی دو حریف خود گرفته بود. اما ستوان مورفی ابتدا یک تیر اخطار از اسلحه خود شلیک کرد و سپس به آدام گفت: «اگر می‌خواهی مغزت متلاشی نشود چاقو را به زمین بینداز اما آدام به جای آن به سوی پلیس خیز برداشت و این کوین مرد خانواده بود که با یک مجسمه سنگین بر سر آدام کوبید که باعث شد تا این قاتل بی‌رحم مدهوش بر روی زمین بیفتد.»

محاکمه و محکومیت

پس از دستگیری آدام در دادگاهی که برای محاکمه او تشکیل یافته بود وکیل‌مدافع آدام مدعی جنون در موکلش و خواستار آزادی او شد و این سخن حتی قاضی را به خشم آورد چرا که او پاسخ داد که بهترین راه معالجه برای چنین جنونی اقامت تا ابد در زندان است و بس. در هر حال از آنجا که در ایالتی که جنایت در آن واقع شده بود مجازات مرگ وجود نداشت اما حبس ابد بدون امکان بخشش مجازاتی بود که برای آدام لی‌روی در نظر گرفته شد. در این میان دادستانی از خانواده مک دونالد سپاسگذاری کرد که مانند سایر موارد منتظر مرگ نشده و ابتکار عمل را به دست گرفته بودند و همین واکنش باعث نجات آنها شده بود. از سوی دیگر هم ستوان مورفی به خاطر آن که تنها در ۴دقیقه خود را به محل وقوع جنایت رسانده بود یک مدال وظیفه‌شناسی از رییس خود دریافت کرد. آدام هم در زندان رابطه‌ای پردردسر را با زندانیان دیگر آغاز کرد که به ناچار سلول او را جدا کرده و حتی در زمان صرف غذا هم به او اجازه ندادند تا با دیگران همراه شود. اما او سرانجام به آنچه که استحقاقش را داشت رسید چرا که سه سال بعد یعنی در همین سال گذشته در یک درگیری همه جانبه میان زندانیان با ضربات چاقو بر گردن و شکمش به قتل رسید و قاتل اصلی هم هیچگاه شناسایی نشد.

در واقع او با وسیله‌ای که عمر دیگران را گرفته بود، عمر خودش هم گرفته شد. ■

روانشناس بالینی



خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

دخترم خیلی به دوستهایش وابسته است

* مادری جوان هستم و از ایالت ویرجینیا با شما تماس می گیرم، با توجه به اینکه من در کشوری زندگی می کنم که آداب و رسوم و فرهنگی متفاوت دارند تصمیم گرفتم در رابطه با دختر ۶ ساله‌ام با یک مشاور ایرانی و هم‌فرهنگ مشورت کنم. مسائلی در رابطه با تربیت دختر ۶ ساله‌ام دارم که مرا کمی نگران کرده است، او نسبت به دوستانی که دارد، بسیار ابراز علاقه می کند و خیلی سریع به آنها وابسته می‌شود، تا جایی که وقتی در منزل هم هست، دائماً از آنها صحبت می کند و یا درباره آنها خیالبافی می کند.

**** حالا به نظر شما چه مسأله نگران کننده‌ای در این باره وجود دارد؟**

* از اینکه دخترم در آینده هم، همین طور به اطرافیانش وابسته باشد واهمه دارم. می‌ترسم در آینده ارزشی برای من و پدرش قایل نباشد.

**** در اطراف شما کسانی که ایرانی باشند زندگی می کنند؟**

* نه، متأسفانه ما در آمریکا تنها زندگی می کنیم.

**** بهتر است بدانید که برای اتفاقاتی که هنوز رخ نداده است هیچ لزومی ندارد که نگران باشید.**

درست است که نگرانی شما در رابطه با آینده فرزندتان قابل تحسین است، اما همین نگرانی‌های بی‌مورد موجب می‌شود که فرزندان ما از دوره‌ای که در آن قرار دارند بهره لازم و کافی را نبرند. تربیت صحیح و اصولی فرزند شما یکی از مهمترین وظایفی است که شما و همسرتان بر عهده دارید اما این بدان معنا نیست که با وسواس و دلهره خود از آینده آسایش و رفاه امروز فرزندتان را از او دریغ کنید. فرزند شما هیچ رفتار غیراصولی و نادرستی مرتکب نشده است. آیا خود شما که بیشتر روز را در تنهایی سپری می کنید اگر دوستی مطابق باسلیقه و احساسات خود پیدا کنید ترجیح نمی‌دهید بیشتر اوقات فراغت وبیکاری خود را با او سپری کنید؟

* بله، با توجه به تنهایی من در این جا حتماً همین طور است؟

**** پس چه توقعی از فرزند خردسال خود دارید، او کاملاً تنهاست و هر چه اطرافش را جستجو می کند جز دوستان و همبازی‌هایش، راهی برای ارتباط با دیگران پیدا نمی کند.**

* من و پدرش بیشتر اوقات با او بازی می کنیم و خیلی تلاش می کنیم که فرزندمان احساس تنهایی نکند.

** درست است خیلی خوب است پدر و مادر با فرزندانشان در تعامل باشند، اما هر چه قدر هم که ما بزرگترها تلاش کنیم، مطمئن باشید



که برای فرزندانمان همبازی‌های مناسبی نیستیم، آنان دوستانی می‌خواهند از جنس خودشان، با همان روحیه و همان شرایط فکری و احساسی، در رابطه با خیالپردازی فرزندتان هم به هیچ وجه نگران نباشید، خیالپردازی در این سنین امری کاملاً عادی و طبیعی است و شاید بتوان گفت یکی از سرگرمی‌های روزانه کودکان است.

ـ در رابطه با وابستگی فرزندتان هم باید بگویم درست است که ما اختلال شخصیتی به نام شخصیت وابسته داریم، اما با توجه به شرایط فرزند شما استفاده از این القاب برای او کمی ناعادلانه است، فرزند شما تنهاست و مطمئن باشید در آینده هم،او به نسبت دیگر افرادی که اطرافتان می‌بینید احساس وابستگی بیشتری به دوستانی که دارد خواهد داشت، زیرا او از نعمت رفت و آمد با اقوام و دوستان هم‌فرهنگ تا حدودی محروم است و در هر صورت حق انتخاب محدودی دارد. پس وابستگی او امری اجتناب‌ناپذیر است.

> *بهتر است بدانید که برای اتفاقاتی که هنوز رخ نداده است هیچ لزومی ندارد که نگران باشیم*

* من چطور می‌توانم فرزندم را مطابق با اصول و فرهنگ کشورم تربیت کنم؟

** سعی کنید که همیشه اولین و بهترین دوست فرزندتان باشید، از همین امروز که یک دختر بچه ۶ ساله است، تمام حد و مرزها را برایش مشخص کنید، و با توجه به اینکه شما در کشور آمریکا زندگی می کنید و فرزند شما خیلی زودتر درگیر مسایل دوره بلوغ خواهد شد و با در نظر گرفتن غیرمذهبی بودن متفاوت بودن اصول در کشورهای آمریکایی واروپایی، سعی کنید از همین حالا، موارد مهم و خاصی که یک دختر باید بداند با او درمیان بگذارید، قرار نیست از واژه‌هایی استفاده کنید که فهم آن برای فرزندتان مشکل باشد بلکه با واژه‌های کودکانه و آموزشی که برای سن فرزندتان مناسب است با او صحبت کنید، سعی کنید مسایل آموزشی داخل خانه بیشتر از بیرون باشد. و تا قبل از برخورد با هر موردی، شما مقدماتی از آن را برایش توضیح داده باشید.

با این کار شما بهترین آموزگار و نزدیکترین دوست فرزندتان خواهید بود وهیچ شخصی نمی‌تواند با آموزش غلط و مغایر با فرهنگ شما برای شما ایجاد مشکل کند.

برای فرزندتان توضیح دهید که چه مسایلی با فرهنگ و مذهب ما مغایر است و اگر در برنامه‌های تلویزیون و یا بیرون از خانه با مواردی برخورد می کند، تعصب به خرج ندهید، فرزندتان را از همین امروز به گونه‌ای آموزش دهید که همیشه مدنظر داشته باشد که برای یک دختر مسلمان ایرانی حد و مرزهایی وجود دارد، او باید بداند که تا کجا مجاز است؟و چه مسایلی برای او مطرود و ممنوع است؟ خط قرمزهای زندگی‌اش را از همین حالا مشخص کنید تا او هرگز از آنها عبور نکند؟

موفق باشید. ■

مشاور خانواده



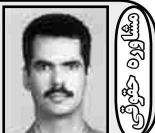
آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
سه شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف

کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور

چهارشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

قابل توجه کسانی که در کنکور شکست خوردند

امسال نیز به سنّت سنوات گذشته در نیمه اول تیرماه کنکور سراسری برگزار شد. اما با توجه به کاهش آمار شرکت کنندگان یک میلیون و ۱۳۸ هزار خانواده با فرایند کنکور مواجه شدند. سرمایه گذاری زمانی زیاد و از طرفی هزینه کلانی که خانواده‌ها از سال‌های ابتدایی دبیرستان برای دانش آموزان صرف این امر می کنند که به تبع آن بار مسوولیت سنگینی بر دوش داوطلب می‌افتد و از طرفی توقع و فشارهای خانواده و جامعه، موضوع کنکور را به یک رقابت استرس‌زا و نامأنوس تبدیل کرده.

البته در برخورد با عدم کامیابی در کنکور این امر بسیار حائز اهمیت است که فرد شکست خود را چگونه تفسیر می کند، احساس گناه می کند یا خجالت می کشد؟!

به قول ریچارد رابینز، در صورتی فکر کنید شما آدم خوبی هستید که کار اشتباهی انجام داده‌اید چون می توانید از شکست خود بیاموزید و همانند یک دونده حرفه‌ای بعد از دوم شدن در مسابقه با بررسی کمبودها و اصلاح خطاها خود را برای مسابقه بعدی آماده کنید.

هنری فورد می گوید: چه فکر کنید می توانید، چه فکر کنید نمی توانید در هر صورت حق با شماست! خطاب به داوطلبین عزیزی که امسال به نتیجه مطلوب خود نرسیده‌اند عرض می کنم؛ هوشیاری نسبت به احساسات، خوش‌بینی، اعتقاد به خود برای حل مشکلات و اعتماد به نفس، عدم سرزنش خود و تعیین تکلیف برای خود با یک هدف روشن، اصولی است که شما باید در مواجهه با مسائل به کار بندید.

موفقیت قشر بالا، نتیجه نوع دید گاهشان، برنامه‌ریزی و پشتکار آنهاست. شما در هیچ تحقیقی و هیچ آماری نمی توانید علت موفقیت تحصیلی را در هوش یا استفاده از امکانات و پتانسیل خاصی بیابید.

نمی توان از این واقعیت چشم‌پوشی کرد که متأسفانه والدین در میهمانی‌ها به معدل فرزندانشان افتخار می کنند یا بحث داغ آنها رتبه کنکوری ماست، اما به شما پیشنهاد می کنم اجازه دهید افکار و اخبار منفی به دست فراموشی سپرده شوند و با نادیده گرفتن آنها به امور مهم رنگ و جلوه‌ای جدید بدهید.

حرکت نتیجه یک تصمیم است. در واقع انسان‌ها شکست نمی خورند بلکه فقط تلاش کردن را متوقف می کنند. با تکیه بر تجربیات گذشته و بدون هیچ دغدغه‌ای به مسیر ۹ ماه رو به رو برگردید، تلاش کنید و برنامه‌ریزی را سرلوحه کار خود قرار دهید. به هیچ وجه کوتاهی‌ها و اشتباهات گذشته را تکرار نکنید. با منابع معتبر شروع کنید و با ایمان به خدا گام اول را محکم بردارید. کنکور رقابت پشتکارهاست نه رقابت گزینه‌ها و نکته آخر اینکه در حال حاضر شما از رقبایی که قرار است امسال برای اولین بار در کنکور شرکت کنند یک گام بسیار بلند جلو هستید، تجربه بسیار ارزشمندی دارید و این ابزارها می توانند شما را در رسیدن به موفقیت یاری‌رسان باشند. ■



مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی

کارشناس ارشد روانشناسی عمومی

یکشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دخترم احساس امنیت نمی کند

* خانمی ۳۰ ساله از تهران هستم. کودک اولم ۷ سال و کودک دومم ۴ ساله است. مشکل من مربوط به فرزند دوم است که علاقه‌ی شدیدی به مکیدن انگشتش دارد.

** **چه مواقعی این کار را می کند؟**

* وقت و بی‌وقت، روز و شب، چه گرسنه باشد یا نباشد، انگشت شست خود را می‌مکد.

** **شما چه کارهایی برای بهبود این عمل انجام داده‌اید؟**

* تا حالا چندین بار سعی کردم با بستن پارچه به دور انگشت و یا مالیدن فلفل به انگشت او مانع این عادت بشوم، اما این کارها نتوانست چندان مؤثر واقع شود و نگرانی من بیشتر شده است.

** در واقع مکیدن انگشتان دست در سال اول زندگی کودک امری است طبیعی و نشانگر یک نوع ارتباط عاطفی بین تغذیه و آرام سازی هیجانات، تحریک مخاط دهان در دوره شیرخوارگی و اوایل کودکی تا حدودی لذت‌بخش است اما هنگامی که کودک شروع به چهار دست و پا می کند، ممکن است زمانی که خسته یا ناراحت و یا دچار احساس ناامنی می‌شود انگشت خود را بمکد.

به طور کلی به تدریج تمایل کودک به مکیدن انگشت کمتر می‌شود و زمانی که کودک به ۵ سالگی می‌رسد، این عادت بسیار کم اتفاق می‌افتد.

اما اگر به گونه‌ای که ذکر شد، عمل مکیدن انگشت توسط کودک، عمداً به عنوان وسیله‌ای برای تسکین هیجانات مشاهده شود و یا به عنوان نشانه‌ای از احساس ناامنی و کمبود مهر و محبت باشد، ممکن است این عادت نامطلوب ادامه یافته و به حد سازش نایافتگی جدی برسد.

باید توجه داشت اگر مکیدن انگشت شست به طور جدی برای مدت طولانی ادامه یابد ممکن است اثرات سوء بر رشد طبیعی دندان‌ها وارد آورد و موجب تغییر شکل آنها شود.

در هر صورت همان طور که خودتان ذکر کردید مالیدن ماده تلخ یا تندی روی انگشت کودک نمی تواند روش مؤثری باشد، چرا که این روش‌ها مشکل اصلی کودک شما را که همانا احساس عدم امنیت است، حل نمی کند.

* پس راه درست مواجه با این مشکل چیست؟ هر کاری که از دستم برمی آمده تا به حال انجام دادم ولی نتیجه نگرفتم.

** مؤثرترین روش از بین بردن احساس عدم امنیت کودک این است که سعی کنید به اتفاق همسرتان دو سه نوبت با خوشرویی و به دور از تشویش و اضطراب دستان کوچک فرزندتان را گرفته با آرامش خاطر با او صحبت کنید و زمانی را برای بازی با او تعیین و سپری کنید. هرگز او را مورد تهدید و سرزنش و یا تنبیه قرار ندهید.

امید است، به تدریج این عادت بد برطرف شود. در ضمن سعی کنید در مواقعی که امکان دارد به او بیاموزید که بعضی مایعات را با نی بخورد و یا از لیوان نی‌دار استفاده کند این امر تا حدودی مؤثر واقع خواهد شد. ■

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.



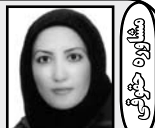
مشاوره دهان و دندان

دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:

روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی

وکیل پایه یک دادگستری

کارشناس ارشد حقوق خصوصی

شنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

گروه مشاوران کتبی

*دکتر بهمن بهروزی

(مشاور روانشناسی)

*دکتر شهریار یحیوی

متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

*دکتر علی نیکزاد

متخصص بیماری های پوست

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

در اینجا تمرین تقویت اراده می کنم

یکی از روزهای شلوغ زندان بود. شنیدم که ۱۵۰ نفر از مددجویان را می‌خواهند به ندامتگاههای دیگر منتقل کنند و همین نقل و انتقال باعث ازدحام افراد و حجم بالای کار مسؤولان شده بود و در این میان من مجبور شدم یک ساعت و نیم منتظر بمانم تا چند مددجو را برای مصاحبه آن روز به دفتر مخصوص بیاورند.

ورود همزمان سه نفر از مددجویان این نوید را می‌داد که تا پایان ساعت اداری می‌توانم از فرصتم استفاده کنم اما وقتی متوجه شدم با دو نفر از آنها قبلاً مصاحبه کرده‌ام و فقط یک مورد برای مصاحبه خواهد ماند، کمی ناراحت شدم اما نباید بیش از آن فرصت را از دست می‌دادم. جوانی که برای مصاحبه روبرویم نشست کم سن و سال بود با سر و ظاهری نه چندان دلچسب. جای زخمهای متعدد بر سر و صورتش، دندانهای بد رنگ و شکسته و افتاده باعث شده بود که در مجموع شکل و شمایل خوبی نداشته باشد.

خواستم برایش توضیح دهم که برای چه او را به دفتر آورده‌اند که خودش پیشدستی کرد و گفت:

- از وقتی زندان آمدم با مجله شما آشنا شدم و هر هفته مطالب آن را می‌خوانم. روال کارتان را می‌دانم و می‌توانم بدون آنکه سؤال کنید، بگویم چطور شد من سر از اینجا در آوردم.

با این شرط که حقیقت را بگوید، گفتگو را آغاز کردیم. پسرک آه عمیقی کشید و گفت:

- سال ۷۱ در یک خانواده فقیر و حاشیه‌نشین به دنیا آمدم. پدرم که یک روز به امید پولدار شدن از ده‌شان روانه تهران شده بود، همه آرزوهایش به جارو و بیل و نهایت کارگر شهرداری بودن ختم شد. تولد هفت بچه قد و نیم قد مجال هر آسایشی را از او گرفت و من به عنوان آخرین بچه با این سابقه شگفت‌انگیز، خستگی همه روزهای زندگی‌اش را از تنش در آوردم! متأسفانه مادر محل خوب و خوشنامی زندگی نمی کردیم. دور و اطرافمان همه خلافکار بودند. اگر کسی خلاف نمی کرد پخمه و بی عرضه حساب می‌شد. خب من نه پدرم اهل خلاف بود و نه بقیه خواهر و برادرهایم. همه سرشان به کار خودشان بود و کاری به دور و اطرافشان هم نداشتند، اما من این طور نبودم. رفیق‌باز بودم و دلم نمی‌خواست پیش رفقایم از هیچ کاری کم بیاورم. این باعث شده بود از چیزی هم ترس و واهمه نداشته باشم.

دوازده سالم بود که به خودم این دل و جرأت را دادم که با بچه‌ها بنشینم و مشروب بخورم! نه شناختی از مشروب داشتم و نه می‌دانستم که چه تأثیری دارد. فقط بچه‌ها گفتند بخوریم و حال کنیم. من هم گفتم بخوریم! خوردیم و آمدیم بیرون و بلافاصله هم نیروی گشت متوجه شد و ما را گرفتند و صاف بردند کانون اصلاح و تربیت! سنی نداشتم. اصلاً حالی‌ام نبود که چه اتفاقی افتاده. محیط کانون هم مثل زندان نیست. یک محیط آموزشی است. احساس می کردم به یک مدرسه شبانه‌روزی آمده‌ام. سه ماه آنجا بودم و از این سه ماه فقط یک چیز خیلی خوب یادم مانده و آن غذاهای خوشمزه کانون است. ماکارونی، کباب، مرغ غذاهایی که شاید در خانه ما کمتر سر سفره می‌آمد. لذت خوردن غذاها از یادم برد که من برای چه به کانون آمده‌ام؟. بعد از سه ماه وقتی از کانون آمدم، مدرسه‌ها باز شده بود و چه به دلخواه چه به اجبار باید به مدرسه می‌رفتم. اما در کنار درس خواندن باز هم خلاف می کردم. گفتم که محل جوری بود که اگر می‌خواستی هم نمی توانستی مگر اینکه چشمها و گوشهایت را می‌بستی که خب من سر و گوشم زیادی می‌جنبید! خلافهای ریز ریز می کردم و مراقب بودم تا گیر نیفتم اما بالاخره حکم یک بار جستی ملخک... است دیگر.

پانزده سالم بود و کلاس سوم راهنمایی که حین دزدی موتور گیر افتادم! اولین مرتبه‌ای نبود که دزدی می کردم. از وقتی فهمیدم پدرم با حقوق کارگری ۹ سر عائله نمی‌تواند خیلی چیزها برای من بخرد، افتادم به دزدی. تنها هم نبودم همیشه دو-سه نفری همپا داشتم. از موتور دزدی شروع کردیم که هم وسیله زیر پایمان باشد و هم ابزار کارمان. استادیوم ورزشی نزدیک محل‌مان بود که اکثر روزها شلوغ و پر رفت و آمد بود. همه جور آدمی هم آنجا می‌آمد. خیلی از آنها موتور داشتند و مجبور بودند وسیله‌شان را بیرون استادیوم بگذارند. خب همه هم قفل و زنجیر نمی کردند. خیلی‌ها به یک قفل فرمان وسیله‌شان را رها می کردند و می‌رفتند. زمان زیادی لازم نبود تا چشم بگردانی و بفهمی کدام وسیله را راحت می‌توانی بپیچانی. شکستن قفل فرمان و یکسره کردن سوییچ هم که دیگر آب خوردن بود. می‌ماند یک هندل و گاز و...! وسیله را که می‌بردیم، می‌افتادیم دنبال کار. کار چه بود؟ کیف قاپی. اما در دزدی هم مرام و مسلک خودمان را داشتیم. اول آنکه به هیچوجه در محل خودمان دزدی نمی کردیم. دوم آنکه اصلاً با خانمها کاری نداشتیم. سوم آنکه سعی می کردیم از کسی بدزدیم که بدانیم وضع مالی‌اش خوب است. یعنی دزدی ما به جایی از زندگی‌اش ضربه نمی‌زند! معمولاً هم فقط کیف دستی می‌زدیم. با سامسونت کاری نداشتیم. خوراکمان کیف دستی‌هایی بود که معمولاً مدارک دم دستی را در آن می گذارند. وقتی هم با هم می‌رفتیم هر چه گیرمان می‌آمد به تساوی بین هم تقسیم می کردیم. هیچکس بیشتر از دیگری نمی‌برد. بقیه را نمی‌دانم اما من پول دزدی خانه نمی‌بردم. منظورم این است از پول دزدی به پدر یا مادر یا خواهر و برادرهایم نمی‌دادم. یعنی آنها نمی گرفتند. پدر و مادرم می‌دانستند که من خلاف می کنم. نصیحت هم می کردند که نکن. اما فایده‌ای نداشت. اگر دزدی نمی کردم که نمی توانستم لباسهای گران قیمت و کفشهای خارجی بخرم. همه عشق دزدی این بود که با آن پول بادآورده هر چه می‌خواستم



می‌خریدم. لباسهای مارک دار، کتانی‌های گرانقیمت و شیک، غذاهای خوب و تفریح و خوشگذرانی، همه آن چیزهایی که اگر می‌خواستم صبر کنم تا به آنها برسم شاید هیچوقت آن روز نمی‌رسید. اما حالا با پول دزدی هر وقت اراده می‌کردم هر چه می‌خواستم در دستم بود. البته دزدی به این راحتی‌ها هم نبود. به هر حال خلاف بود و هر خلافی هم ترس و دلهره‌های خودش را دارد. اما تکرار می‌شود دیگر حالت عادی پیدا می‌کند. اگر چه نگاههای مردم، فحش و نفرینهای آنها همیشه هست. تعقیب و گریزهایی که آدم را یاد کارتن تام و جری می‌اندازد و بدتر از همه ترس گیر افتادن و رد مال و حبس و سوء سابقه، اما هیچکدام از اینها تا وقتی از خدا نترسی تو را نمی‌ترساند.

به هر حال برگردیم سر ماجرای سال ۸۳. آن روز باز برای سرقت موتور رفته بودیم نزدیک استادیوم. ما معمولاً موتورهای دزدی را خیلی نگه نمی‌داشتیم. چون ممکن بود لو برویم. آن روز هم برای دزدیدن موتور رفته بودیم که گیر افتادیم. خیلی راحت و ساده هم گیر افتادیم. معمولاً موتورهای ایرانی، سوییچ‌شان به هم می‌خورد. آن روز من در حال ور رفتن با یک موتور برای روشن کردنش بودم که صاحب موتور سر رسید و در جا به پلیس ۱۱۰ زنگ زد و مأمورها آمدند و خیلی شیرین ما را گرفتند و دوباره بردند کانون.

این بار یک ماه کانون بودم چون پدرم برایم وثیقه گذاشت و آزادم کرد تا حداقل از درس و مدرسه نیفتم اما مدرسه دیگر قبولم نکرد و به این ترتیب مجبور شدم ترک تحصیل کنم.

بعد از ترک تحصیل دیگر تمام وقتم را با بچه‌ها می‌گذراندم. در واقع وقتم را تلف می‌کردم! یا دزدی بودیم یا خرید یا خوشگذرانی. البته این را بگویم که به هیچوجه به ناموس مردم کاری نداشتیم. سه – چهار تا رفیق بودیم و با هم حال می‌کردیم. تا وقتی پول در جیبمان بود کاری به کار هیچکس نداشتیم اما وقتی پولها تمام می‌شد می‌رفتیم دنبال کار جدید. از پانزده سالگی تا امروز که ۱۹ سال دارم، هفت – هشت مورد سابقه زندان دارم که سه – چهار مورد آن مربوط به کیف قاپی می‌شود. دیگر زندان رفتن برایم عادی شده بود. یک جورایی مثل خانه خودم. وقتی زندان را می‌پذیری، تلخی و ناراحتی‌اش کمتر می‌شود. اما تلخ‌تر از زندان لحظه گیر افتادن است. آن لحظه به مراتب بدتر از زندان است. یادم هست یک بار گوشی تلفن همراه یک بنده خدایی را زدیم. طرف داشت با تلفن صحبت می‌کرد که گوشی‌اش را از دستش کشیدم اما او خیلی فرزتر از ما بود چرا که قبل از آنکه موتور از زمین کنده شود، از پشت موتور را گرفت و ما تعادلمان را از دست دادیم و چون محل هم خیلی شلوغ بود، مردم ریختند سرمان و قبل از آنکه بفهمیم چه شده، کت بسته تحویل مأمورها شدیم.

خیلی دلم می‌خواست در این سرقتهایی که داشتیم یک پول درست و حسابی گیرمان می‌آمد و برای همیشه با دزدی خداحافظی می‌کردیم. اما هیچوقت یک همچین سرمایه‌ای دستمان نیامد. بیشترین پولی که در سرقت بردیم فکر کنم هشتصد، نهصد هزار تومان بود که بین خودمان تقسیم کردیم و از آنجا که پول حرام برکت ندارد، هیچ وقت این طور نشد که ما پول پس‌انداز کنیم. اصلاً این پول نمی‌ماند تا بخواهد پس‌انداز شود. به همان راحتی که به دست می‌آمد به همان راحتی هم از دست می‌رفت و فقط حسرت آن می‌ماند. به هر حال ما همین طور به دله دزدی‌هایمان ادامه دادیم تا دو سال قبل یعنی سال ۸۸ که نمی‌دانم چرا یکهو به سرمان زد یک کار سنگین بزنیم. دنیای خلافکارها دنیای عجیبی است. از کارهای کوچک شروع می‌شود اما یک روز همان کارهای کوچک برایشان کسر شأن می‌شود. دوست دارند کار بزرگ انجام بدهند تا بزرگ شوند. ما هم می‌خواستیم بزرگ شویم اما بزرگ شدن ما مثل بزرگ شدن بادکنک بود. زود ترکید!

ماجرا از آنجا شروع شد که یکی از بچه‌ها پیشنهاد کرد به جای کیف قاپی، یک طلافروشی را پاک کنیم. پیشنهاد او از طرف بقیه هم قبول شد. خب با دست خالی که نمی‌شود طلافروشی خالی کرد. پس یکی از بچه‌ها مأمور شد از همین اطراف یک اسلحه بخرد. طرف رفت و یک کلت کمری با یک خشاب خرید. نمی‌دانم ۲۷۰ هزار تومان یا ۱۷۰ هزار تومان. من هم یک قمه درست و حسابی داشتم. ابزارمان که جور شد، رفتیم دنبال سوژه. یکی از بچه‌ها آدرس یک طلافروشی را در محلات پایین شهر داد. مغازه سیستم امنیتی درست و حسابی نداشت. نه از حفاظ جلوی ویترین خبری بود و نه از سیستم حفاظتی. بیشتر مثل سوپر مارکت بود. طرف طلاها را چیده بود پشت شیشه مغازه در یک خیابان خلوت بود. خیابانی که اگر چه مثل مرکز خرید محل به حساب می‌آمد اما عملاً صبحها خیلی خلوت و کم رفت و آمد بود. صاحب مغازه هم معمولاً تنها بود و همه اینها محاسنی بود که به ما می‌گفت در کارمان موفق می‌شویم. یکی – دو روز محل را زیر نظر گرفتیم و بعد هم نقشه سرقت را کشیدیم و روز موعود چهار نفری سوار بر دو موتور ترک سوار، به محل مورد نظر تاختیم. همه چیز مطابق برنامه بود. محل خلوت، صاحب مغازه تنها و ما هم آماده. هر چهار نفر فقط ماسک معمولی که دهان و بینی را می‌پوشاند به صورت داشتیم. به مغازه که رسیدیم ترک نشین‌ها پیاده شدند. یکی از آنها با یک گلوله به شیشه شلیک کرد، شیشه سوراخ شد، یکی دیگر از بچه‌ها با سنگ ترازو شیشه را پایین آورد و در کمتر از ده ثانیه هر چه طلا در ویترین بود راجمع کرد و داخل کیسه ریخت. فردی که اسلحه در دست داشت برای ایجاد رعب و وحشت و اینکه کسی جلو نیاید چند تیر هوایی و یکی دو تیر به در و دیوار شلیک کرد. من هم که قمه دستم بود. صاحب مغازه که شوکه شده بود تنها کاری که کرد این بود که آژیر خطر را به صدا در بیاورد! به هر حال همه چیز در عرض بیست ثانیه تمام شد و بچه‌ها پریدند ترک موتورها و گازشو گرفتیم و رفتیم.

همان روز فهمیدیم حدود یک کیلو و نیم طلا آورده‌ایم. همگی خوشحال بودیم. دیگر نانمان در روغن بود! اما فروختن آن همه طلا بدون فاکتور کار هر کسی نیست. به هر که می‌گفتیم در جا شک می‌کرد. برای همین گفتیم کم کم طلاها را آب کنیم. هر روز یک زنجیر یا یک النگو را می‌فروختیم. آنقدر هم عذر و بهانه می‌آوردیم تا خریدار را راضی می‌کردیم. سه روز از ماجرای سرقت طلافروشی می‌گذشت و ما هنوز مست از سرقتی که کرده بودیم. سر حال دور هم خانه یکی از بچه‌ها نشسته بودیم و ترانه گوش می‌دادیم و قلیان می‌کشیدیم که ناگهان ضربه محکمی به در اتاق خورد و در چهار طاق باز شد و از در و دیوار و پنجره مأمور ریخت داخل! درست به همان سرعتی که ما طلافروشی را زدیم به همان سرعت هم دستگیر شدیم. آنقدر سریع که حتی فرصت فکر کردن هم پیدا نکردیم. تنها چیزی که من آن لحظه به آن فکر کردم سالهایی بود که باید در زندان می‌ماندم! از آنجا یکسره ما را به اداره آگاهی بردند. ده – پانزده روز آنجا بودیم. صاحب طلافروشی هم آمد و ما را شناسایی کرد. طلاها که روز دستگیریمان ضبط شده بود را تحویل‌اش دادند اما خب حدود سیصد – چهارصد گرم آن کسر بود. یعنی همان مقداری که ما در عرض آن سه روز فروخته بودیم. صاحب مغازه هم مال‌اش را می‌خواهد که خب ما نداریم بدهیم. پس، از رضایت هم خبری نیست.

بقیه در صفحه ۶۴

در پرانتز

(کلام نغزی را از سالها قبل به یاد دارم که آموزش در کودکی درست مثل کندن نقش روی سنگ است که تا آخر عمر به یاد خواهد ماند چرا که لوح سفید و پاک کودک آمادگی پذیرش هر مطلب نو و تازه را دارد. حال این مطلب نو و تازه می‌تواند مثبت یا منفی باشد! متأسفانه این مددجوی ما به جای خوبی‌ها به آنچه نباید روی آورد. او در صحبتهای خود به نامطلوب بودن شرایط زندگی‌اش اشاره کرد در حالی که شش خواهر و برادر دیگر او هم در همان محیط زندگی کرده هیچکدام مانند او برای خود مسأله درست نکردند. در مورد وضعیت مالی هم که باز همه آنها در یک شرایط مساوی و برابر قرار داشتند اما ترجیح دادند به اندک خود قانع باشند تا فرصت خوب زندگی کردن را از دست ندهند. خوب زندگی کردن حتما به معنای در رفاه و آسایش بودن نیست. اینکه احساس خوب داشته باشی یعنی خوب زندگی می‌کنی. حتی اگر لباسهایت مارک‌دار نباشند و کفشهایت پاپوشی معمولی باشد. او فرصت خوب زندگی کردن را از خود گرفت و روح و دست خود را به بردن مال دیگری عادت داد و امروز باید حسرت آزادی را داشته باشد.

در خلافکار شدن او نه محیط، نه فقر خانواده، نه دوستان و نه هیچ عامل دیگری آنقدر مؤثر نبود و نیست که خودش! باز هم اگر خودش نخواهد مطمئناً این آخرین حبس و جرمش نخواهد بود.)

بهترین انسان کسی است که در حق همه نیکی کند
• کنفوسیوس

کیانا نصرت‌زاده

چطور درهای خوشبختی به روی شما باز می‌شود

به حرف‌هایش خیلی فکر کردم. دفعه بعد مادرم با کلی کتاب و جزوه به دیدنم آمد... من هم شروع کردم به خواندن... اوایل درس خواندن کار سختی بود ولی یواش یواش بهش عادت کردم...

وقتی دانشگاه قبول شــدم، آن هم رشته پزشکی، کسی باور نمی‌کرد... مادرم شال و کلاه کرد و رفت دست بوس امام رضا... پــدرم می‌گفت حتماً کلکی توی کارت است... دوستانم عکس‌العمل‌های متفاوتی نشــان دادند. اما خودم احســاس غــرور می‌کردم... احساس امید... اینکه می‌شود همه چیز را تغییر داد...

اولین بار این جمله را جمشید، رفیق گرمابه و گلستان دوران دبستان و راهنمایی‌ام بهم گفت... درست وقتی که مــن تا گردن در یک منجلاب گیــر کرده بودم و امیدی به آینده‌ام نبود... بیســت ساله بودم و چند ماه از پایــان خدمت ســربازی‌ام می‌گذشــت و به خاطر جرمی که مرتکب شده بودم ۲ سال حبس برایم بریده بودند!!

توی فامیل هیچ کس سابقه کیفری نداشت. پدرم یک عمر ســعی کرده بود با درآمــد مغازه کوچکش زندگــی را برای ما آســان کنــد امــا در میان هفت فرزندش من یکی ناخلف شده بودم...

مادرم شب و روز اشک می‌ریخت که چرا من مایه آبروریزی خانواده شــده‌ام و نفرین می‌کرد کسانی را که مرا به این روز انداختند...

سر پرشوری داشتم. دلم می‌خواست راه صد ساله را یک شبه بروم... دلم می‌خواست پولدار شوم حالا به هر طرق و شیوه‌ای که می‌شد... اما در اولین قدم‌هایم به ســنگ خوردم و چشــم که باز کردم دیدم پشت میله‌های زندان هستم...

زنــدان برای آدمــی مثل من ته خــط بود. حس می‌کردم آینده‌ام نابود شــده و دیگر تا آخر عمر باید بدبختی بکشم...

مطمئن بــودم دایی جوادم دیگــر دخترش را به من نمی‌دهد. توی محل روی ســر بلند کردن نخواهم داشت و...

مادرم هر وقت به دیدنم می‌آمد اشک می‌ریخت و آه و ناله می‌کرد. پدرم حاضر نشد حتی یک بار بیاید زندان به دیدنم...

در ایــن میان جمشــید یک بار بــه دیدنم آمد... ســال‌ها بود که ندیده بودمش. از دوران دبیرســتان مســیر زندگی‌مان عوض شد. او رفت به یک مدرسه دورتــر که معلم‌های بهتری داشــت و مــن ماندم و دوســتان جدیدی که پیدا کــردم و از قضا خیلی هم با آنها خوش می‌گذشــت. دســته جمعی از مدرسه فــرار می‌کردیم و به ســینما می‌رفتیــم و زندگی را با بی‌قیدی پیش می‌بردیم... حالا اما جمشــید دانشجو بود و برای خودش آدم حســابی بود... وقتی دیدمش شرمنده شدم، ولی او با برخورد خیلی خوب بهم امید داد که می‌شــود همه چیــز را عوض کرد!! اولش فکر کردم می‌خواهد مرا دلداری بدهد.... اما دیدم با یک برنامه کاملاً واضح و مشــخص به سراغم آمده. بهم گفت از فرصت زندان اســتفاده کن و خودت را برای کنکور آماده کن... دانشــگاه و تحصیل تنها راهی بود که می‌توانستم با آن مسیر زندگی‌ام را عوض کنم...

به حرف‌هایــش خیلی فکر کــردم. دفعه بعد به درخواســت من مادرم با کلی کتاب و جزوه به دیدنم آمد... من هم شــروع کردم به خواندن... اوایل درس خواندن کار سختی بود ولی یواش یواش بهش عادت کردم...

ســال اولی که کنکــور دادم رتبه خوبی نگرفتم. از زندان که آزاد شــدم، دوباره درس خواندم... از صبح می‌رفتــم کتابخانه تا شــب... پدرم غر می‌زد که باز با رفیق‌های نابابم دارم وقت می‌گذرانم ولی مادرم امید داشت که این دفعه دانشگاه قبول شوم...

شــب و روز درس می‌خواندم. می‌خواستم خاطره تلــخ زندان را هم از ذهن خودم و هم از ذهن اطرافیان پــاک کنم. برای همین فکر و ذکرم را به طرف درس کردم... کنکور که دادم مطمئن بودم امتحانم را خوب داده‌ام ولــی اصلاً فکر نمی‌کردم یک رتبه ســه رقمی داشته باشم...

وقتــی کارنامه‌هــا آمد آنقدر به وجــد آمدم که ســریع رفتم پیش جمشید... کارنامه را که دید دستی به پشتم زد و گفت:

ـ رفیق زدی تو خــال. دیگه باید بهت بگم، آقای دکتر!!

شوکه شدم. انتظارم قبول شدن در یک رشته در مقطع لیسانس یا فوق‌دیپلم بود...

هیچ وقت بلندپروازی نداشــتم و به پزشکی فکر نمی‌کردم ولی حالا در دســتانم بود... جمشــید برایم انتخاب رشــته کرد و منتظر جــواب ماندیم... وقتی نتیجه آمد و اسم من مقابل یک رشته پزشکی در یک شهرســتان نزدیک درآمد داشتم از خوشحالی غش می‌کردم. به مــادرم که گفتم، زد زیر گریه... پدرم تا چند روز مرا باور نداشــت همان طــور که خودم هم نمی‌توانستم باورش کنم...

اما زندگی به همین ســادگی تغییر کرد... دانشگاه مصادف شــد با ورود دوســتان جدید در زندگی‌ام... قدر دانشــگاه را من خیلی بیشــتر از هم کلاسی‌هایم می‌دانســتم... ســخت درس می‌خواندم و وقتی برای اســتادانم تعریف می‌کردم که یــک زمانی در زندان بودم، تعجب می‌کردند.

ســازمان امور زندان‌ها مدام مرا دعوت می‌کرد تــا برای زندانی‌ها ســخنرانی کنــم. از تجربه خودم بگویم و تشویقشان کنم که تغییر رویه بدهند... شاید حرف‌هایــم و نصایحم خیلی به درد همه نخورد چون بایــد یک نفر بخواهد تغییر کند تا دنیا درهایش را به روی او باز کند...

از دانشگاه فارغ‌التحصیل که شدم به مناطق محروم رفتم و مشــغول به کار شدم. با یکی از همکلاسی‌هایم ازدواج کردم و حالا فرزند ما در راه اســت... من یک پزشــک متعهد هستم و دیگر هیچ آثاری از گذشته‌ام در زندگــی من نیســت جز تجربــه‌اش و درس‌های بزرگی که از آن گرفتم...

امیــدوارم داستان زندگــی من کمــک کند که بعضی‌ها از جا بلند شوند و برای تغییر زندگی و تغییر خودشــان همت کنند. تغییر همیشه با درس خواندن نیســت،اول در مغز ما اتفاق می‌افتــد و نیاز به تغییر باید تقویت شــود تا درهای خوشبختی به روی ما باز شود... ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



غریبه‌ای به نام فرزند

جناب آقای م.ج از خراسان مشکل خود را چنین مطرح کرده‌اند.

مردی هستم فوق‌دیپلم و بازنشسته و خانمم دیپلمه خانه‌دار. وضعیت زندگی ما در حد متوسط است. دارای سه فرزند هستیم. دو فرزند بزرگمان مشکلی ندارند ولی با فرزند سوممان خیلی دچار مشکل هستیم در صورتی که قبل از ۱۸ سالگی با همدیگر خیلی رفیق بودیم. واقعاً نمی‌دانیم چه کاری انجام دهیم که آرامش به خانه ما باز گردد. بگذارید از کودکی پسر ۲۳ ساله‌ام شروع کنم. پسرم از همان کودکی روحیه‌ای پرخاشگرانه و شر داشت به طوری که اکثر همسن و سالهایش به او اعتراض داشتند. اکثر دبیران مدرسه و راهنمایی و دبیرستان به خاطر بی‌انضباطی و شلوغی از او شکایت داشتند تا اینکه دیپلم خود را گرفت و بعد از آن وارد دانشگاه آزاد شد و ترم اول مشروط شد و از دانشگاه بیرون آمد. چند بار مواد مخدر و قرص ترامادول در جیبش پیدا کردیم. متأسفانه دوستان نابابی پیدا کرد و هر چقدر با زبان خوش با نصیحت و... گفتیم این دوستانی که انتخاب کردی زندگیت را به باد می‌دهند اصلاً گوشش بدهکار نبود. تا اینکه اعتیاد پیدا کرد و از من تقاضای کمک کرد تا اعتیادش را ترک کند. کمک کردم و سرمایه خوبی از خود گذاشتم و مغازه خوبی برایش مهیا کردم که کاش نمی کردم چون پاتوق رفقای بد شد تا جایی که من مجبور می‌شدم اجاره مغازه را نیز از خودم پرداخت کنم. یک روز پس از ورود عمدی و ناگهانی به اتاقش در حین استفاده از یک دستگاهی که بعداً متوجه شدم پایپ است متوجه اعتیاد خطرناکش شدم فردای آن روز آمدند و پسرم را دست بسته بردند و مدت ۱۵ روز در کمپ نگه داشتند تا پاک شد و اخلاق و رفتارش خوب شد باز پس از چند روز مجدداً اخلاقش برگشت و دوباره بد اخلاقی و شکستن و سرو صدا و درگیری شروع شد. در حال حاضر نیز که این نامه را می‌نویسم در خانه نمایش خودزنی از خودش در آورده پس از گروه (ان ای) راهنمایی گرفتیم

> *یک روز پس از ورود عمدی و ناگهانی به اتاقش در حین استفاده از یک دستگاهی که بعداً متوجه شدم پایپ است متوجه اعتیاد خطرناکش شدم



همگی معتقد هستند بهتر است به هیچ وجه او را به خانه راه نداده و رهایش کنید و امتیازاتی که داشته از او سلب کنید تا آوارگی، گرسنگی، سرخوردگی، خماری و... بکشد تا به عجزش برسد در آن صورت خودش برای بهبودی اقدام جدی بکند. راهنماها در حال حاضر معتقدند این ترک کردن‌های موقت و لغزشهای پی در پی فقط به خاطر به دست آوردن مجدد امتیازات و امکاناتی است که از دست داده است. لطفاً راهنمایی ام کنید؟



فرزند، فرزند است

جناب آقای م.ج از خراسان

زمانی که داستان زندگی غم‌انگیز پسرتان و همچنین ارتباط شما و مادرش با او را مشاهده کردم متوجه شدم که شما با چه مشکلات عدیده‌ای مواجه هستید. البته این که بتوانیم تصمیم شایسته‌ای درباره او اتخاذ کنیم اکنون با توجه به سن و سال او کاری بس مشکل است. اما در هر حال من معتقدم که بهترین و عملی‌ترین راه برای ایشان با توجه به پرخاشگری و میزان خشونتی که در او به صورت کنترل نشده وجود دارد همانا بستری شدن در آسایشگاه روانی است که خودتان هم به عنوان یکی از راه کارها از آن نام برده‌اید. در واقع مراحل درمان او به صورت چند بخشی باید صورت گیرد. در درجه اول آنچه که مهم است سم‌زدایی جسمانی از اوست یعنی اینکه هر آنچه آثاری از مواد مخدر و مصرف آن در آن وجود دارد، باید به کمک تغییر آب بدن و تزریق خون تازه به او، که اصطلاحاً به او دوپینگ خون می گویند، از میان برود. پس از آن که این مرحله انجام شد باید وارد بخش سم‌زدایی ذهنی بشویم. در ذهن او نوعی تنفر و خشم بسیار شدید وجود دارد که برای خودش این تصمیم را گرفته که با ضربه زدن به خودش درواقع به شما ضربه بزند و این تئوری با توجه به حساسیت‌های شما تا حدودی هم درست است. این خشم شدید و پرخاشگری باید به کمک داروهایی که در آسایشگاه تجویز می‌شود از بین برود. در ابتدا نوعی بی‌حسی ذهنی در او ایجاد شود تا بتوان با به کار انداختن مرحله سوم از درمان ذهن بی‌حس را با زیبایی‌های زندگی و عاطفه پر کرد. در اینجاست که نقش شما و مادرش اهمیت فراوانی پیدا می کند چرا که او مانند یک انسان تازه خواهد بود که دارای ذهنی تخلیه شده می‌باشد و آمادگی این را دارد که نوعی احساسات تازه به او تزریق شود. در طی دوران درمان یادآوری گذشته به هیچ وجه نباید صورت گیرد. چرا که چنین گذشته‌ای اگر فراموش شود به مراتب بهتر خواهد بود. فراموش نکنید مراحل درمان باید به نوبت و با نظم و ترتیب انجام شود و یکی بدون دیگری نمی‌تواند معنا و مفهومی داشته باشد. تازه پس از پایان دوران آسایشگاه است که می‌توانید به عنوان یک مرحله اضافه روی دوره‌های (ان.ای) حساب کنید. من روی این دوره‌ها به عنوان یک درمان کننده قطعی حساب نمی‌کنم و تاحالا هم چنین نتیجه‌ای از آن ندیده‌ام. اما می تواند به عنوان یک روند همراه مورد استفاده قرار گیرد. من فکر می‌کنم که اگر به دقت مراحل درمانی را انجام داده و از زمان کافی هم برای آن استفاده کنید و به هیچ وجه هم عجله و شتاب به خرج ندهید، سرانجام موفق می شوید، فراموش نکنید که روح و جسم او هم از چنین رفتاری که پس از سن بلوغ در حدود ۸ سالی است که ادامه پیدا کرده است خسته است و تنها به دنبال راه مفری است که طی آن خود را در مقابل شما و یا جامعه کوچک نکند. علاقه‌مندی او به موسیقی از نظر من یک خبر بسیار خوش است که می‌توان حتی در هنگام انجام مراحل درمانی از آن برای ایجاد آرامش استفاده کرد. فراموش نکنید که برخی اوقات آنگاه که زبان از سخن باز می‌ایستد، موسیقی جانشین می‌شود. تأثیر درمانی موسیقی بدون گفت و گو است.

در پایان من هم روی این نظریه اعتقاد دارم که وقتی که روندی بسیار سخت شود و کاملاً آزاردهنده باشد دیگر چاره‌ای ندارد به جز اینکه بهتر شود. چرا که بالاتر از سیاهی دیگر رنگی نیست و او خود را به اوج سیاهی رسانده است. و از حالا به بعد نوبت بهتر شدن اوست که با یک استراتژی درمانی و موثر با کمک روانپزشکان در آسایشگاه، کاملاً انجام شدنی است. موفق و پیروز باشید.

بدبخت کسی است که نمی تواند از راستی خویش را درست کند ● اردوزگ

ماجراهای خواستگاری

نمونه یک خواستگاری کوتاه و بی‌دردسر

کورش کاشانی

خانم اعظم با چارقد سفید گلدارش تو ایوان نشسته بود و داشت با مادر سبزی پاک می کرد وقتی از سر کار برگشتم خانه از دیدن خانم اعظم تعجب کردم! از تبریز آمده بود. بی‌خبر، آن هم فصل پاییز که خانم، همیشه کلی کار داشت و جز تابستان‌ها هیچ وقت به تهران نمی آمد... آن موقع‌ها هواپیما و قطار هم خیلی متداول نبود. با آن ماشین‌های قدیمی راه طولانی بود و سخت... اما از دیدنش خوشحال شدم... نگاهی به من انداخت و سری چرخاند و فوت کرد و زیر لب برایم دعا خواند. خودم را انداختم تو بغلش، بوی یاس می‌داد و مهربانی... دوران بچگی‌ام را با او گذرانده بودم. خاله مادرم بود و جای خالی مادربزرگ را همیشه برای من پر کرده بود... وقتی مادرم بعد از زایمان و تولد خواهرم ناخوش شد، مرا فرستادند تبریز پیش خانم اعظم، ۹ سال داشتم... چند ماهی همانجا مدرسه رفتم تا مادر حالش بهتر شد و خانم اعظم مرا با خودش آورد تهران... در حقم مادری کرده بود. وقتی هم که سربازی رفتم، آش پشت پایم را پخت و با دعا و قرآن او راهی شدم...

حالا بعد از این همه سال هنوز برایم پیرزن دلنشین و خوبی بود...

چند ماهی بود که در شهرداری تهران استخدام شده بودم و آن موقع‌ها کارمند دولت شدن برو برویی داشت. مخصوصاً که من دیپلم هم داشتم و از کارمندان ارشد به حساب می آمدم...

همین که پای حوض داشتم دست و صورت می‌شستم، صدای مادر تو ایوان پیچید که تو دیگه بزرگ شده‌ای نباید که اینجا دست و صورت بشوری!

خانم صدایی کلفت کرد و گفت:

ـ بگو ماشاءالله... بچه‌ام چشم نخورد....

به این قربان صدقه‌ها عادت داشتم اما نمی‌دانستم پشت این حرف‌ها قضیه مهم‌تری وجود دارد...

چای را که خوردم، خانم اعظم شروع به مقدمه چینی کرد... از سختی راه گفت، از پا دردش و از ورم انگشتانش و ... دست آخر گفت:

ـ اگر لازم نبود به این سفر نمی آمدم. مادرت که خبرم کرد گفتم تعجیل کنم که امر خیر را نباید پشت گوش انداخت.

با تعجب پرسیدم:

ـ کدام امر خیر؟

خواهرهایم شوهر کرده بودند و رفته بودند دیگر دختر مجردی هم توی فامیل نداشتیم که خانم اعظم به خاطر عروسی او بخواهد این رنج سفر را بکشد...

خانم اعظم ابرویی بالا انداخت و گفت:

ـ خب دیگه می خواهیم پسر رشیدمان را زن بدهیم...

تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار است... مادر مدت‌ها بود که اسم این دختر و آن دختر را توی گوشم می‌خواند و من توجه نمی کردم. دست آخر مادر گفت:

ـ دیدم حرف من به گوشت نمی‌ره، از خانم اعظم خواستم بیاید و حرف دلت را به او بزنی. هر دو تا رو برویم نشسته بودند و سوال جوابم می کردند. می‌خواستند ببینند دختری، کسی مد نظرم هست یا نه؟!

گفتم:

ـ نه... ولی نمی‌خواهم به این زودی ها زن بگیرم.

خانم، اخمی کرد و گفت:

ـ چه حرفا!!! معصیت دارد پسر جوانی مثل تو مجرد بماند...

بعد اسم دخترهای فامیل و دور و آشنا را ردیف کرده و دست آخر گفتند:

ـ خب کدامشان؟!

گیج شده بودم. گفتم:

در پیچ و خم دادگاه

آقایان زیر قولتان نزنید

راشین مختاری

اولین بار مادرم او را دیده و پسندیده بود... در یکی از همین مراسم‌های دعا... وقتی برگشت خانه باشور غریبی به من گفت:

ـ یک دختر را دیدم و برایت پسندیدم. همه چیز تمام است. پرس و جوهایم را کرده‌ام، از یک خانواده معتبر است...

برق نگاه مادرم به دلم نور انداخت و به خودم گفتم، حتماً با همین دختر ازدواج می کنم...

کمتر مادرم را اینقدر خوشحال می‌دیدم...

روزهای بعد مادر مدام درگیر پرس و جو و قرار خواستگاری بود.. بالاخره آخر هفته کت و شلوار پوشیدم و رفتم خواستگاری...

پرستو دختر خوبی به نظر می‌رسید. پدر و مادرش هم از فرهنگی‌های بازنشسته بودند، یک دایی بدخلق داشت که آقای دکتر صدایش می کردند و عموهایی که هیچ اظهار نظری نمی کردند...

قرار شد چند جلسه‌ای ما با هم صحبت کنیم و نتیجه صحبت‌هایمان را به بزرگترها اعلام کنیم. در همان جلسه اول پرستو به من گفت که قبلاً یک نامزد داشته که به دلایلی نامزدی به هم خورده و این موضوع را قبل از هر چیز باید من بدانم...

به نظرم مسئله مهمی نمی آمد و ترجیح دادم در این باره با کسی صحبت نکنم و حتی به مادرم هم نگویم... جلسات بعد از هر دری حرف زدیم و من روز به روز به او بیشتر علاقمند شدم که به مادرم گفتم:

ـ پرستو همان دختر رویاهای من است!

دروغ نگفته بودم. احساس عاشقی می کردم. نمی‌دانم چه چیزی بیش از همه به دل من نشسته بود.

صداقت کلامش، زیبایی ظاهری‌اش و یا رضایت مادرم؟

بعد از چند هفته مراسم بله‌برون و نامزدی برگزار شد و چند روز بعد هم به عقد هم در آمدیم.

همه چیز بی‌دردسر و سریع انجام می‌شد، اما پرستو از همان اول شرط و شروط‌هایی گذاشت. مثلاً اینکه حق طلاق می‌خواهد و...

من هم قبول کردم. قرار شد یک سال بعد از عقدمان با هم عروسی کنیم. باید درس پرستو تمام می‌شد...

یکی دو ماه از عقدمان می‌گذشت که یکبار پرستو ماجرای نامزدی قبلی‌اش را برای مادرم تعریف کرده بود و مادر آشفته و نگران آمد سراغم و از من گله کرد که چرا این موضوع را قبلاً به او نگفته بودم؟!!

مادر خیلی برآشفته بود. عصبی به نظر می‌رسید. در حالی که به نظر من این مسئله خیلی هم مهم نبود. اما مادر می‌خواست ته و توی این قضیه را در بیاورد. بهش گفتم حالا دیگه پرستو همسر شرعی و قانونی من است بهتر است پی قضیه را نگیری... ولی به حرف من گوش نداد. با هزار ترفند آدرس و نشانی نامزد سابق پرستو را پیدا کرد و رفت سراغش و بعد از کلی تحقیق و پلیس‌بازی فهمیده بود، این پرستو نبوده که از این ازدواج منصرف شده بلکه پسره پشیمان شده و نامزدی را به هم زده...

مادر می‌گفت، نامزد سابق پرستو پسر بسیار معقولی بوده و از پرستو چیزی دیده که دلش را زده و نامزدی را به هم زده...

باید اعتراف کنم که این حرف‌ها مرا هم دل چرکین کرد. رفتم سراغ پرستو و مدام راجع به نامزد سابقش سوال کردم. دلش نمی‌خواست جواب‌های صریح و واضح بدهد ولی من جواب روشن می‌خواستم و این دو پهلو حرف زدن‌های او مرا بیشتر دلواپس می کرد... کار به جر و بحث و دعوا هم کشید و دست آخر پرستو گفت:

ـ تو دوران نامزدی‌مان، یک خواستگار دیگر پیدا کردم. بچگی کردم و به آن خواستگار نگفتم نامزد

> آن کس که در مهمانی شوهری عصبانی شود بی‌ادب است
>
> ●مثل ایتالیایی

ـ هر کس را که شما انتخاب کنید.

برقی توی چشم مادرم و خانم اعظم افتاد و صورت‌هایشان بشاش شد و بالاخره مادر گفت:

ملیحه را برایت پسند کرده‌ام... دختر حاجی وقفی...

حاجی را یادم می‌آمد ولی هیچ وقت دخترش را ندیده بودم. گفتم:

ـ خوشگل است؟

هر دو خندیدند و بحث همان جا خاتمه پیدا کرد و آخر هفته مادر کتم را اتو کرد و گفت:

ـ نقل خریده‌ام امشب می‌رویم خواستگاری...

آقاجان هم هیچ اظهار نظری نمی‌کرد... رفتیم خواستگاری... ملیحه برای چند دقیقه آمد توی مجلس و رفت و من سر از گل‌های قالی برنداشتم...

وقتی رسیدیم خانه همه خوشحال بودند، حاجی وقفی تلویحاً جواب مثبت را داده بود. پدر تقویم را آورد و تاریخ عقد را مشخص کرد. مادر چنان به به و چه چه می‌کرد انگار بهترین دختر دنیا را دارد برایم می‌گیرد... خانم اعظم که چشم‌هایش خیس بود و مدام می‌گفت:

ـ خدا را شکر که زنده‌ام و عروسی‌ات را می‌بینم...

این وسط خجالت می‌کشیدم بگویم من اصلاً این دختر را ندیده‌ام و چطور می‌توانم با دختری که اصلاً نمی‌شناسمش عروسی کنم...

وقتی رفتم سر کار برای مهدی همکار و دوستم درد دل و ماجرا را برایش تعریف کردم. بعد فکرهایمان را روی هم گذاشتیم و آخر سر تصمیم گرفتیم برویم دم در خیاط‌خانه‌ای که ملیحه می‌رود و آنقدر صبر کنیم که از در بیاید بیرون و او را ببینیم...



روز بارانی بود... من و مهدی حسابی خیس شده بودیم. بالاخره با آن نشانی‌هایی که دادند دختری از خیاط‌خانه بیرون آمد و من یک نظر نگاهش کردم و از قضا چشم تو چشم هم انداختیم هر دو خجالت‌زده بودیم. مجبور شدم سلام کنم او هم جواب کوتاهی داد... بعد مهدی به بهانه سیگار خریدن رفت ته کوچه و من و ملیحه به اندازه یک کوچه کوتاه با هم حرف زدیم و بعد هم خداحافظی کردیم...

هفته بعد عقد شدیم و ماه بعد هم عروسی...

نزدیک به پنجاه سال از آن روزها می‌گذرد... وقتی برای بچه‌ها و نوه‌هایم تعریف می‌کنم که من زنم را اینجوری انتخاب کردم و به اندازه یک کوچه کوتاه قبل از ازدواجمان با هم حرف زدیم و آشنایی پیدا کردیم، خنده‌شان می‌گیرد... شاید برای بچه‌های این دوره زمانه خنده‌دار هم باشد ولی آن روزها مردم، ساده بودند و ساده می‌گرفتند و ساده زندگی می‌کردند...

ولی چیزی داشتند که حالا در پیچیدگی‌های زندگی مدرن پیدا نمی‌شود: صداقت بود و همدلی و وفاداری... ■

دارم... گفتم چند جلسه‌ای با او صحبت می‌کنم اگر بهتر از نامزد خودم بود، خب نامزدی را به هم می‌زنم اگر نه که با همان نامزدم عروسی می‌کنم... ثروت و امکانات آن پسر مرا وسوسه کرد ولی از قضا نامزدم فهمید و قبل از اینکه من تصمیم بگیرم او نامزدی را به هم زد...

با طعنه بهش گفتم:

ـ حالا چی؟ اگر یکی پولدارتر از من پیدا شود با من هم همان کار را می‌کنی؟

پرستو عصبانی شد و چند روزی جواب تلفن‌هایم را نداد... حس بدی پیدا کرده بودم.

به همه صداقت و درستی‌اش شک کردم مخصوصاً که از من حق طلاق هم گرفته بود.

میانه‌مان سرد و سردتر شد. مادرم از پرستو بدش آمده بود ولی همسر قانونی من بود و ته دلم نمی‌خواستم طلاقش بدهم.

تا اینکه پرستو درسش تمام شد و طبق قولی که داده بودیم مراسم عروسی را برگزار کردیم.

دل و دماغ یک عروسی مجلل را نداشتم. ولی پرستو زیر بار نمی‌رفت و می‌خواست همان عروسی را که بهش قول داده بودم بگیرم...



هر چه جلوتر می‌رفتیم بیشتر از او دلزده می‌شدم به طوری که شب عروسی اصلاً داماد خوشحالی نبودم. از پافشاری‌هایش برای سرویس طلا و لباس عروسی بدم آمده بود.

زندگی مشترکمان در میان ابری از بدبینی و بی‌مهری شروع شد... سر هر موضوع کوچکی با هم جر و بحث داشتیم...

چند بار هم موضوع طلاق بینمان مطرح شد. پرستو فکر می‌کرد من مرد بی‌مهری هستم و زیر همه قول و قرارهایمان زده‌ام.

اجازه نمی‌دادم کار کند. رفت و آمدهایش را کنترل می‌کردم و این کارها او را عصبی می‌کرد... دست خودم نبود. انگار تخم تردید را در قلب من کاشته بودند.

تا اینکه یک روز به طور ناگهانی به من گفت که یکی از دانشگاه‌های خارجی به او پذیرش و بورسیه داده‌اند تا در آنجا ادامه تحصیل دهد...

شوکه شدم. اصلاً به من نگفته بود که حتی چنین تقاضانامه‌ای را پر کرده!

بهش گفتم امکان ندارد اجازه بدهم به خارج از کشور برود... اصرار داشت من هم همراهش بروم، زندگی‌مان را آنجا از نو شروع کنیم. حتی امکان ادامه تحصیل من همه بود. هر چند به ظاهر موقعیت خوبی به نظر می‌رسید ولی حس می‌کردم پرستو نقشه‌های زیادی در سر دارد که من از آن خبر ندارم... تنها جواب من «نه» بود...

پدر پرستو خیلی سعی کرد نظر مرا عوض کند ولی من زیر بار نرفتم. فکر می‌کردم پایم را از کشور بیرون بگذارم دیگه زنم، زن من نیست...

کدورتها بیشتر شد و پرستو این شانس را از دست داد و کینه مرا به دل گرفت. دیگر احتیاج به بهانه نبود که با هم جر و بحث کنیم، حرف ساده روزانه هم بین ما رد و بدل نمی‌شد... بعد از دو سال پرستو حاضر شد مهریه‌اش را ببخشد و از من طلاق بگیرد. من هم قبول کردم... امروز حکم طلاق صادر شد و به همین سادگی این زندگی خاتمه پیدا کرد!!! ■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.raffie.persianblog.ir

بحران دریاچه طلاق!

صحبت از بحران دریاچه ارومیه نیست. بحران دریاچه ارومیه که گرچه با وجود بارها هشدار کارشناسان زیست محیطی در طی سالها شکل گرفته است، بحمدلله قرار است با تصویب یک بودجه ۸۰۰ میلیون تومانی از سوی دولت، ظرف چند ماه برطرف شود بر و دپی کارش که دیگر مشکلی به شکل نمک اضافه و کمبود آب لازم در این دریاچه عزیز نداشته باشیم.

سخن از موضوع طلاق ـ این ابغض الحلال ـ است که روزنامه‌ای بر بالای گزارش تیتر زده بود: «آمار طلاق در مرز بحران». در این گزارش از سوی معاونت اجتماعی و پیشگیری از آسیب‌های اجتماعی سازمان بهزیستی کشور آمده بود که متأسفانه از هر ۶/۵ ازدواج به عمل آمده، یک مورد ش به طلاق می‌انجامد. در این گزارش، اعتیاد خانمانسوز عامل رسمی و آشکار طلاق و ـ روم به دیوار ـ ناتوانی جنسی، دلیل غیر رسمی و پشت پرده آن برشمرده شده است.

بسته پیشنهادی: رسیدگی به معضل اجتماعی ـ خانوادگی طلاق لاکردار و بررسی و کارشناسی علل و عوامل پیدا و پنهان آن البته که کار ما نیست. به روال سهراب سپهری، کار ما نیست شناسایی راز همه چیز!... تنها کاری که در این خصوص از ما ساخته است، این است که طبق مرام و معرفت معمولی که داریم؛ در این صحنه نیز اقدام به تقدیم یک بسته پیشنهادی بکنیم. شاید در عین ناتوانی، کمک حال باشد:

۱ـ علاج آماری: حالا که از هر ۶/۵ ازدواج (یا اگر گردش کنیم، از هر ۶ ازدواج)، یک فقره اش منجر به طلاق می‌شود؛ خب عقل آدم حکم می‌کند که آن نفر ششمی از ازدواج نکند. همان پنج نفر که ازدواج می‌کنند، کافی است. حالا این که باز برای خودش یک نفر کامل است؛ بیچاره آن نیم نفری که در فرایند گرد کردن رقم ۶/۵، نیست شد و الانه معلوم نیست دارد چه کار می‌کند.

۲ـ انتقال تجربه: زمینه‌ای فراهم شود تا آن یک موردی که طلاق می‌گیرد، تجربیات ناکامی و ناموفقیتی خودش را رک و پوست کنده در اختیار آن پنج مورد دیگر قرار دهد تا مبانی و مبادی زندگی مشترکشان بیش از پیش، سفت و محکم گردد. طوری که به هر بادی نلرزند. انسان، بیدی نیست که به هر بادی بلرزد. اسنادش هم موجود است. خود نگارنده، کسی را می‌شناسد که تا به حال سه چهار بار از ازدواج موفق کرده است.

۳ـ ریشه کنی از بیخ: مشکل و معضل لامصب اعتیاد، بارها از ریشه کنده شده است؛ اما ظاهراً این ریشه کنی‌ها کفاف نمی‌دهد. گویا دست‌هایی از بیرون در کار است که باز زمین و زمینه رشد ریشه‌های خشخاش را فراهم می‌آورند. فلذا چون کار از محکم کاری عیب نمی‌کند، این دفعه باید ریشه اعتیاد را از بیخ ـ و بلکه هم پایین‌تر ـ کند و دور انداخت. در این راستا، روی کمک‌های بلاعوض افغانستان هم می‌شود حساب باز کرد. حساب حساب است، کرزای رئیس جمهور!

۴ـ جمع آوری منقل‌ها: می‌بخشید که دارم عصبانی می‌شوم؛ اما به غیر از ریشه کنی مواد مخدّر بی پدر و مادر، باید اسباب و آلات اعتیاد را هم جمع کرد. لهذا بد نیست همینطور که داریم می‌رویم دیش‌های پشت بام افتاده را جمع کنیم؛ سر راه، اگر منقلی هم دیدیم، اقدام به جمع آوری آن کنیم. گاهی بعضی کارها را می‌شود همزمان به موازات هم با موفقیت تمام انجام داد. هزینه اقدامات هم پایین می‌آید. ادغام عملیات علیه دیش و منقل، یک ابتکار است. دیش جواب داد، قطعاً منقل هم جواب می‌دهد. گیرم هم که نداد، خود افراد جواب خدا را بدهند.

یکی سکه را بکشد پایین!

این روزها در بازار طلا و سکه، عجب بشکن بشکنی راه افتاده است!... صدای رکوردشکنی جهانی طلا گوش فلک را پر کرده است. حالا سودش و دودش ـ جداگانه ـ به چشم چه کسانی می‌رود، خدا عالم است. ما به سهم ناچیز خودمان، فقط یک سکه از مال دنیا داریم که همان را گذاشتیم توی فریز ببینیم چه زمانی برای فروشش بهتر است که نه سیخ بسوزد، نه کباب، نه صاحب سیخ کباب!... خدا به داد دل مردان از دواج کرده‌ای برسد که بر اثر جو گرفتگی اول آشنایی (که شاعر فرموده است: اول آشناییمون یادم میاد، یادم میاد / گفتی بگیر سکه هامو خیلی زیاد، خیلی زیاد...)، تعداد سکه‌های مهریه عیالشان را همطراز سال تولدش در نظر گرفتند و این روزها را در نظر نگرفتند. الان یحتمل خواب از سرشان پریده است.

حسب الحال:

«روزها فکر من این است و همه شب سخنم»
که چرا این همه سکه شده کابین زنم؟

آخرین خبر هولناک: با افزایش قیمت هر اونس طلا در بازارهای جهانی ـــ چنان که افتد و دانی ـــ و عبور آن از مرز و درز ۱۹۰۰ دلار ناقابل، قیمت هر سکه طلا در کشورمان از مرز ۶۰۰ هزار تومان عبور کرد که در نتیجه، رکورد جدید و بی سابقه‌ای را بر جای گذاشت.

کارشناسان سکه شناس بر این باورند که قیمت طلا در طول ۱۱ سال گذشته، مرتب در حال افزایش بوده است؛ اما در حال حاضر دیگر شورش را در آورده است بی صاحاب شده!....

محض یادآوری:

چه کسی بود صدا زد:
ـــ مردم!
اقتصاد همه جا
کلِّ جهان
هر چه شود
هر چه بی ریخت شود
داخل کشور ما
آب از آب تکان نابخورد؟....
ـــ آشنا بود صدا
مثل هوا با تن برگ
ـــ برگ یا کوبیده ـــ
و مرتب می‌گفت: همه چی آرومه.... من چقدر خوشحالم....
و ادامه می‌داد: دوستان!... باز بگم.... باز بگم؟....

بسته پیشنهادی: اگر چه افزایش نرخ سکه، چنان که عرض شد، شدیداً تحت تأثیر نوسانات جهانی آن است و دخل و ربط چندانی به ما و مال ما ندارد؛ معذالک چون وجدانمان اجازه نمی‌دهد که بی طرف باشیم و دست روی دست یا هر جای دیگر بگذاریم و فقط تماشاچی باشیم (آن هم اگر در نهایت تهمت تماشاچی نمانخوریم نعوذ بالله!)؛ فلذا به روال معمول و مقبول خودمان در این جور مواقع اضطراری، یکسری پیشنهادهایی را ردیف می‌کنیم، بلکه یکی دوتایش گرفت و به سهم ناچیز خودمان در پایین کشیدن نرخ سکه، نخودی در آش انداختیم؛ انداختنی!... ملاحظه بفرمایید:

۱ـ تعیین مهریه توسط دولت: تا اطلاع ثانوی برای کنترل بازار سکه، تعیین میزان و مقدار سکه برای قباله زوجه، با اجازه بزرگترها از بخش خصوصی، یعنی والدین عروس و داماد، به بخش دولتی منتقل شود. شاید دولت مثل سایر موارد، در این مورد هم گل کاشت.

۲ـ تغییر مهریه طلایی: بهتر است که تا قیمت طلا متلاطم و بحرانی است، خانواده‌ها به عوض طلا، از نقره و برنز و.... سایر فلزات ارزشمند (و نه مثل طلا لرزشمند) استفاده کنند. سالهاست این کار در عرصه ورزش انجام می‌شود، و احدی از ورزشکاران دلاوران شاکی خصوصی نبوده است و مقابل دوربین لبخند هم زده است و اسنادش هم موجود است.

۳ـ بد گویی از سکه: در برخی مواقع، اگر چه موضوعی به ظاهر اقتصادی یا سیاسی است، اما با یک کار درست فرهنگی می‌شود ترتیب آن را داد. مثلاً همه همیشه از طلا تعریف می‌کردند و باز هم می‌کنند. خب، جزوات و کتاب‌هایی تألیف و تدوین کنیم اندر باب مضرات بی شمار طلا و سکه. به گونه‌ای که طرفداران طلا، در نزد فک و فامیل خود، اگر زبان به تعریف و تبلیغ گشودند، همانجا سکه یک پول شوند.

۴ـ تزریق سکه: باز هم بانک مرکزی ناامید نشود و اگر شمش طلایی ته انبارش دارد، الباقی را هم یا نصفش را نیمرو کند. منتهی اگر قصد تزریق سکه به بازار داشت؛ این بار اولش مثل پنی سیلین تست بزند. آنگاه در ادامه جریان، طوری آن را تزریق کند که جاش تا مدت‌ها باقی نماند و باعث تورم محل تزریق شود. به گونه‌ای که کمپرس آب گرم معدنی هم افاقه نکند و فقط با پنچر گیری مگر بشود بادش را خالی کرد.

عکسها و حرفها



گفتی توپ رو نمی دی؟


آخیش قربون استخونای نرمت برم


چاره ای نیست اگه خواستگار نیومد جراحی می کنم


مادرجون شیر یارانه ای رو کجا گذاشتی؟


داداشی چیزی می بینی؟!


آقا نگهدا پیاده می شیم


تنها لذت زندگی مجردی

آدم عاقل فرصت نیک را به بخت نیک مبدل می سازد
● مثل یونانی

دوره ششم

آقای نویسنده

محمد قمری ـ کامیاران



«محمد قمری» نویسنده نوجوان و بسیار با استعداد، با نوشتن داستان کوتاه و طنز آمیز «آقای نویسنده» توانایی تحسین برانگیز خود را در کاربرد سنجیده اساسی ترین عنصرهای داستانی و روایتگری گیرا و دلپذیر به اثبات رسانده است.
قدرت مشاهده و تخیل آفرینشگرانه این داستان‌نویس خوش قریحه که هجده ساله است و در سال چهارم علوم تجربی درس می خواند، آینده‌ای روشن را در راه دشوار داستان‌نویسی حقیقی برای او رقم خواهد زد.

چند وقتی می‌شود که اعتصاب کرده‌ام. اعتصاب حرف زدن را می گویم. خودم را توی خودم حبس کرده‌ام. اصلاً به کتشان نمی‌رود. فقط حرف،حرفِ خودشان است. آخر نمی گویند که این پسر هم عضوی از خانواده است، انسان است، حق حرف زدن دارد، حق پیشنهاد کردن دارد و... اصلاً حرف زدن با آنها آب توی هاون کوبیدن است.

یکی نمی‌پرسد: آخر پسر مشکلت چیست؟ خودم هم کسی را ندارم که بنشینم و با او درد دل کنم. تنها یکدفعه توی عمرم درد دل کرده‌ام و آن هم با خواهرم بوده. به او گفتم که «من این سارا را دوست دارم (دختر همسایه امان را می گویم) می‌خوام بهش بگم، اما روم نمی‌شه». او گفت:«پدر سوخته پس عاشق شدی؟ یه عاشق شدنی بهت نشون بدم که تا عمر داری عاشق حوری هم نشی!» به همین دلیل است که الآن هم جرأت ندارم کلمه‌ای حرف بزنم، چون خواهرم جلوی کس و ناکس می گوید: «بگم؟! حرف نزن و اِلا می گم!» حس می کنم مثل چوبی که موریانه خورده باشد از داخل پوسیده‌ام. می گویند که زندگی بالا و پایین دار. حالا هم زندگی من افتاده توی سرابالایی. سرازیری برایم انگار فقط سرازیری قبر است. نمی‌دانم چرا بر سر من منت می گذارند که من را به دنیا آورده اند، غذا می‌دهند، جای خواب می‌دهند و برایم لباس می‌خرند و... گفتم لباس..!؟ آن هم چه لباسی...! هرچند سال یکبار...

همیشه با پدرم می‌روم و لباس می‌خرم. شلوار یا پیراهن را جلوی تن خودش می گیرد و در آینه نگاه می کند و می گوید:«این خوبه، آقا این را می‌بریم» از پول‌های عزیزتر از جانش دفاع می کند و بیشتر از نیم ساعت با مغازه‌دار جروبحث می کند تا اینکه یک چندرغاز کمتر بدهد. بعضی وقت‌ها هم برای صد تومان با مغازه دار درگیر می‌شود؛ طوری که می‌خواهد یقه اش را بچسبد. البته وضع مالی‌اش بد نیست، اما خوب...

به پدرم می گویم:«آخه بابا این پیرهن به سایز شماس، واسه ی من خیلی بزرگه.» در جواب می گوید:«اینم از سرت زیادیه. چی چی رو بزرگه؟ تا چند سال دیگه بزرگ می‌شی، آن وقت از کجا پول بیارم و دوباره برات لباس بخرم؟ها؟ واسه‌ی شلوارتم خودم یه کمربند دارم که بهت می‌دم ببندی تا کمرت پایین نیفته. نیم متری هم از دم پاش می‌زنی تو، خودم توی این کار استادم، یه جوری می‌زنم که اصلا معلوم نباشه که درازه. تازه تو تا چند سال دیگه قد می کشی. دیگه چی می‌خوای از این بهتر؟»

من هم با هزار فلاکت و بدبختی و بیچارگی و اجبار آنها را می‌پوشم. گدا را چه به چانه زدن.

این لباس‌ها را که برایم می‌خرند هزار بار خدا را شکر می کنم که لااقل وضع من مثل برادر کوچکم سعید نیست. سعید همیشه لباس‌هایی را که برایم کوتاه و کوچک شده‌اند می‌پوشد. پدرم همیشه می گوید:«آدم باید لباس بزرگترها رو بپوشه، تا بزرگتر به چشم بیاد...» و خطاب به سعید اضافه می کند:« آی قربون قد و بالات بابایی. این لباس‌ها خیلی بهت می‌آد، الان قد و قوارت مثل برادرته؛ عینهو خودش، اما خدا کنه مثِ اون نشی، که مثِ کرم می‌افته به جون اون کتاب داستان‌ها و هیچی هم معلوم نیست به کجا می‌رسه. فقط بابایی تو تا می‌تونی، عینهو یه بچه عاقل بشین و درساتو بخون تا دیگه ریاضی هفت نشی...»

سعید هم می‌آید پیشم و می گوید:«داداشی... نیگا منو! بزرگ شدم. مثِ تو شدم... فقط یه چیز کم دارم که عینهو تو بشم. اینم اونه که مثِ تو اون چند دونه سبیل‌رو ندارم. اونم گور بابام... یعنی گور باباش...» به سعید که نگاه می کنم به یاد دیروز می‌افتم. وقتی که رفتم خیابان و دیدم مردم در حال خرید آجیل و شکلات و... بودند. یک پسر هم سن و سال سعید داشت برای دوستش تعریف می کرد که:«پسر این لباسا رونگاه کن؛ دیروز خریدمشون. واسه‌ی عیده. پدرم گفت که این سیزده، چهارده روز تعطیلی رو می‌زنیم می‌ریم شمال لب دریا...».

دوباره به یاد سعید می‌افتم که پیش دوستانش گفته بود:« این لباس‌ها ر و که می‌بینید عموم از هلند برام فرستاده؛ تا چند ساله دیگه اینجا مّد می‌شه. عید امسال هم که داریم می‌ریم کیش و قشم و... اینا رو می‌پوشم. الأن این لباس گشادا اونجا،توی هلند مّده... »

من هم که پیش دوستانم به «امید چاخان» معروفم. همه‌ی آنها دیگر دروغ‌هایم را از برند. وقتی که توی مدرسه یا خیابان به دوستانم می‌رسم، می گویند:«پس چی شد آن لباس‌های تازه؟ کجاست؟ حتماً دوباره سوزن خیاط شکسته، و یا رفته مسافرت و یا شاید هم نخ تموم کرده.... هاهاهاهاها...»

همین دیروز بود که میلاد را دیدم و گفت:«پس چی شد؟ این لباست کی خشک می‌شه؟ این خورشید هم باهات لجه‌ها؛ که به حیاطتون نمی‌تابه!» وقتی این حرف‌ها را می‌شنوم از خجالت می‌خوام گریه کنم، می‌خواهم از خودم فرار کنم، پرنده ای شوم بروم به پشت ابرها...

چند وقتی می‌شود که از خجالت رویم نمی‌شود که سارا را ببینم. نه اینکه آنقدر لباس‌های شیک و فشن دارم! از مدرسه یا خیابان که برمی گردم اول مثل شترمرغ از کنار دیوار گردنم را نیم متر داخل کوچه می‌برم و کوچه را برانداز می کنم تا ببینم که اگر سارا بیرون نبود سریع بروم و از درخانه‌مان بپرم توی حیاط. و از حیاط هم به قول بزرگترهایی مثل پدرم که می گوید:«آخه پسر تا کَی عقل نمی گیری و مثل کرگدن می آیی تو؟» برم داخل اتاق. گفتم کرگدن! نه، تعجب نکنید کرگدن هم یکی از اسم‌های مستعارم است. اسم‌های مستعارم را از روی حیوانات گرفته‌اند. و در خانه هم با اسم مستعار خوانده می‌شوم. آره همین طور در خانه آنقدر با اسم حیوانات من را صدا می‌زنند که گاهی اوقات فکر می کنم که واقعاً کرگدن یا زرافه‌ام. آنقدر هم به خودم تلقین می کنم که بعضی وقت‌ها صدای آنها را عین خودشان و یا بهتر از خودشان در می آورم. همین چند شب پیش بود که صدای اسب و سگ و گربه و خروس و... را در آوردم؛ طوری که فردای آن روز زینب خانم و فاطمه خانم با مادرم داشتند حرف می‌زدند که:«دیشب انگاری چند حیوون از باغ وحش فرار کرده بودن! اینقدر ترسیده بودیم که تا سپیده دم نتونستیم بخوابیم، خدا رحم کنه، دیشب صدای شیر اومد، می‌ترسم که بیاد و بچه‌هامون رو ببره. نکنه همین نزدیکی‌ها باشه؟»

مادرم هم که همیشه می گوید:«مردم پسر دارند ماهم پسر داریم! آخه بگو به چی‌ات دل خوش کنیم؟ بچه‌های مردم همه رفتند دانشگاه و دکتر و مهندس شدن. اما تو چی؟ تو همش بلدی بخوری و بشینی توی اون اتاق و کتاب بخونی؛اون هم چه کتابی؟! کتاب داستان! اینقده از این کتابا خونده‌ای که انگاردیوونه شدی! بدبخت. بچسب به درس و مشقت. مگر همین خواهرت که فوق لیسانس شیمی‌محضه، چی کار می کنه؟ می‌خونه! امیدوارم هر درد و بلایی واسه ی اون می‌آد بیافته رو سر تو! خدا ازت نگذره بچه. مار توی آستینم پرورش داده‌ام.»

این پدرو مادر من هم مثل بیشتر پدر و مادرها فکر می کنند که این بچه‌های احمقشان همیشه باید دکتر و مهندس بشوند.

معلوم نیست پدر و مادرم، اخلاق را از چه کسی به ارث برده‌اند. این رفتارها کلاً در ذات آنهاست. انگاری که نافشان را با چنین حرفها و رفتارهایی بریده‌اند.

یک روز صبح زود از خواب بیدار شدم و مشغول نوشتن داستان بودم که تلفن زنگ زد. پدرم گوشی را که بر روی اپن آشپزخانه بود برداشت و جواب داد. چیز زیادی از حرفهایش نفهمیدم. بعد از چند دقیقه صدای تلق گوشی تلفن را شنیدم که محکم گذاشته شد.

در اتاق باز شد و پدرم مثل توفان آمد داخل. سریع پا شدم. مثل قحطی زده‌ای که چند وقت می‌شود غذا نخورده است و به دنبال شکارش می گردد، تا من را دید به طرفم دوید. پا به فرار گذاشتم. از در اتاق که خواستم بروم بیرون پرید و خودش را بر رویم انداخت. شروع به بوسیدنم کرد. بوسه‌هایش بیشتر شبیه لیس زدن بود تا بوسیدن.

زیر تنه سنگین پدرم که بودم، داشتم دست و پا می‌زدم. از ترس می‌لرزیدم. اشک در چشمانم جمع شده بود. انگاری بغض بود که داشت گلویم را فشار می‌داد و شاید هم دستان پدرم...

سعید که ظاهراً از صدای پدر بیدار شده بود، همراه با مادرم وارد راهرو شدند. سعید تا من را زیر تنه سنگین پدر دید شروع به گریه کرد و می گفت:«تو رو به خدا مامان نذار بابا داداشی رو بزنه... تو رو به خدا، بابا داداشی رو نزن...»

مثل پلنگی که آهویی را شکار کرده باشد بر رویم افتاده بود و داشت جانم را می گرفت. از لب و لوچه‌اش داشت آب می‌چکید. تمام صورتم را خیس کرده بود. دستش را بالا می‌برد و «تق» می کوبید بر روی سرم و مثل برف روب آن را بر روی موهایم می‌مالید و دوباره «تق»!

مادرم مات و مبهوت داشت ما را نگاه می کرد. گفت:«مرد... چرا همچین می کنی...!؟ ول کن بچه‌رو... سروصورتش‌رو نیگا... کبود شده...! چرا همچیـ...!؟»

پدرم توی حرفهای مادرم پرید و گفت:«داری چی می گی زن...؟ بیا این پدر سوخته رو نیگا...! از همون اولین روزی که به دنیا اومد گفتم که قیافه‌ش مثٍ این نویسنده‌هاس... . زن بیا.... این بچه افتخار خونواده شده! این رو می گن بچه نابغه!»

نفسم داشت بند می آمد. فشار خون داخل مویرگ و سیاهرگ و سرخرگ و شاهرگ و... بر روی صورتم جمع شده بود و رگ‌های صورتم انگاری داشتند می‌ترکیدند. اعصاب سمپاتیک در بدنم داشتند نهایت تلاش خودشان را می کردند که از این ماجرا جان سالم در ببرم. رو کرد به سعید و گفت:«بیا اینجا...!» سعید همچنان داشت گریه می کرد و در حالی که با هزار لرز و ترس به طرفمان می آمد؛ می گفت:«چیه...؟ تو رو به خدا نزنش...» پدرم گفت:«نه بابایی تو بیا... من که نمی‌زنمش... دارم نوازشش می کنـ...» که یکدفعه «تق» زد پس گردن سعید و چند متری او را به جلو پرت کرد و ادامه داد:« کره خر اینو نیگا کن! واسه ی خودش یه پا نویسندس ... از این برادرت یاد بگیر... یه ده سالی ازت بزرگتره... اون وقت کتاباش دارن چاپ می‌شن...» بعد رو کرد به مادرم و گفت:«زن ... این پسره به خودم رفته... می‌دونی کی بود که زنگ زد..؟ از انتشارات بود... انتشارات کارونه، نمی‌دونم چیه...؟ زنگ زدن و گفتن که با چاپ داستاناش موافقت کردن و تا چند روزه دیگه می‌ره واسه‌ی چاپ...!»

همین را که شنیدم تمام سردردهایی را که بر اثر نوازش‌های پدرم ایجاد شده بود و همچنین فشارسنگینی تنه پدرم را فراموش کردم و گفتم:«تو رو به خدا راست می گی...!؟» گفت:«آره به خدا... آقای نویسنده!»

مادرم گفت:«آفرین پسرم... حقا که شیرم حلالت...» رفت و «تق» یک پس گردنی به سعید زد و گفت:«یاد بگیر...!» پدرم از رویم بلند شد و تمام خون‌هایی که در سرم و سینه‌اَم جمع شده بودند با فشار هر چه تمام‌تر داشتند جابه جا می‌شدند. پدرم گفت:«آقای نویسنده لطفاً بروید و چند تا نان بگیرید تا برای صبحانه نوش جان کنیم... اما نه، شما بنشینید و مشغول نوشتن شوید؛ من خودم می‌روم... در ضمن خودتان را آماده کنید تا بعد از صبحانه برویم و برای شما، آقای نویسنده یه دست کت و شلوار شیک بخریم...» سریع از جایم بلند شدم؛ صورتم را با گوشه‌ی پیراهنم پاک کردم و گفتم:«نه... من میرم...» پدرم گفت:«نه، به جون آقای نویسنده اگه بذارم...» خلاصه هر جوری شد راضیش کردم که خودم بروم و نان بگیرم. یعنی وجدانم اجازه نمی‌داد، درست نبود که پدرم با آن هیکل گنده بلند شود، برود و برای من نان بخرد و بیاورد. پول را از پدرم گرفتم، لباس پوشیدم و رفتم.

چند روز بعد که کتابم چاپ شد خبر توی تمام محل و اقوام و خویشاوندان و... پیچید و همه هم به همدیگر می گفتند«فلانی نویسنده شده» چند ماه بعد از آن هم کتابم به چاپ دوم رسید.

مدتی گذشت یک روز صبح که خواستم بروم و چند تا نان بخرم، وارد کوچه که شدم سارا را دیدم. داشت به طرف خانه اشان که کنار خانه‌ی ما بود، می آمد. دستم به در بود و داشتم او را نگاه می کردم. از کنارم رد شد. صدای لطیفش برق در سراسر وجودم انداخت.

گفت:«سلام....»

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

*** آقای مصطفی بیان ـ نیشابور**

نوشته بدون عنوان و تا حدی آشفته‌ای که فرستاده‌اید، نشانه‌هایی بارز از قدرت تخیل و توانایی‌های فطری شما در زمینه «داستانسرایی» دارد.

توجه داشته باشید که یک «داستانسرا» در مفهوم کهن و کلاسیک آن، وقتی می‌تواند برابر تعریف‌ها و شاخص‌های هنری امروز«داستان‌نویس» شود که بتواند با مهارت و توانمندی از «زبان‌داستانی» بهره بگیرد. علاوه بر این باید بتوانید در به کار بستن ماهرانه هر عنصر داستان، مثل شخصیت‌پردازی، ایجاد صحنه، القای موقعیت و به پیش راندن حساب شده روایت بر پایه یک پیرنگ PIOT قوی، قابل قبول و سنجیده به یک حد نصاب مشخص و پذیرفتنی برسید. باز هم و بار دیگر تأکید می کنم که به عنصر«زبان» یعنی گوهرداستان بسیار اهمیت بدهید. شما هنوز (شاید به علت شتاب و تسامح) به تطابق افعال، حتی در یک جمله معمولی توجه نمی کنید.

موفق باشید

*** آقای ابراهیم گرجی‌محمدزاده ـ «شاهین‌شهر» اصفهان**

نه شما دوست عزیز و نویسنده قدیمی مجله، نازک دل و به اصطلاح خیلی زودرنج هستید و نه من به خودم اجازه می‌دهم با تعارف‌های تو خالی و خوش‌آمدگویی‌های بیهوده، باری به هر جهت چند کلمه جواب بی‌حاصل سر هم‌بندی کنم و خدای ناکرده به شما و خودم اهانت روا بدارم.

می‌دانید و می‌دانیم که طی چند سال گذشته چند داستان خوب و خواندنی (و دست کم دارای نکته‌ها و موضوع های تازه) از شما در این صفحات چاپ شده. حتی یک بار به عنوان نویسنده برگزیده معرفی شده‌اید. اما، پس از این حرف‌ها باید برایتان خیلی صریح و روشن بنویسم که «ماهیگیر» شما به رغم بازنویسی و بازنگری‌هایتان، کماکان در حد«خاطره‌نویسی» باقی مانده و علتش هم این است که از اساس بر پایه پیرنگ داستانی و زبان ویژه و چندین حسی و چندین ظرفیتی داستان نوشته شده است. در انتظار داستان‌های کامل و خوش‌ساختی (که بدون شتاب!) خواهید نوشت، تندرستی و نشاط برایتان آرزو می کنم.

بهترین وسیله دفع دشمنان، ازدیاد دوستان است ● بیسمارک

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



ماجرای نخستین روزهای اقامت کلانتر در مالمو سوئد و جرّ و بحثش با یک نژادپرست انگلیسی که به ایرانی ها لقب تروریست می داد تا به اینجا رسید که...

«تیلور» انگلیسی پشت سر هم دشنام می‌داد و من که احساس می کردم تمام غرور و شخصیتم دارد زیر پای کثافتی مثل «تیلور» لگدمال می‌شود، حس کردم سکوتم در آن لحظه خیانتی است به همه آب و خاک و دین و ناموسم!

برای یک لحظه کنترلم را از دست دادم و انگشتانم را جمع کردم و سنگین‌ترین مشتی را که در همه عمرم به کسی زده بودم توی صورت مرد انگلیسی نشاندم.

خون تمام صورت «تیلور» را پر کرد و او که دو متر آن طرف‌تر وسط چمن‌ها ولو شده بود، برای چند لحظه باورش نمی‌شد آن اتفاق برایش رخ داده. حتی «بچه‌های گروه بین‌الملل» نیز نمی‌توانستند اتفاقی را که پیش چشمشان رخ داده بود باور کنند، سکوتی سنگین میان جمع نشسته بود، تعدادی از مردم داخل پارک نیز دورمان حلقه‌زده بودند و نگاهمان می کردند که تیلور با خشمی که در صدایش موج می‌زد رو به من کرد و گفت: خودت رو بدبخت کردی ایرانی... نابودت می کنم...

تیلور این را گفت و از جا برخاست و دست داخل جیبش کرد. همه از ترس یک قدم عقب کشیدند و دایره‌ای از آدم‌ها تشکیل شد که میان آن«رینگ انسانی» من ایستاده بودم و تیلور، راستش را بخواهید من هم ترسیده بودم، اما فقط از یک بابت نگران بودم، اینکه «تیلور» از جیبش اسلحه گرم بیرون بکشد!انگران نبودم که با چاقو به طرفم حمله کند، هنوز فنون رزمی را که در دوره خدمتم آموخته بودم از یادم نرفته بود، خوشبختانه بدنم نیز روی فرم بود و از پا نیفتاده بودم و می‌توانستم در نبرد تن به تن از پس تیلور بربیایم، هر چند که مرد انگلیسی هم با ۱۸۵ سانتیمتر قد و نزدیک به ۹۰ کیلو وزن، شاید می‌توانست از پس من بربیاید!

همه این افکار در عرض کمتر از چند ثانیه از مغزم گذشت و خود را آماده هر گونه برخوردی کرده بودم که برخلاف تصور من و همه کسانی که ناظر ماجرا بودند، مرد انگلیسی نه اسلحه گرم و نه اسلحه سرد،هیچ کدام را از جیبش بیرون نیاورده، او موبایل‌اش را (که اگر خاطرتان باشد روزهای اول اندازه یک گوشی تلفن ثابت بود) به دست گرفت و در حالی که متوجه فکر من و دیگران شده بود، زهرخندی بر لب نشاند و در حالی که شماره‌ای را می گرفت گفت: ترسیدی...؟ فکر کردی کلت درمیارم؟ شما هنوز انگلیسی‌ها رو خوب نشناختین... واسه چی بزنمت یا بکشمت؟ بلایی سرت میارم که ته کفشم رو لیس بزنی ایرانی لعنتی...

دوباره دستم را مشت کردم و خواستم به طرفش بروم که پیرمرد سیاهپوست دستهایم را گرفت و گفت: خواهش می کنم تمامش کن...شما این انگلیسی‌ها رو نمی‌شناسین!

سری تکان دادم و در حالی که به تیلور نگاه می کردم، در جواب پیرمرد آفریقایی که «اوکوچا» نام داشت و ۶۳ ساله بود خنداخند گفتم:

ـ من نمی‌شناسم؟ ما ایرانی‌ها از همه عالم این انگلیسی‌های نمک به حروم رو بهتر می‌شناسیم... یه عمر تو سرمون زدن و حالا که اینطوری خوردن زمین، واسه همین قاطی کرده!

اینها را به انگلیسی گفتم و تیلور به علامت تهدید برایم انگشت تکان داد و گفت:«حالیت می کنم با تیلور در افتادن یعنی چی!»این را گفت و داخل موبایل شروع به حرف زدن کرد: اداره پلیس...؟ لطفاً به دادم برسین... یک تروریست ایرانی به من حمله کرده و می‌خواد منو به قتل برسونه...

لطفاً عجله کنین.. فکر کنم مسلح هم باشه... زودتر خودتون رو برسونین اینجا... بله.. داخل پارک «پلیکان نقره‌ای» ...عجله کنین...

تیلور اینها را گفت و تماس را قطع کرد و متوجه بهت و حیرت من که شد، قهقهه‌ای بلند سرداد و گفت: «بهت که گفتم نابودت می کنم...

هیچکس حق نداره به انگلیسیها توهین کنه...

تیلور همانطور که رجز خوانی می کرد، متوجه رگ‌های گردنم شد که متورم شده بود، به همین خاطر آمد و رخ به رخام ایستاد و به ادامه گفت:«اون هم تو... یک مشت شترسوار ایرانی که نان برای خوردن ندارند و...» تیلور همانطور که رجزخوانی می کرد صورتش را کاملاً جلوی من قرار داده بود، یک لحظه خون به صورتم دوید و خواستم با سر بکوبم توی صورتش که «هاسهوا» پیرمرد ژاپنی پا جلو گذاشت و تیلور را هل داد آن طرف و رو به من کرد و گفت: من اسم شما را نمی‌دانم آقا.. اما اینو می‌فهمم که تیلور مخصوصاً داره تحریکت می کنه که دوباره ضربه‌ای بهش بزنی، خودت رو کنترل کن آقای ایرانی... تا همین جاش هم به خاطر مشتی که زدی خیلی توی درد سر افتادی!

«هاستروم» پیرمرد سوئدی[که رییس آن گروه بازنشسته‌های بین‌المللی بود] حرف مرد ژاپنی را تأیید کرد و به من گفت:

ـ «هاسهوا» درست میگه... توی دردسر افتادی رفیق[وبعد رو به پیرمرد کلمبیایی کرد و طوری که تیلور نشنود به آرامی در گوشش گفت] سعی کن از خرشیطون بیاریش پایین «خورخه...»

پیرمرد کلمبیایی که بعدها فهمیدم یک آدم زرنگ و باهوش است، با خنده و شوخی به تیلور نزدیک شد و دستمالی را که از جیبش درآورده بود به طرف او گرفت و خنده‌کنان گفت: بس کن مرد... اتفاقی نیفتاده... بیا با این دستمال خون صورتت رو پاک کن و با هم بریم تا این کافه روبروی پارک...

تیلور اما، آنقدر باهوش بود که بفهمد قضیه چیست و دستمال را انداخت روی زمین و به خون صورتش اشاره کرد:«پاکش کنم...؟این مدرکیه که باهاش باید این ایرانی لعنتی رو از این کشور بندازم بیرون...!»

دوباره هاستروم مرا به آرامش دعوت کرد و من که می‌دانستم حق با آنهاست، از تیلور فاصله گرفتم که مبادا اعصابنیتم بیشتر شود، و در حالی که نگاهم به دخترجوانی بود که به درخت تکیه داده بود و با خودکاری که در دست داشت تند تند چیزی روی کاغذ می‌نوشت، داشتم با خودم فکر می کردم که پایان این ماجرا چیست؟

در همین حال عثمان ابراهیم پیرمرد مراکشی که ۵۹ سالش بود کنارم ایستاد و به آرامی گفت: فرار کن رفیق... این انگلیسی لعنتی تا نندازتت زندان ول کن‌ات نیست!اما هم سعی می کنیم شلوغ کنیم و نگذاریم دنبالت بیاد...!

برای یک لحظه پیشنهاد«عثمان ابراهیم» را پسندیدم و...

ـنه...این کار رو نکن... به خونه نرسیده بازداشت می کنند...

این را «رونی» گفت، دیگر مرد «سوئدی» که ۶۴ سال داشت و ظاهراً وکیل بازنشسته بود،و ادامه

داد:«تو فقط روی این دو تا حرف تکیه کن که اولاً به اعتقادات و به کشورت توهین کرده، ثانیاً بگو که تیلور برات انگشت تکان داده... یعنی تهدیدت کرده و در حضور همه گفته نابودت می‌کنه... فقط همین!

در کلام«رونی» اعتمادبه‌نفسی بود که کمی آرامم کرد. در همین لحظه دو ماشین پلیس آژیرکشان از راه رسیدند و کنار جمعیت پارک کردند و چند مأمور با اسلحه بیرون آمدند، ظاهراً آمده بودند تا (به گفته تیلور) چند مسلح را بازداشت کنند!

«کاستروم» که رییس پلیس آن گروه را می‌شناخت جلو رفت و خندید و گفت:«نگران نشو رییس... اسلحه‌ای در کار نیست...» مامور پلیس وقتی تأیید حرف هموطنش را از مردمی که اطرافمان ایستاده بودند گرفت، به سراغ تیلور رفت و یکی، دو جمله با او رد و بدل کرد و سپس به سراغ من آمد:«تو این کار را باهاش کردی؟» من فقط نگاه کردم و پلیس ادامه داد:«کارت شناسایی»

پاسپورتم را که نشانش دادم سری تکان داد و گفت:«هر جفتتون باید با ما بیایید» سوار ماشین که شدم، هاستروم و خورخه و هاسه‌واو... بقیه دوستانشان نیز سوار یک «ماشین کاروانی» که متعلق به هاستروم بود شدند و دنبال ما راه افتادند.

***

ده دقیقه بعد داخل کلانتری بودیم. تیلور چنان آه و ناله‌ای راه انداخته بود که انگار گلوله خورده. رییس کلانتری که سرگرد جوانی بود از من پرسید:«واسه چی این کار را کردی؟»

توی چشمان آبی سرگرد جوان نگاه کردم وگفتم:«به این خاطر که بهم توهین کرد... به خاکم... به وطنم... به مردم و به اعتقاداتم توهین کرد...»

سرگرد سری تکان داد و گفت:«ما اینجا قانون داریم... باید ازش شکایت می‌کردی... جرم اون [اگر ثابت بشه] با چند صد یورو جریمه حل می‌شه.. اما تو می‌افتی زندان...»

در فکر پاسخی بودم که از پشت شیشه‌های اتاق، «بچه‌های گروه بین‌الملل» را دیدم که یاد حرف رونی افتادم و قبل از اینکه سرگرد از کنارم دور شود گفتم: اجازه بدهید جناب سرگرد... این مرد انگلیسی غیراز اینکه به من و کشورم و اعتقاداتم فحش داده، در عین حال منو تهدید کرد... انگشتش را به طرفم تکان داده و در عین حال منو تهدید کرد...

ـ این بار جنس نگاه سرگرد تغییر کرد و خواست چیزی از تیلور بپرسد که خود مرد انگلیسی فریاد زد:«دروغ می‌گه... این لعنتی طوری منو زده بود که تا چند دقیقه بیهوش بودم!»

سرگرد جوان «هیس» کرد و به او گفت: یکبار دیگه اینطوری داد بزنی بازداشتت می‌کنم» و سپس رو برگرداند طرف من و پرسید: اگر نتونی این اتهام رو ثابت کنی بیشتر دچار مشکل می‌شی... برای این ادعایی که می‌کنی شاهدی هم داری؟

به علامت مثبت سر و با دست بچه‌ها را نشان دادم که همگی به دستور سرگرد به طرف اتاق راه افتادند. نمی‌دانم در نگاه تیلور (و شاید هم علامتی که به آنها داد) چه چیزی وجود داشت که «اوکاچو» و «عثمان ابراهیم» وسط راه منصرف شدند و برگشتند داخل سالن. اما هاستروم، رونی هاسه‌وا، و همچنین خورخه در حضور رییس پلیس حرف‌های مرا تأیید کردند:

ـ ما این ایرانی را نمی‌شناسیم... حتی اسمش را هم نمی‌دانیم و یک ساعت بیشتر نیست باهاش آشنا شدیم... اما همه چیز تقصیر «تیلور» بود، از راه که رسید به او توهین کرد و بعد هم انگشت سبابه‌اش را برایش تکان داد!

بعدها فهمیدم در کشورهای اروپایی اگر کسی برای یک شهروند دیگر انگشت سبابه‌اش را به طرف او تکان بدهد، چیزی شبیه به«تهدید کردن به مرگ» است، کاری که نزد ما ایرانی‌ها یک اتفاق همگانی است!

بعد از شهادت آن چهار نفر، سرگرد جوان رو کرد به تیلور: ظاهراً تو هم باید بازداشت بشی... مگر اینکه هیچ کدام از همدیگر شکایتی نداشته باشین... نظرت چیه تیلور؟

مرد انگلیسی لبخندی زد و گفت:«وکیل من همین الان پشت در ایستاده و می‌دونین که نمی‌گذاره یک ساعت هم بازداشت بمانم... ولی از این ایرانی شکایت دارم...

آن موقع بود که متوجه شدم در سوئد (و بسیاری از کشورهای اروپایی) حتی اگر چراغ قرمز را رد کنی وکیل نداشته باشی، شاید زندانیت کنند! حتی اگر می‌خواستم وکیلی هم بگیرم و تبرئه شوم، باز هم بازنده نهایی من بودم، چرا که یقیناً تمدید ویزایم دچار مشکل می‌شد!

بچه‌های «گروه‌بین‌الملل» که فکر اینجا را نکرده بودند، خیلی تلاش می‌کردند تیلور را راضی کنند تا رضایت بدهد، اما او با چنان کینه‌ای می‌گفت«نه» که تقریباً مطمئن شده بودم امشب را باید در زندان بخوابم!

در همین لحظه دختر جوانی وارد دفتر سرگرد شد، او را دو ساعت قبل داخل پارک دیده بودم که تند تند چیزهایی را روی کاغذ می‌نوشت، دختر جوان که نامش نینا بود، به محض ورود با دوربین کوچکی که در دست داشت از «تیلور»عکس انداخت و در جواب اعتراض سرگرد که گفت:چیکار داری می‌کنی خانم؟نینا کارتی را از کیفش بیرون کشید و گفت:«نیان موستارا» هستم... خبرنگار روزنامه«شهر امروز» می‌دانید که اجازه دارم گزارشم را کامل کنم...»سرگرد حرفی نزد و «نینا» رو به مرد انگلیسی گفت: سلام آقای تیلور... من ناظر و شاهد همه ماجرا بودم و برخلاف دروغ‌های تو، دیدم که چه اتفاقی افتاد! من قضاوتی نمی‌کنم، وظیفه من انعکاس واقعیته... ولی فکر نمی‌کنم برای شرکت «xy» جالب باشه که بفهمند یکی از بازاریاب‌های معروفشون اینطوری توی شهر به مردم توهین می‌کنه! مطمئناً اگر مردم شهر باخبر بشن که شما بی‌دلیل یک نفر را زندانی کردی، فروش اجناس شرکت شما در سراسر سوئد کاهش پیدا می‌کنه...»

تیلور در حالی که دندان غروچه‌ای می‌کرد سکوت کرده بود و «نینا» به ادامه گفت:«البته اگر کسی زندانی نشه، گزارش من هم از نظر سردبیر جذابیت پیدا نمی‌کنه! پس خواهش می‌کنم زودتر تکلیف منو روشن کن آقای تیلور...!»

بچه‌های گروه بین‌الملل طوری شادی‌شان را نشان دادند که بعداً فهمیدم هیچ کس از این مردانگلیسی دل خوشی ندارد، اما به علتی که آن لحظه نمی‌دانستم، همه از او حساب می‌بردند!

تیلور که می‌دانست اگر ماجرا در روزنامه چاپ شود حتماً او را اخراج می‌کنند، شکایتش را پس گرفت و فقط موقع رفتن به دختر خبرنگار گفت:«همدیگر رو خواهیم دید خانم نینا»!

تیلور که رفت، سرگرد رو به من کرد و گفت!«شما هم یادت باشد بعد از این کسی را کتک نزنی!» من اما، برخلاف انتظارش گفتم: اگر هزار مرتبه دیگه... هزار نفر دیگه به خاک کشورم توهین کنند، باز هم نمی‌توانم ساکت بنشینم!

سرگرد با حیرت نگاهم کرد و پرسید:«شغل شما چیه؟»

قبل از اینکه پاسخ بدهم یادم آمد که دخترم یکی از کارت‌های شناسایی‌ام را که مربوط به دوران خدمتم بود، ترجمه کرده و داخل جیبم گذاشته! کارت را که نشان دادم، سرگرد سری تکان داد و گفت:«یعنی مارشال هستی؟» من که می‌دانستم «مارشال» مطابق درجه سرهنگی در ایران است، گفتم «درسته» سرگرد نیز برایم سلام نظامی داد!

***

آخر شب شده بود و باید به خانه برمی‌گشتیم. رو کردم به دختر خبرنگار و گفتم:«چرا این کار را کردی؟ امکان داره برایت گران تمام بشه!»

نینا لبخندی زد و گفت:«من قلم دستم گرفتم تا حقیقت را بنویسم... مهم نیست چه اتفاقی برام خواهد افتاد!»

از او تشکر کردم و رو به هاستروم و بقیه دوستانش گفتم: ما ایرانی‌ها در چنین مواقعی می‌گیم، خیلی مردی!از همه‌تون ممنونم!

آنها خندیدند و هاستروم گفت:«راستی یک چیز یادم رفت بگم، اون تیلور لعنتی حدود بیست سال از تو کوچیکتره... ولی تو خوب حالش رو جا آوردی... مشت‌های سنگینی‌داری مرد!

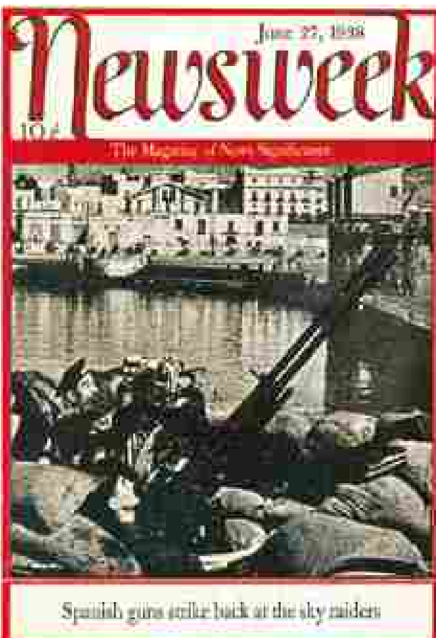
لبخندی زدم و تشکر کردم و به طرف خانه راه افتادم. آن شب حتی فکرش را هم نمی‌کردم که ماجرای آن روز تبدیل به یک دوستی عمیق میان من و پیرمردهایی از سراسر کره زمین شود! همانطور که فکر نمی‌کردم«اوکاچو» یعنی همان پیرمرد آفریقایی که از ترس «تیلور» به نفع من شهادت نداده بود، چند ماه بعد به سراغم بیاید و بگوید:«می‌دانم از من دلخوری... ولی آمدم ازت کمک بخوام... از دست دامادم دیگه نمی‌دونم چیکار کنم... او هر روز دخترم را می‌زنه و منو با فحش از خونه بیرون می‌کنه، واسه اینکه مجبور بشم بهش پول بدهم!»

هفته آینده حکایت داماد«اوکاچو» را برایتان می‌نویسم!

بقیه در شماره آینده

برگی از دفتر بحران رسانه‌ها

بحران اقتصادی که مانند سایر عوامل؛ برخی از مشهورترین رسانه‌ها را هم تهدید به تعطیلی و یا کاهش در کارایی کرده‌است، سبب شده که بسیاری از نشریات قدیمی و صاحب نام به صورت جدی نگاهی به گذشته خود انداخته و آنچه که باعث شده بود تا به نام و نشان کنونی خود دست یابند را بار دیگر به یاد آورند. برای مثال نشریه نیوزویک هر هفته یکی از مهمترین دوران خود از نقطه نظر تلفیقی جادویی از خبر و عکس را یاد آور می‌شود. در تصویر به نیوزویک در ۷۵ سال پیش تر نگاه می کنیم که جنگ داخلی اسپانیا میان فرانکوی فاشیست و انقلابیون را در روی جلد چند شماره خود در سال‌های ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ پوشش داده است. جنگ داخلی که در اسپانیا هزاران کشته و میلیون‌ها بی خانمان به جای گذاشت و سرانجام در میان شگفتی همگان به پیروزی و برتری فاشیست‌ها و برتری فرانکو انجامید که پس از آن ۵۰ سال قدرت را در دست داشت. در واقع همین کشمکش داخلی بود که پایه و اساس یکی از مشهورترین رقابت‌ها یا دربی‌های فوتبال در جهان را شالوده ریزی کرده است. رقابت میان رئال مادرید که نمادی از فرانکوئیسم بوده و اف‌سی بارسلون که سمبلی از انقلابیون است و می توان نبرد رئال و بارسلون را همچنان نبرد قدرت و ملت دانست!





رهبر یکصد و نود و سومین کشور جهان



سرانجام تازه‌ترین کشور جهان که با نام جمهوری سودان جنوبی، حضور خود را در پهنه نقشه جهان به عنوان یکصد و نود و سومین کشور جهان در سال جاری آغاز کرد. نخستین رهبر خود را نیز شناسایی کرد که او را با کلاه سنتی سودانی‌های جنوبی در تصویر مشاهده می کنید.

نام او «سالوا کایر مایاردیت» است که از نخستین روز در کشمکش‌ها برای استقلال سودان جنوبی شرکت کرده بود.

اما پرزدنت مایاردیت، راهی بس طولانی و خطیر در برابر خود دارد. چرا که تازه‌ترین کشور جهان در ضمن به عنوان فقیرترین کشور جهان نیز شناخته شده است و شاخص توسعه اجتماعی و اقتصادی در سودان جنوبی بنابر آخرین گزارش‌های سازمان ملل متحد در پایین‌ترین درجه در میان کشورهای جهان قرار دارد.

اما مارادیت این واقعیت‌ها را می‌داند. او به خصوص می‌داند از روزی که کشور سودان در سال ۱۹۵۶ استقلال خود را از انگلستان به دست آورد، تلاش برای استقلال مردم در سودان جنوبی هم آغاز شد تا اینکه در یک رفراندوم عمومی در سال گذشته، ۹۸ درصد از ساکنین سودان جنوبی خواهان استقلال کشور خود شدند...

تصویری که باعث کشته شدن عکاس شد

نام او تیم مترینگتون بود. یک عکاس استرالیایی و به راستی شجاع و نترس که برخی از همکاران و دوستانش حتی او را دیوانه خطاب می کردند. تخصص مترینگتون در مسافرت به مناطق بحران زده و خطرناک و به خاطر به دست آوردن تصاویری گویا و زیبا از آن مناطق بود که به خاطر این مهم، او به دریافت جوایز متعدد عکاسی نایل آمد که آخرین آنها نشان عکاس برتر از جانب یونسکو بود. مترینگتون متوجه شد که لیبی و کشمکش خونینی که در آن میان انقلابیون و طرفداران قذافی در گرفته بود، بهترین مکان برای برداشتن تصاویر تکان‌دهنده است و بدین ترتیب عازم لیبی شد و خود را مانند همیشه در قلب تضادها و در مرکز درگیری‌ها جای داد و آنگاه تصاویر معجزه‌آسا بود که یکی پس از دیگری از جانب مترینگتون در سایت او و یا در جراید به ظهور می‌رسیدند. اما خبر بسیار متأثر کننده اینکه او پس از آنکه آخرین تصویر خود را برداشت و آن هم از یک عضو گروه انقلابی که در پناه یک درخت به مقابله با طرفداران قذافی پرداخته بود، هدف گلوله یکی از مردان طرفدار قذافی قرار گرفت و در دم جان سپرد.

همان سرباز انقلابی که او را در تصویر مشاهده می کنید، لحظاتی بعد با خزیدن خود را به بدن بی جان مترینگتون می‌رساند و با توجه به اینکه می‌دانست که گروه طرفداران قذافی سخت به دنبال به دست آوردن دوربین و تصاویر گرفته شده، توسط مترینگتون بودند تا مدارک مصور از جنایات خود را قبل از رسیدن به رسانه‌های جهان نابود سازند، به سرعت دوربین و فایل‌های تصاویر گرفته شده را برداشته و باز هم با خزیدن، آن هم برای حدود صد متر سرانجام خود را به خط نفرات انقلابی می‌رساند بدین ترتیب آخرین تصاویر مترینگتون نجات می‌یابد. ضمن آن که آخرین تصویر گرفته شده از جانب او خود دارای قدرت مستند خیره کننده‌ای است که برای همیشه یادآور مترینگتون در دنیای عکس، خبر و رسانه خواهد بود.



نخستین فرزند جهانی

در دو تصویر دختر بچه هشت ساله‌ای را به نام هپی راجرز مشاهده می کنید که در یک تصویر در میان همکلاسی های سنگاپوری و چینی خود و در تصویر دیگر در کنار پدر و مادر و خواهر کوچکترش دیده می شود. اما هپی راجرز یک کودک استثنایی در جهان است، البته نه استثنایی به معنای واقعی کلمه که از نبوغ یا فهم و درک بیشتر آن می گوید، بلکه استثنایی از این نظر که پدر و مادر او از همان لحظه‌ای که هپی به دنیا آمد تصمیم گرفتند تا او را یک کودک جهانی بار آورند. که به یک کشور و یک فرهنگ تعلق نداشته باشد. بلکه به آسانی بتواند در فرهنگ‌های کاملاً متضاد و متفاوت جا افتاده و به یک کودک کاملاً جهانی تبدیل شود.

پدر و مادرش پس از آنکه او در شیکاگو متولد شد، هپی را به آمریکای جنوبی بردند تا دوران طفولیت را در فرهنگ آمریکای لاتین و در کنار هم سن و سال‌های خود در بولیوی و شیلی طی کند. او پس از زبان انگلیسی در آمریکای جنوبی با زبان اسپانیایی کاملاً آشنا شد. آنگاه برای طی دوران کودکستان پدر و مادرش او را به چین نقل مکان دادند. هپی در چین و در طی سه سال توانست زبان چینی را با لهجه کانتونی کاملاً فرا گیرد. پس از دوران کودکستان، پدر و مادر برای دوران مدرسه ابتدایی او را به سنگاپور نقل مکان دادند که اکنون در آنجا هپی سال سوم را پشت سر گذاشته است. آشنایی به زبان تایی «تایلندی» مالایایی «مالزیایی» برای هپی در سنگاپور صورت گرفت. اکنون پدر و مادر هپی در انتظار پایان دوران دبستان هستند تا پس





از دو سال دیگر او را به آفریقا نقل مکان دهند تا در کنگو و کنیا که قلب سرزمین آفریقای سیاه محسوب می شود او دوران قبل از دبیرستان را طی کند و در این مدت با چهار گونه زبان آفریقایی هم آشنا شود. پس از آن هم نوبت به طی دوران دبیرستان در اروپای شرقی می رسد که هپی باید در آنجا با زبان‌های نژاد اسلاو از جمله لهستانی، اوکراینی، روسی و مجارستانی آشنا شود. اما پس از پایان دبیرستان دیگر این نوبت هپی است که در هجده سالگی برای خود تصمیم گرفته و منطقه بعدی را انتخاب کند.

البته پدر و مادر او نیک می دانند که در این چند گانگی در فرهنگ، مشکلات بسیاری هم از نظر روحی و روانی نهفته است. اما آنها معتقدند که هپی به عنوان نخستین فرزند جهان قادر به پشت سر گذاشتن همه موانع خواهد بود.

ایتالیای ورشکسته



ایتالیا به ویژه از قرن بیستم تا کنون به عنوان نمادی از گردشگری در قاره اروپا و در جهان شناخته شده است، اما حتی ایتالیا هم که هیچگاه تصور نمی شد که در زیبایی و قدمت آن خللی وارد شود، نشان داده است که در بحران جهانی اقتصادی که اکنون گریبان اروپا را گرفته است، دچار ضربات جبران ناپذیری شده و می شود در تصویر سمت چپ شهر ناپل را مشاهده می کنید که روزی خود به عنوان واژه‌ای برای زیبایی‌ها شناخته می شد. اما ناپل طی دو سال گذشته بر اثر مشکلات اقتصادی دچار از هم گسیختگی غیر قابل تصوری شده است تا آنجا که این شهر در سال جاری خود به یک زباله‌دانی مبدل شده است. مراجع دولتی در ناپل به قدری ورشکسته شده‌اند که حتی بودجه جمع آوری زباله را هم از خیابان‌های خود ندارند. در تصویر پایین صفحه یکی دیگر از نمادهای زیبایی در جهان را مشاهده می کنید.

شهر ونیز اگر چه هنوز هم زیبایی دارد، اما به سرعت در حال غرق شدن است. آبراه‌های ونیز به سرعت در حال فرونشستن‌اند و در نتیجه صنعت توریسم که شریان حیاتی برای ونیز محسوب می شد، به سرعت در حال ورشکستی قرار گرفته است. اما در این میان دولتمردان ایتالیایی برای نجات ایتالیا به یک راه حل عجیب روی آورده‌اند و آن کاهش چند صد درصدی در بودجه فرهنگی است. فرهنگی که ایتالیا را در جهان تبدیل به ایتالیا کرد. آیا می توان ایتالیایی را تجسم کرد که در آن کالیسیوم یا جایگاه و استادیوم نبرد گلادیاتورها در رم وجود نداشته باشد؟

و آیا می توان ایتالیایی را بدون آب راه‌های ونیزی تجسم کرد؟ در واقع نابود کردن بودجه فرهنگی به بهانه رساندن نان به ایتالیایی‌ها، باعث نابودی ایتالیایی می شود که می شناسیم و به عنوان شهروندان جهان به آن افتخار می کنیم. پرسش این است که آیا ایتالیایی‌ها چنین اجازه‌ای می دهند؟



پیش از سخن گفتن، حرفت را بسنج، چنانکه پیش از کاشتن تخم، شخم می‌زنی

● ژان ژاک روسو

پ - شایق

رابطه با دو دختر مشکل ساز شد

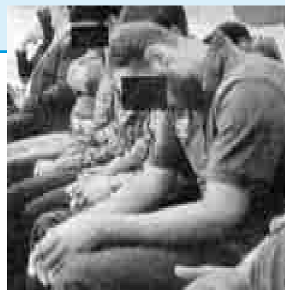


مرد جوانی که رابطه با دو دختر جوان را به صورت همزمان پیش برده بود، بعد از اینکه رازش برملا شد، یکی از آنها را به قتل رساند.

هفته گذشته مأموران کلانتری نسیم‌شهر رباط کریم در پی دریافت خبری که مرد جوانی زنی را به قتل رسانده است در محل حادثه حضور یافتند و با پیکرهای نیمه‌جان زن و مردی جوان مواجه شدند که با ضربات چاقو از پای درآمده بودند. بدین ترتیب دو مجروح را به بیمارستان انتقال دادند و مأموران در ادامه به تحقیق از اهالی محل و شاهدان پرداختند و دریافتند که مرد زخمی به نام «مسعود» با زن جوانی که ملیحه نام داشت از مدتی قبل در ارتباط بوده و زمان حادثه بعد از مشاجره لفظی با چاقو به او حمله و سپس اقدام به خودزنی کرد. در این میان به مأموران خبر رسید که ملیحه به دلیل شدت خونریزی فوت کرده است و مسعود بعد از بهبودی مورد بازجویی قرار گرفت. او ضمن اعتراف به قتل ملیحه گفت:

مدت زیادی است که به دختری به نام «مینا» علاقمند هستم و برای رسیدن به او و جلب رضایت خانواده‌اش تمام تلاش خود را به کار بستم و حتی به درخواست مینا که دوست داشت مدرک دانشگاهی داشته باشم در یک رشته مهندسی ادامه تحصیل دادم. با وجود علاقه به مینا با ملیحه نیز در ارتباط بودم اما پس از مدتی دوستی با وی تصمیم به جدایی از او گرفتم اما ملیحه راضی به این جدایی نبود و دختر مورد علاقه‌ام را نیز از این رابطه مطلع کرد و باعث شد مینا از ازدواج با من منصرف شود. هر کاری هم کردم نتوانستم نظر مینا را تغییر بدهم و برای اینکه بتوانم رابطه‌ام را با مینا از سر بگیرم، سراغ ملیحه رفتم و به او التماس کردم. حرف‌هایش را پس بگیرد و مینا را قانع کند. اما او شروع به فحاشی و تمسخر کرد. در آن هنگام من عصبانی شدم و او را به قتل رساندم و پس از آن قصد خودکشی داشتم که موفق نشدم.

یک قربانی دیگر هم در پی داشت



نوجوان ۱۷ ساله تهرانی قربانی حادثه تلخ پس از شهرآورد دربی شد.

این نوجوان ۱۷ ساله که در مسیر بازگشت از بازی فوتبال بین استقلال و پیروزی با پرچم استقلال شادی می‌کرد، در تونل رسالت تهران دچار سانحه‌ای مرگبار شد. او که همراه با دوستانش بعد از شهرآورد، پرچم استقلال را در دست داشتند به یکباره با خودرو ۲۰۶ قرمز رنگی مواجه شد که چند طرفدار پرسپولیسی ناراحت از باخت را در خود جای داده بود. بنابراین سرنشینان خودرو خم شدند تا پرچم استقلال را از دستان موتورسواران بکشند و پاره کنند و این کش و قوس سبب شد موتورسوار تعادلش را از دست بدهد و به زمین بیافتد و باعث مرگش شود. این نوجوان ۱۷ ساله که میلاد نام داشت تک پسر خانواده بود و اکنون سرنشینان خودروی ۲۰۶ در بازداشت به سر می‌برند و تحقیقات از آنها ادامه دارد.

مرگ به دلیل بیرون آوردن سر از شیشه خودرو

سرنشین یک وانت نیسان که سرش را از خودرو بیرون آورده بود با برخورد یک ماشین جان باخت.

یک دستگاه وانت نیسان با راننده و دو سرنشین در حال حرکت در خیابان فداییان اسلام بود که سرنشین سمت راست خودرو و هنگام عبور از کنار یک دستگاه کامیونت پارک شده به علت نامشخص سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده و به دلیل رعایت نکردن فاصله عرضی توسط راننده وانت نیسان سر سرنشین پس از برخورد به آینه سمت راست وانت با کامیونت به این وسیله نقلیه برخورد کرد. در این میان راننده وانت نیسان چند متر جلوتر توقف و فرد حادثه دیده را از وانت نیسان خارج کرد و متوجه شد این فرد فوت کرده است.

راننده وانت نیسان پس از این حادثه از صحنه متواری شد. که مأموران پس از بررسی و تحقیقات و تشکیل پرونده در کلانتری در حال پیگیری و دستگیری راننده هستند.

پروفسورها هم اشتباه می‌کنند؟

جراحی‌های زنجیره‌ای نیز نتوانست زن بیمار را از مرگ نجات دهد.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به دادسرای جرائم پزشکی خواستار مجازات پزشک مادرش شد. این زن جوان به بازپرس پرونده گفت: مدتی بود مادرم درد عجیبی در ناحیه پیشانی‌اش احساس می‌کرد بدین ترتیب به یک کلینیک مراجعه کردیم و مادرم تحت معاینات پزشکی قرار گرفت وقتی آزمایش‌های مغز نخاعی و خون نشان داد که وی مبتلا به تومور هیپوفیز است و درمان‌های دارویی پاسخ نداد مادرم را سریع به اتاق عمل انتقال دادند و مورد عمل جراحی قرار گرفت. جراحی در اتاق عمل ساعت‌ها طول کشید و پروفسور مغز و اعصاب وی را از راه بینی جراحی کرد. مادرم به icu منتقل شد در آن هنگام حال مادرم کاملاً خوب بود اما پس از دو روز ناگهان متوجه شدیم آب نخاع از راه بینی مادرم خارج می‌شود این در حالی بود که دستبند هشداردهنده طبی به وی نصب شده بود ولی هیچ علائم خطری را نشان نمی‌داد. مادرم دوباره به اتاق عمل منتقل شد و پزشکان قصد داشتند ناحیه جراحی شده را چسب بزنند تا مایع نخاع دیگر خارج نشود و وقتی برای بار دیگر به بخش بازگردانده شد پروفسور متخصص مغز و اعصاب مادرم را اعلام کرد به زودی از بیمارستان مرخص می‌شود، ولی این بار وی با علائم مننژیت وارد اتاق عمل شد خلاصه اینکه مادرم پنج بار مورد جراحی قرار گرفت و در آخرین جراحی به کما رفت و پس از یک ماه فوت کرد.

با ادعاهای این دختر جوان بازپرس جرائم پزشکی پروفسور متخصص را به دادسرا احضار کرد. وی در بازجویی گفت: من هر کاری توانستم برای مادر این دختر انجام دادم، ولی اقدامات پزشکی من هیچ تأثیری نداشت من حداکثر تلاش خود را به نحو احسن انجام دادم ولی متأسفانه بیمار من فوت کرد. با ادعاهای پروفسور، پرونده مرگ زن بیمار در اختیار کمیسیون پزشکی قرار گرفت تا میزان قصور پروفسور بیمارستان فوق تخصصی مشخص شود.

۲۵۰ کیلوگرم هرویین در درون لاستیک

فرمانده انتظامی شهرستان بم از کشف ۲۵۰ کیلوگرم هرویین در یک دستگاه تریلر در حال حرکت به مقصد یزد خبر داد.

بنابه این گزارش، فرمانده نیروی انتظامی در این باره گفت: مأموران پلیس هنگام کنترل خودروهای عبوری در محور زاهدان ـ کرمان به یک دستگاه تریلر مشکوک شدند.

وی در ادامه افزود، در بازرسی به عمل آمده از این تریلر ۲۵۰ کیلوگرم هرویین که به طرز بسیار ماهرانه و عجیبی داخل چهار حلقه لاستیک عقب خودرو جاسازی شده بود کشف و ضبط کردند.

وی همچنین افزود، در بررسی‌های به عمل آمده مشخص شد این دو قاچاقچی قصد داشتند این محموله را از زاهدان به یزد منتقل کنند که با اقدام مأموران پلیس ناکام ماندند.

خاکشیر را یادتان نرود

خاکشیر گیاهی است علفی یک ساله یا دو ساله که ارتفاع ساقه آن تا یک متر نیز می‌رسد، پایین گیاه کرک دار و بالای آن بدون کرک است. تخم این گیاه که همان خاکشیر است ریز و کمی دراز و معمولا به دو رنگ وجود دارد یکی از آنها قرمز که دارای طعم کمی تلخ است و دیگری به رنگ قرمز تیره است.

ترکیبات شیمیایی:

خاکشیر دارای تعدادی اسید چرب مانند اسید لینوئیک، اسید لینولنیک، اسید اولئیک، اسید پالمتیک و اسید استئاریک است.

خواص خاکشیر:

*ایـن گیـاه را به صورت خیس کرده اسـتفاده می کنند و در موارد جراحات و تب‌های زیاد بسیار موثر است و بو داده آن اسهال‌های سخت را درمان می کند.

*خاکشیر التهاب کلیه را برطرف می کند و برای از بین بردن کهیر و التهابات پوستی مفید است.

*خاکشیر تب‌بر و ادرارآور است و از دیگر خواص این گیاه می‌توان به درمان سرخک و مخملک اشاره کرد. البته بعضی از افراد هنگامی که خاکشیر می‌خورند، ممکن است سردرد بگیرند. این افراد باید خاکشیر را با کتیرا بخورند.

کم‌خوابی پوست را زمخت می‌کند

یک متخصص پوسـت و مو گفت: کم‌خوابی، خون‌رسـانی به پوست را مختل می کند و در این حالت شفافیت پوست از بین می‌رود.

امیر هوشنگ احسانی در این باره اظهار داشت: شب بهترین زمان برای ترمیم بافت‌های بدن است و در هنگام شب عضلات استراحت می کنند.

وی با بیان اینکه سـرعت و شـدت سنتز بافت‌ها در طول خواب عمیق افزایش پیـدا می کند، گفت: خواب راحت بر سـلامت بافت‌های مختلف بدن تأثیر گذار است و باید توجه داشت که پوست در زیبایی فرد نقش بسیار مهمی دارد اما وظیفه اصلی آن محافظت از بدن است.

این متخصص پوسـت و موافزود: پوسـت، بدن افراد را در برابر گرما، سـرما، نور خورشـید، میکروب‌ها و مواد شـیمیایی حفاظت می کند و باید تمام سلول‌های مرده و آلودگی‌هایی که در طول روز بر پوسـت انباشـته شده است را با مواد پاک کننده از بین ببریم.

احسـانی اضافه کرد: کم‌خوابی بر پوسـت افراد تأثیرات بسزایی می گذارد؛ در این حالت پوست فرد حالت مرده پیدا می کند و شفافیت خود را از دست می‌دهد و خون‌رسانی به پوست مختل می‌شود.

آلو دوست استخوان‌ها

محققـان دریافته‌انـد زنان یائسـه با خوردن روزی ۱۰ عـدد آلو می توانند از خود در برابر پوکی و شکسـتگی استخوان محافظت کنند. آن‌ها ثابت کرده‌اند، آلو نسـبت به انجیر، خرما، توت فرنگی، سـیب و کشمش برای بهبود بخشیدن تراکم استخوان موثرتر است.

به گفته پروفسـور بهرام ارجمند رئیس دپارتمان تغذیه ایالت فلوریدا: آلو از شکسـته شـدن استخوان که با بالا رفتن سـن افزایش می‌یابد، پیشگیری می کند.

وی ادامه داد: در ۵ تا ۷ سـال پس از یائسـگی، زنان بیشـتر در معرض خطر پوکی اسـتخوان قرار دارند و خوردن روزی ۳ تا ۱۰ عدد آلو از وقوع پوکی و شکسـتگی استخوان جلوگیری می کند.

به سادگی وزن خود را کاهش دهید



اگر می‌خواهید وزنتان را کاهش دهید بهتر است بدانید که فقط با کم خوردن این کار میسـر نمی‌شـود بلکه می توانید با افزودن برخی از مواد خوراکی موثر، وزن خود را بیشتر و سریعتر کم کنید.

کارشناسـان تغذیه پس از مدتها تحقیق و بررسـی ۹ ماده خوراکی را معرفی کرده‌اند که اگر آنها را به رژیم غذایی روزانه خود اضافه کنید موفق می‌شـوید تا چند کیلو اضافه وزن خود را کاهش دهید و زودتر لاغر شوید.

۱ـ فلفل تند: افـزودن مقداری فلفل تند به غـذای روزانه به کم کردن وزن کمـک می کند. مطالعات نشـان می‌دهد که اگر در هنـگام صبح یک صبحانه تند وفلفلـی را انتخـاب کنید در وعـده ناهار حجم غذای کمتری را می خورید. به گفته کارشناسان؛ تخم مرغ فلفلی در وعده غذایی صبحانه می تواند گزینه مناسبی برای این منظور باشد.

۲ـ گریپ فروت: کارشناسـان در آزمایشـات خود دریافته‌اند که خوردن نصـف میـوه گریپ‌فروت قبل از هر وعده غذایی و یا نوشـیدن آب این میوه سـه نوبت در روز می‌تواند به کاهش وزن کمک کند. این میوه سـحرآمیز حاوی فیتو مواد شـیمیایی اسـت که باعث کاهش میزان انسـولین می‌شوند و بدن را ترغیب می کنند که به جای ذخیره چربی، کالری‌ها را سوزانده و به انرژی تبدیل کند.

۳ـ دارچین: این ادویه مفید و بی‌نظیر نه تنها به کاهش وزن کمک می کند بلکه خواص بسـیار دیگری نیز برای سـلامتی دارد. این ادویه روی ترشحات انسولینی تاثیـر می گذارد. بعلاوه برای بهره‌مند شـدن از مزایای دارچین نیازی به مصرف مقدار زیاد آن نیسـت بلکه با خوردن مقادیر بسـیار کمی می توان از این خواص سودمند بهره‌مند شد.

۴ـ چای رازیانه: رازیانه نیز علاوه بر کمک به کاهش وزن مزایای بسـیاری برای بدن دارد.

۵ـ سالاد: مصرف سالاد حاوی کالری اندک قبل از خوردن هر وعده غذایی به کاهش وزن کمک می کند. در واقع سالاد پیش از غذا حجم زیادی از معده را پر می کند و باعث می‌شـود که زودتر احسـاس سیری کنید که به این ترتیب از حجم غذایتان کاسته می‌شود.

۶ـ چای سبز: این نوشیدنی اثرات مطلوب چندگانه روی بدن دارد. مطالعات نشـان می‌دهد که نوشـیدن ۵ فنجان چای سبز در روز کمک می کند که وزنتان را به میزان زیادی کم کنید و نکته جالب اینکه بیشـتر این کاهش وزن در ناحیه دور شکم اتفاق می‌افتد.

۷ـ کرفس: این سبزی منبع غنی از فیبر خوراکی و فولیت است که مصرف آن به همراه سالاد یا به عنوان میان وعده برای کم کردن وزن توصیه می‌شود.

۸ـ عـدس: ایـن ماده غذایی در عین حال که شـما را خوب سـیر می کند اما معده‌تان را انباشته از کالری نخواهد کرد و البته ارزش غذایی بالایی نیز دارد. اغلب اوقات می‌توان عدس را جایگزین گوشت کرد. عدس هم مانند کرفس حاوی فیبر و فولیت زیاد است که احساس سیری را در مصرف کننده ایجاد می کند.

۹ـ شـکلات تلخ: شـکلات تلخ برخلاف سـایر انواع شکلات هم کالری پایین و هـم چربی اندکـی دارد لذا مصرف آن در طولانی مدت می تواند به کاهش وزن کمک کند.

اگر زبان «تولید» داشته باشی اندیشه‌ات «قابل فهم» خواهد بود

دکتر هرمز انصاری



مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۲)

سلسله هخامنشیان

خشایارشاه

داستان آرتابانوس

خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پس از شکست ایران در سالامین و پس از سوء‌قصد به خشایارشا، سرزبان‌ها افتاد که شاه مرده است. برخی از امیران محلی ایران شورش کردند و خشایارشا ناچار شد فرماندهی یونان را به مردونیوس بدهد و خودش به ایران برگردد. مردونیوس سپاهی آراست و آماده شد با کلوم بروتوس بجنگد. خودش هم می‌دانست که حریف هوپ‌لیت‌های یونانی نیست ولی ناچار بود بجنگد و تا رسیدن نیروهای کمکی مقاومت کند وگرنه آتن را از دست خواهد داد.

جنگ خونین مردونیوس و بروتوس ادامه داشت و گودام که فرمانده نیروی دریایی ایران بود، با چندین کشتی جنگی سفر دریایی مهم خود را آغاز کرد. او به همه خدمه کشتی‌ها گفته بود می‌خواهد به مصر برود تا یونانی‌ها از نقشه او باخبر نشوند. هنگامی که به ساحل مقصد نزدیک شد و مقصد را آشکار کرد، یکی از کشتی‌هایی که ناخدایی یونانی داشت، گریخت تا خبر حمله ناوگان دریایی را به یونانی‌ها بدهد. دو فروند از کشتی‌های ایرانی دنبال ناخدای یونانی شتافتند. در ادامه قصه، به شما خواهم گفت که سرانجام چه شد:

شکست سالامین و پیروزی مگار

آن دو کشتی ایرانی به کشتی فراری رسیدند و راهش را بستند. وگار که فرمانده گروه تعقیب بود، به افرادش فرمان داد وارِد کشتی فراری شوند و ناخدا را دستگیر کنند و پیش گودام ببرند. گودام از او اطلاعاتی درباره کشتی‌های جنگی یونان و بهترین مسیری که می‌توان از راه دریا به مردونیوس رسید پرسید و به راه افتاد و پس از چندی وارد آبهای ساحلی شد و چشمش به چند کشتی جنگی یونانی افتاد. ناخدایان آن کشتی‌ها نیز ناوگان دریایی گودام را دیدند و شتابان به سوی مشرق گریختند. کشتی‌های گودام در امنیت کامل در ساحل پهلو گرفتند و چهل هزار سرباز تازه‌نفس از آنها پیاده شدند و هیاهو کنان به یاری مردونیوس شتافتند.

مردونیوس آرایش جنگی جدیدی طراحی کرد و سپاه بروتوس را وادار کرد دو دسته شوند. یک دسته به سوی باتلاق‌ها عقب نشستند و تقریبا همگی غرق شدند. دسته دوم به پلوپونز عقب‌نشینی کردند. در این عقب‌نشینی کلوم بروتوس با زخم زوبینی که در سینه‌اش نشسته بود، در گذشت.

مردونیوس به عقب‌نشینی یونانیان بسنده کردند و دنبال آنها به پلوپونز نرفتند زیرا فرمان خشایارشا او را و سپاهش را به ایران فراخوانده بود.

خشایارشا خبر داشت که مردونیوس با یونانیان چه کرده است و معتقد بود پیروزی مگار شکست سالامین را جبران کرده است و یونانیان را سر جای خود نشانده‌ایم.

مردونیوس با ارتش نیرومندش از راه خشکی به سوی ایران رفت زیرا می‌دانست هیچ‌یک از کشورهای سر راهش جرأت نخواهند کرد راه را بر او ببندند. این بخش از تاریخ را هرودوت و توسیدید نوشته‌اند. هنگامی که خشایارشا وارد آتن شد، هرودوت چهارساله بود و در ایران زندگی می‌کرده. او که تا ۲۲ سالگی تبعه ایران بود و فارسی را به‌خوبی می‌دانست، می‌نویسد «از سربازان ایرانی شنیدم که می‌گفتند یونانی‌ها ما را بیرون کردند.» این سخن درست نیست زیرا هرودوت چهار پنج ساله بوده و چند روز و شب دورتر از میدان جنگ بوده است.

توسیدید می‌گوید: «ایرانی‌ها پس از این که ثابت کردند که شکست سالامین را جبران کرده‌اند، ارتش خود را از یونان بردند. خشایارشا در این جنگ هیچ غنیمتی نخواست و زنان و دختران را نیز به کنیزی نبرد. او فقط می‌خواست یونان را تنبیه کند که موفق شد.».

ماسیس تس و پریدس

هرودوت می‌گوید «هنگامی که ایرانیان از یونان بیرون رانده شدند، به سوی دماغه میگال رفتند (نزدیک جزیره ساموس در ترکیه امروز). آنجا گروهی از کشتی‌های جنگی یونان با ناوگان دریایی ایران روبه‌رو شدند و جنگی مهیب آغاز شد. در آن جنگ، همه کشتی‌های ایرانیان غرق شد و هلاس (یونان) برای همیشه از شر ناوگان دریایی ایران آسوده شد.»

مورخان دیگر از جمله توسیدید، واقعیت را طور دیگری نوشته‌اند: «ایران کشتی‌های تجاری زیادی داشت که بین ایران و سواحل کشورهای اروپایی و آفریقایی رفت و آمد می‌کردند. این کشتی‌ها با چند کشتی جنگی مجهز اسکورت می‌شدند. روزی گروهی از کشتی‌های تجاری در ساحل میکال پهلو گرفته بودند. چند کشتی یونانی از راه رسیدند و خواستند کشتی‌های ایرانی را غارت کنند. ماسیس تس که برادر خشایارشا و فرمانده کشتی‌های جنگی میکال بود، با دیدن کشتی‌های جنگی یونانی، لنگر کشید و آمادگی خود را برای محافظت از کشتی‌های بازرگانی اعلام کرد. در آن جنگ کوچک همه کشتی‌های بازرگانی نابود شدند و ماسیس تس توانست به ایران برگردد و این خبر را به برادرش بدهد.

ماسیس تس وارد سارد پایتخت لیدی شد تا از آنجا به بارگاه خشایارشا برود. در سارد چشمش به دختری افتاد به نام پریدَس که الهه زیبایی لیدی بود. پریدس چنان زیبا و موزون بود که هر سال در جشنی بزرگ و مذهبی، بر کرسی گوهرنشان بلندی می‌نشست و مردم به تماشایش می‌آمدند. ماسیس تس با دیدن پریدس گرفتار جادوی نگاهش شد و همه کارهایش را کنار گذاشت و به خواستگاری پریدس رفت.

پدر و مادر پریدس از این که برادر شاهنشاه ایران خواستگار پریدس شده است، بر خود بالیدند و جشن عروسی گرفتند. ماسیس تس پنج هزار گاو شیربهای پریدس کرد و خواست او را با خود به باکتریا ببرد. ماسیس تس حاکم باکتریا بود. پیش از این که ماسیس تس و همسرش راه بیفتند، چشم خشایارشا به پریدس افتاد و فرمود او را نزدش بیاورند. خشایارشا خواهان پریدس شد و به ماسیس تس فرمود:

ـ هر وقت بخواهی از سارد بروی، می‌توانی اما پریدس در سارد نزد من خواهد ماند.

ماسیس تس از داستان باخبر شد و هیچ نگفت و به باکتریا رفت. آنجا آتشکده بزرگی داشت که به دلیل موقوفات زیاد و درآمد بالایی که داشت، از آتشکده‌های مهم ایران محسوب می‌شد و فقط شاه حق داشت موبد بزرگ آتشکده را منصوب یا معزول کند. موبد بزرگی که قبلا رئیس آتشکده باکتریا بود، پاتید نام داشت که خشایارشا او را معزول کرده بود. پاتید بسیار افسرده شد و از مردم دوری گزید و به غاری پناه برد. مردم که او را دوست داشتند، هرگز تنهایش نمی‌گذاشتند و برایش آذوقه و پوشاک می‌بردند.

هنگامی که ماسیس تس به باکتریا برگشت، به کوه رفت و پاتید را از غار بیرون آورد و موبدی را که خشایارشا منصوب کرده بود، معزول کرد و پاتید را به جای او نشاند و همان پنج هزار گاوی را که می‌خواست برای شیربها به پریدس بدهد، وقف آتشکده کرد. پاتید که دانست ماسیس تس می‌خواهد شاه ایران شود، به مردم گفت: ماسیس تس بهترین کسی است که می‌تواند شاه ایران شود. او پادشاهی بخشنده و گشاده‌دست است و نخستین هدیه‌اش به آتشکده پنج هزار گاو است.

مردم که پیرو پاتید بودند، سخن او را پسندیدند و با پادشاهی ماسیس تس موافقت کردند. پاتید نیز ماه دوم بهار ۴۷۶ پیش از میلاد را برای تاجگذاری اعلام کرد.

پاتید در مراسمی باشکوه بر سر ماسیس تس تاج گذاشت و به نامش سکه زد. ماسیس تس از شاهان محلی خواست پادشاهی او را به رسمیت بشناسند. آنها هم چون می‌دانستند ماسیس تس پسر داریوش است، پادشاهی او را پذیرفتند و به فرمانش گردن نهادند. ماسیس تس فرمود: بی‌گمان برادرم خشایارشا برای جنگ با من خواهد آمد. ما نیز باید آماده باشیم بنابراین هر چه که می‌توانید، سرباز برایم بفرستید.

خشایارشا دید هیچ خبری از باکتریا و اطرافش به او نمی‌رسد. شاهنشاه متوجه شد که در آن منطقه شورش شده و بی‌گمان ماسیس تس سردسته یاغیان است. زود نامه‌ای نوشت و برای برادرش فرستاد و ماسیس تس بی آن که جوابی به پیک بدهد، او را به سوی خشایارشا برگرداند. پیک که جوابی با خود نیاورده بود، آنچه را که دیده و شنیده بود، برای خشایارشا تعریف کرد.

خشایارشا به آرتابانوس، فرمانده گارد جاویدان گفت: تو را فرمانده سپاهی قدرتمند می‌کنم تا بروی و ماسیس‌تس را دستگیر کنی و در قفسی آهنین بگذاری و برای من بیاوری. اگر هم در جنگ کشته شد، سرش را بیاور!

از روزی که ماسیس‌تس تاج بر سر گذاشت تا روزی که ارتش آرتابانوس برای سرکوبی او راه افتاد، یک سال طول کشید زیرا ماسیس‌تس راه آمد و شد خبرها را بسته بود و خشایارشا تا مدت‌ها از شورش برادرش بی‌خبر بود. در بهار ۴۷۵ پیش از میلاد آرتابانوس از راگس (ری) در امتداد مشرق حرکت کرد.

آرتابانوس، راهزن جاده خون

آرتابانوس به آسانی به مرز باکتریا رسید. در مسیری که می‌آمد برخی از شاهانی که با ماسیس‌تس پیمان دوستی بسته بودند، با جنگ‌های پارتیزانی به ارتش آرتابانوس شبیخون‌هایی زدند که اهمیت زیادی نداشت. وقتی که آرتابانوس به مرز باکتریا رسید، چنین نامه‌ای برای ماسیس‌تس فرستاد:

«من در روزگار پدرت، داریوش، در خدمت ارتش بودم و در تمام مدتی که پدرت پادشاهی می‌کرد، من در میدان جنگ بودم. از روزی هم که خشایارشا به پادشاهی رسیده است، کارم جنگیدن است پس بدان که از جنگ و مرگ نمی‌هراسم. این را نیز بدان که دوست ندارم به روی تو شمشیر بکشم زیرا پدرت پادشاه من بوده و اینک نیز برادرت پادشاه من است. من تو را از کودکی به یاد دارم و شاهد بزرگ شدنت بوده‌ام و تو را مانند پسر خودم دوست دارم پس بیا و حرف برادرت، خشایارشا را گوش کن و تسلیم شو. اگر چنین کنی، او تو را خواهد بخشید، من نیز ناچار نشده‌ام به روی کسی که همچون فرزند من است، شمشیر بکشم».

این نامه را فراموش نکنید تا بعد در این باره به موضوعی اشاره کنم.

ماسیس‌تس به نامه آرتابانوس نیز پاسخی نداد و از پاتید خواست فتوای جنگ بالیست بدهد. هیچ کس افزون بر بالاترین مقام مذهبی حق نداشت فتوا بدهد که مردم باید جنگ بالیست را آغاز کنند. مرحوم ذبیح‌الله منصوری معتقد است بالیست با همین شکل وارد زبان اروپایی شده و کلمه بالیستیک همان بالیست فارسی است که هر دو به معنی نشانه‌زنی است. در زبان مردم بیست و پنج قرن پیش نوعی جنگ ملی ـ مذهبی نیز بوده و جنگجویان بی‌آن که ذره‌ای از مرگ بترسند، با دلیری بسیار آن قدر می‌جنگند تا کشته شوند.

در فتوای پاتید، افراد بالای پنجاه سال و کشاورزان از جنگ معاف بودند. آرتابانوس پس از شنیدن فتوای پاتید فهمید ماسیس‌تس هرگز تسلیم نخواهد شد بنابراین سپاهش را به سوی بلخ، پایتخت باکتریا برد. ماسیس‌تس نیز با لشکری نیرومند آماده دفاع شد.

دو سپاه در منطقه گوری مقابل هم قرار گرفتند. معلوم نیست گوری کجا بوده است زیرا به هر جلگه‌ای که بین کوه‌های بلند قرار گرفته باشد، می‌گفتند گوری.

هجوم پرقدرت ماسیس‌تس چنان بود که سربازان آرتابانوس شکست خوردند و آرتابانوس با زحمت زیاد توانست برخی از سپاهش را از راه جنوب فراری بدهد و چون ماسیس‌تس او را تعقیب می‌کرد، ناچار شد به سوی هیرمند برود. وقتی که ماسیس‌تس به هیرمند رسید، آرتابانوس از آب گذشته بود و رود طغیان کرده بود. ماسیس‌تس برای این که سربازانش غرق نشوند، ادامه تعقیب را بیهوده دانست و برگشت.

آرتابانوس در آن سوی رود هیرمند سرگردان بود و به سوی سیستان رفت. او نمی‌دانست چه کند. اگر به پایتخت می‌رفت و شکستش را به شاهنشاه می‌گفت، بی‌گمان تنبیه می‌شد. اگر هم می‌خواست سپاهش را در سیستان نگه دارد، پولی نداشت تا هزینه‌های سپاه را بپردازد بنابراین به کاری دست زد که در آن روزگار و در هر روزگاری گناهی بزرگ است. او تصمیم گرفت به گدروزیا (بلوچستان) برود و هزینه لشکرش را به نام مالیات از مردم بگیرد. امروز بلوچستان بیابانی خشک است ولی آن بیابان‌ها شوره‌زار نیستند و اگر آب باشد، خاک حاصلخیزی دارد. دو هزار و پانصد سال پیش، سیستان و بلوچستان بسیار آباد و خرم بود و مردمش ثروت خوبی داشتند.

آرتابانوس حاکم گدروزیا را دستگیر کرد و به مردم فرمود در آن فصل (تابستان) مالیات بدهند. می‌دانیم که پاییز فصل مالیات بوده و مردم چون هنوز برای پرداختن مالیات آماده نبودند و ناچار شدند زمین‌های خود را بفروشند و به آرتابانوس پول بدهند.

گفته بودم که آرتابانوس فرمانده گارد جاویدان بود. چنین کسی حتما باید بسیار قابل اعتماد باشد بنابراین خشایارشا به آرتابانوس اعتماد داشت و هنگامی که نامه‌ای از او دریافت کرد، نوشته‌های نامه را باور کرد. او برای خشایارشا چنین نوشته بود:

«ماسیس‌تس شکست خورد و به مناطق کوهستانی باکتریا گریخت. دستگیری او در آن منطقه محال است و باید صبر کنیم از کوه پایین بیاید بنابراین من به سوی پایتخت حرکت کردم. بین راه متوجه شدم که حاکم گدروزیا یاغی شده است. بهتر دیدم به گدروزیا بروم و او را سرکوب کنم.»

ماسیس‌تس هم نگذاشت خبر پیروزی او به خشایارشا برسد زیرا معتقد بود اگر خشایارشا بفهمد آرتابانوس شکست خورده، ارتشی نیرومندتر به جنگ او خواهد فرستاد. این مسائل کافی بود تا خشایارشا حرف‌های آرتابانوس را باور کند ولی حس می‌کرد اتفاقی غیرعادی افتاده است که باید از آن سر دربیاورد بنابراین پسرش داریوش را مأمور کرد که برود و برایش خبر بیاورد... اما بازرگانان جاده ابریشم خبرها را زودتر منتشر کردند.

جاده ابریشم نام لطیفی دارد خوب است بدانید که اسم دیگری هم داشته که با کشتار و خشونت همراه بوده است: جاده خون! کاروان‌هایی که در این جاده آمد و شد می‌کردند، همیشه ثروت گرانبهایی با خود داشتند بنابراین راهزنان به آن کاروان‌ها علاقه‌مند بودند. چینی‌ها به دلیل کشتار بازرگانان در این جاده، نامش را جاده خون گذاشته بودند.

آرتابانوس یکی از رعب‌آورترین راهزنان جاده ابریشم شد و به زودی خبرش به خشایارشا رسید و چنان خشمگین شد که خشمش را از برادرش فراموش کرد و تصمیم گرفت خودش به جنگ خائنی برود که قبلا در خور اعتمادترین افراد دربار بود.

پریدیس، پرچم سفید صلح

خشایارشا با چنین خشمی آماده حرکت و مجازات کردن آرتابانوس شد و پیش از رفتن، پریدیس را فراخواند و گفت: این گرفتاری‌ها و جنگ‌ها را می‌بینی؟ همه اینها به خاطر توست. تو را سرزنش نمی‌کنم زیرا زیبایی افسانه‌ای تو را خداوند به تو داده اما بدان که همین حُسن توست که دو برادر و کشوری را به جان هم انداخته است.

پریدس گفت: اگر باز شدن این گره کور و خونین با ناخن‌های من باز می‌شود، بگو تا جانم را فدا کنم.

خشایارشا گفت: تو را به نام درفش صلح برای ماسیس‌تس می‌فرستم. از سوی من به او بگو همین که دانستم تو به دلیل پریدس از من رنجیده‌ای، او را به تو می‌دهم... پریدس پذیرفت و با کاروانی شاهانه به طرف باکتریا راه افتاد. خشایارشا نیز از راه دریا به سوی گدروزیا رفت اما نمی‌دانست آرتابانوس چه نیرنگی از آستین بیرون آورده است. او که همه جا وانمود می‌کرد برای شاهنشاه از همه قابل اعتمادتر است، داریوش، پسر خشایارشا را به مرکز حکومت خودش دعوت کرد و گفت: می‌خواهم خودم از تو پذیرایی کنم. پس از دو روز، داریوش گفت:

ـ من خسته شده‌ام و می‌خواهم از اینجا بروم. پدرم مرا برای کار دیگری اینجا فرستاده است.

آرتابانوس گفت: پس خودت خبر داری که پدرت به من فرموده است تو را پیش خودم زیر نظر بگیرم.

آرتابانوس می‌دانست اگر به داریوش بگوید تو را گروگان گرفته‌ام، به فکر فرار خواهد افتاد، موفق هم خواهد شد زیرا همه طرفدار او بودند ولی اگر بگوید که تو را به دستور پدرت دستگیر کرده‌ام، داریوش فرمان پدر را خواهد پذیرفت. داریوش از او پرسید: چرا فرموده است مرا بازداشت کنی؟ آرتابانوس گفت:

ـ نمی‌دانم. خودت فکر کن و ببین چه کرده‌ای که پدرت را از خودت خشمگین کرده‌ای.

داریوش گفت: من هیچ کار بدی نکرده‌ام اما به فرمان پدرم احترام می‌گذارم و خودم را زندانی تو می‌دانم. دلم می‌خواهد بدانم خطای من چه بوده بنابراین نامه‌ای برایش می‌نویسم و علت خشمش را می‌پرسم.

آرتابانوس می‌دانست که به هر حال خشایارشا با لشکری نیرومند خواهد رسید پس بهتر است به او نشان بدهد که پسر بزرگ و عزیزش را گروگان گرفته است. بنابراین نامه را از داریوش گرفت و نامه‌ای دیگر نوشت: پدر! رحم کن و خودت و سپاهت به گدروزیا نیا وگرنه آرتابانوس مرا خواهد کشت. خشایارشا بین راه بود که نامه دروغین داریوش به دستش رسید و حیران شد که چه کند؟ بتازد و آرتابانوس را تنبیه کند و پسرش را فدا کند یا برای نجات دادن جان پسرش، گدروزیا و آرتابانوس را رها کند. هنگامی که آن نامه به خشایارشا رسید، پریدیس نیز به باکتریا رسید و ماسیس‌تس نیز حیران شد... چون قصه به اینجا رسید، لب از گفتن فرو می‌بندم و هفته آینده خواهم گفت که خشایارشا چه تصمیمی گرفت و ماسیس‌تس نیز با دیدن پریدیس چه کرد.

ادامه دارد

برای یک کشتی که معلوم نیست به کدام بندر می‌رود، باد موافق معنا ندارد
● میشل دومونتی

داود غرانوش

گفت‌وگو با یک مسؤول هیأت فوتبال تهران

حسین صادقی: فوتبال تهران مشکلات بسیاری داره



مقدمه: حسین صادقی از جمله فوتبالیست‌های قدیمی جنوب تهران است که هم اکنون مسؤولیت بزرگی را در هیأت فوتبال استان تهران بر عهده دارد. او که خودش یک زمانی بازیکن منتخب فوتبال آموزشگاه‌های تهران بوده، در تیم‌های بانک سپه و اقبال زیر نظر مربیان بزرگ ایران فوتبال را فرا گرفته و اکنون راهنمای سرپرستان، مربیان و بازیکنان رده‌های مختلف سنی فوتبال استان تهران است. من رئیس کمیته مسابقات استان تهران هستم.

حسین صادقی متولد ۱۳۳۱ تهران ـ محله ۱۷ شهریور (دور و بر خیابان‌های خراسان و میدان شهدا) هستم، در ۱۹ سالگی ازدواج کرده و اکنون دارای ۵ فرزند، ۳ پسر و دو دختر هستم. دخترانم در حال حاضر همه در خارج از کشور در حال تحصیل در رشته دکترای آمار هستند و بزودی با مدرک به وطن بر می گردند. پسرانم نیز در رشته فوتبال برای خود کسی بودند و در رشته داوری دارای مدرک هستند اما داوری را کنار گذاشتند.

دوران کودکی

دوران کودکی و دبستان را در همان محله ۱۷ شهریور گذراندم و موفق به اخذ دیپلم از دبیرستان ابوریحان شدم. سپس عزم کردم تا وارد نیروی انتظامی شوم که با درجه افسری بازنشسته شدم. بنده فوتبال را به مانند همه جوانان جنوب شهری از زمین‌های خاکی خیابان ۱۷ شهریور (یعنی تیر دوقلو و زمین شماره هشت) شروع کردم. مربیان من انسان‌های با شخصیتی بودند که از نظر اخلاق شهره کشور و جنوب شهر بودند.

باشگاه کم‌بضاعت

در دوران دبیرستان و قهرمانی با تیم‌های دبیرستان ابوریحان، وارد باشگاه‌های دسته اول تهران چون بانک سپه و اقبال شدم. در تیم اقبال مربی، آقای عباس رضوی و در بانک سپه مربی ما آقای باقر سپهسالاری بودند.



حسین صادقی (نفر اول سمت راست) به اتفاق محمد صالحی، بهرام رضوی و... داوران فوتبال قدیمی کشورمان

خاطره‌ها

دهه‌های ۴۵ تا ۵۵ که من در فوتبال تهران بودم، روزهای خوبی بود. یک زمانی من سرپرست تیم نوجوانان تهران بودم مثلاً یادم هست که مسابقات قهرمانی جوانان کشور در کرمان انجام می‌شد (دهه ۶۰ تا ۷۰) مربی تیم تهران آقای علی دوستی بود و من سرپرست. مهدی مهدوی کیا هم عضو تیم تهران بود.

او در تیم بانک ملی بازی می کرد و برای هر بازی با هواپیما به کرمانشاه از آنجا به تهران می آمد و بر می گشت. روز فینال مهدوی کیا نیامد و با سختی توانستیم بر حریف پیروز و قهرمان شویم. آن روز، روز سختی برای ما بود.

مشکلات من

یکی از مشکلات ما با تیم‌ها و خصوصاً صاحبان آن‌ها و شخصاً سرپرستان تیم‌ها، توجه نکردن آنان به اطلاعیه‌ها و توصیه‌های ماست. شاید بتوان گفت که اکثر تیم‌ها به اطلاعیه‌ها و توصیه‌های ما توجه نمی کنند. وقتی می خواهیم کاری را عملی کنیم و فلان روز بازی انجام شود، تازه مسؤولان تیم‌ها یادشان می‌افتد که ای بابا مسابقه دارند و باید خود را مهیا کنند. در صورتی که ما ۱۵ـ ۳۰ روز به آنها مهلت داده‌ایم. آنها روز آخر می آیند پیش ما و می گویند که تیم ما مشکل بازیکن، لباس و هزینه دارد و... حتی شده که نتوانسته‌اند مدارکشان را طی یک ماهه حاضر کنند، حالا می‌خواهند یک روزه و چند ساعته کارشان انجام شود و...

فوتبال تهران

الان مثل سابق نیست که تهران تیم‌های قوی داشته باشد. یک زمانی در تهران تیم‌هایی چون بانک ملی، راه‌آهن، هما، نگهبان، دیهیم، تهران، کیان و اقبال و... سازنده بازیکن توسط مربیان دلسوز و کم توقع خود بودند و تیم‌های ملی، از سوی این بازیکنان تغذیه می‌شدند، اما حالا نه. تیم‌های سازنده «کم» شدند و بجایشان بازیکنان حرفه‌ای آمدند که تیم‌های بزرگ آنان را با پول‌های میلیونی خریداری می کنند. خلاصه تیم‌های بزرگسالان لیگ برتر و دسته یک و دسته‌های پایین‌تر، به سازندگی کم توجهند تیم‌ها باید به فوتبال پایه هم توجه داشته باشند که الان اینگونه نیست.

طرح آسیاویژن

الان در فوتبال تهران طرحی دارد اجرا می‌شود به نام «آسیاویژن» که البته خارجی‌ها پایه آن را ریختند.

آسیا ویژن لیگ دارد و تیم‌ها هم باید زمین داشته باشند و با هیأت تهران همکاری کنند. الان طرح آسیا ویژن خوب است و باید با دیده مثبت به آن نگاه کرد و عده‌ای از مربیان استخوان خرد کرده مثل آقایان گودرز حبیبی، پرویز ابوطالب، علی مودت و... در اجرای آن موفق هستند. البته اگر بتوان از میان بازیکنان این طرح، مطرح‌ها بیرون بیایند، آینده فوتبال ما خوب خواهد بود و ما با وجود بازیکنان خوب و قبراق در آسیا حرف اول را خواهیم زد. ■



کلاس داوری و مربی گری استان تهران. حسین صادقی با علامت ضربدر مشخص است.

خاطرات روانپزشک

بقیه از صفحه ۱۳

حادثه قطعاً چشم‌پزشکی و جراحی چشم به ویژه در بخش لیزری به پیشرفت‌های حیرت‌انگیزی نائل آمده است و اگر چه شانس‌های آماندا برای بدست آوردن قدرت بینایی حتی پس از جراحی کمتر از ۱۰ درصد تخمین زده شده اما گذشتن از کنار همین بخت ۱۰ درصدی هم یک بی‌انصافی بزرگ در حق آماندا است. چارلز از ما خواست تا به سرعت ترتیب انجام چنین جراحی را بدهیم و او تمامی هزینه‌ها را تقبل خواهد کرد و پس از آن هم نتیجه هر چه باشد او برای همیشه از زندگی آماندا خارج می‌شود چرا که سرانجام احساس می‌کند که کاری برای او انجام داده است و حق عاشق بودن را به جای آورده است. او بار دیگر به ما گوشزد کرد که به هیچ وجه هویت او برای آماندا و هیچ کس دیگری نباید فاش شود. ما هم که خود را در مقابل انجام یک امر خیر یافته بودیم به سرعت دست به کار شدیم.

قانع کردن آماندا

مشکل بزرگ برای ما قانع کردن آماندا بود و بدین منظور با انواع کلک، پنهان‌کاری، و حقه به گونه‌ای ماجرا را به آماندا القاء کردیم که این بخش بهداری در دانشگاه بود که به پرونده او به شکل معجزه‌آسایی دست یافته بود و در این مورد بودجه‌ای وجود داشت که همه چیز را تقبل می‌کرد. آماندا که دختر بسیار باهوشی بود، اگر چه به همه آنچه که به او گفته شده بود با شک و تردید برخورد کرده بود اما احتمال بازگشتن قدرت بینایی به او هر چند ضعیف برایش بسیار هیجان‌انگیز بود. بنابراین علیرغم ظن و تردید مقاومتی نکرد و قبول کرد تا جراحی روی او انجام گیرد. در این میان هیجانی که چارلز را در بر گرفته بود بسیار دیدنی بود. او از آن حالت مغموم، افسرده و ذلت و بیچارگی خارج شده بود و به دنبال آن بود تا برای تنها عشق زندگی خود که طی سه سال اخیر دلیلی برای نفس کشیدن و وجود داشتن او شده بود کاری را انجام دهد. او حتی ترتیبی داده بود که پس از مشخص شدن نتیجه عمل جراحی هر چه که باشد، به سرعت شهر و کاشانه خود را ترک کند و برای همیشه در نقطه‌ای دوردست ساکن شود. او حتی ترتیب انتقال خود را به دانشگاه پیتزبورگ و کرسی تدریس در آنجا داده بود که شش هزار کیلومتر به مکان کنونی او فاصله داشت. و با این فاصله خود را از همه وابستگی‌ها خلاص می‌کرد و چنین شد که سرانجام فصل آخر از قصه عشق چارلز ریموند آغاز شد.

دیدن یا ندیدن

جراحی باید در دو مرحله انجام می‌شد که بخش دوم با استفاده از اشعه لیزر بود هر مرحله حدود ۵ ساعت به طول می‌انجامید و این مجموع ۱۰ ساعتی از اهمیت جراحی خبر می‌داد تیم جراحی از میان بهترین‌ها در کشور که طبیعتاً بهترین‌ها در جهان هم می‌توانستند باشند انتخاب شده بود. و از این نظر هیچگونه کمی و کاستی وجود نداشت و سرانجام عمل جراحی روی چشمان آماندا انجام شد. اما تا پنج روز باید بانداژ روی چشمان او باقی می‌ماند تا خطر هر گونه عفونت از بین برود از سوی دیگر چارلز که ترتیب فرستادن تمامی اسباب و اثاث خود به مکان جدید قبلاً داده بود تنها با یک چمدان کوچک در فرودگاه منتظر خبر نتیجه عمل جراحی روی آماندا بود. سرانجام نوبت به باز کردن بانداژ از روی چشمان آماندا رسید. آماندا که پنج روز استراحت مطلق پس از عمل جراحی باعث شده بود تا کاملاً نیروی جسمانی خود را بازیافته و خودش هم آماده خروج از بیمارستان شده بود. و آن چه که باقی مانده بود فقط باز کردن بانداژ از روی چشمانش بود. آماندا خود غرق هیجانی شده بود که طی سال‌ها آن را حس نکرده بود. سرپرست تیم جراحی که خود شخصاً برای برداشتن بانداژ از روی چشمان آماندا اقدام کرده بود به آماندا هشدار داد که عجله نکند و حتی پس از باز شدن بانداژ ممکن است تا چند ساعتی به طول انجامد تا آماندا به عمق توانایی خود برای دیدن آگاه شود. او به آماندا گفت که نباید فراموش کند که ۱۷ سال تمام با دیدگان خاموش مواجه بوده است و عادت به دیدن هم خود می‌تواند یک پروسه مشکل و طولانی باشد. پروفسور زمانی که همه این موضوعات را برای آماندا توضیح می‌داد، در ضمن با دست‌های حرفه‌ای و کارآمد خود مشغول باز کردن بانداژ بود و در عین حال با کلمات خود سعی در ایجاد آرامش در آماندا داشت. چرا که این دختر راحتی یارای ایستادن هم نبود. سرانجام کلیه باندها برداشته شد و آماندا علیرغم دستور پزشک که از او خواسته بود تا آرام در جای خود قرار داشته باشد با بی‌قراری شروع به چرخیدن در اتاق کرد. او طی ۵ روز گذشته بارها این چرخیدن‌ها را انجام داده بود و تمامی زوایای اتاقش در بیمارستان را از حفظ می‌دانست. اما او ناگهان به سوی پنجره گام برداشت و این یک اتفاق عجیب بود چرا که به معنای حس کردن نور می‌توانست باشد. آماندا چند دقیقه‌ای در حالی که حاضران از شدت هیجان دیگر آرام و قرار نداشتند در برابر پنجره ایستاد و سپس ناگهان پنجره را گشود و فریاد زد: «من می‌بینم...» این سخن غیرمنتظره اشک شوق را از گونه‌های همه حاضران سرازیر کرد. البته هنوز آماندا باید به پدیده دیدن عادت می‌کرد. اما با این همه او به ناگهان رو به خاله‌اش کرد و گفت: «مادر من باید این خبر را به یک نفر برسانم چرا که می‌دانم برایم خوشحال می‌شود...» ما با تعجب نگاهی به آماندا انداختیم و او که حالت تعجب ما را مشاهده می‌کرد اضافه کرد: «... نگران نباشید او استاد تئاتر من است و نامش دکتر ریموند می‌باشد... من فقط می‌خواهم که او از وضعیت من آگاه باشد» ما با حیرت ابتدا نگاهی به یکدیگر انداختیم و سپس به آماندا گفتیم که چارلز ریموند هم اکنون در فرودگاه است. او نقل مکان کرده و برای همیشه به یک شهر دیگر عظیمت می‌کرد آماندا که گویی خبر دردناکی را شنیده بود با لحنی التماس‌آمیز گفت: «به خاطر خدا مرا به فرودگاه برسانید من باید قبل از رفتن او را ببینم» ما که در هر حال قرار گذاشته بودیم که خبر نتیجه عمل جراحی آماندا را در فرودگاه به چارلز برسانیم با یک تغییر کوچک اما حیرت‌انگیز آماندا را نیز به همراه خود به فرودگاه بردیم، قرار ما با چارلز در نزدیکی ترمینال پرواز بود بنابراین او که منتظر ما بود ابتدا ما سه نفر پزشکان کلینیک را مشاهده کرد و در حالی که به ما نزدیک‌تر می‌شد تا به او خبر مربوط به جراحی آماندا و نتیجه آن را بدهیم ناگهان در پشت سر ما چشمانش آماندا را ملاقات کرد که هنوز هم قدری آهسته حرکت می‌کرد تا به دیدن عادت کند. چارلز مانند برق گرفته‌ها بر سر جایش خشک شد. آماندا به شکل حیرت‌انگیزی در میان افرادی که در میانش وجود داشتند چارلز را تشخیص داده بود او جلوتر آمد و در حالی که لبخندی به غایت زیبا بر لبانش داشت گفت: «دکتر ریموند به این زودی و بدون خبر می‌خواهی بروی؟» آنگاه بدون آنکه در انتظار پاسخ باشد یک ورقه سفید و بزرگی را که به صورت تاشده به همراه آورده بود گشود و سپس آن را به چارلز نشان داد. ما هم با کنجکاوی نگاهی به ورقه انداختیم. در واقع روی آن برگ سفید پرتره سیاه و سفیدی به زیبایی طراحی شده بود که شباهتی عجیب و بدون نقص با چارلز داشت. آنگاه آماندا گفت: «در کلاس طراحی من پرتره را طی این دو سال گذشته از روی ذهنیتی که از چهره شما داشتم کشیدم. درواقع این پرتره نشان می‌دهد که من چگونه شما را می‌دیدم و طی دو سال تمامی محبت و نگاه شما را احساس می‌کردم. من چشم نداشتم، اما دل داشتم و قلب من طی ۱۷ سال نابینایی به من دروغ نگفته بود و خوشبختانه می‌بینم که شما را درست و واقعی درک کرده بودم شما شاید خودتان ندانید اما طی دوسال گذشته دلیلی برای امید و آرزوهای من بوده‌اید...»

آماندا در حالی این جملات زیبا و معجزه‌آسا را به زبان می‌آورد که دو قطره اشک مانند مروارید بر دو گونه‌اش غلتیده بود اما واکنش چارلز هم دیدنی بود. او را حتی یارای نگهداشتن آن چمدان کوچک هم نبود و در حالی که ناگهان تمامی آن خجالت و واهمه از عشق از او رخت بربسته بود آماندا و شاید همه دنیا را خطاب قرار داد و گفت: «من با ساده‌لوحی چه نقشه‌ها کشیده بودم که از این عشق فرار کنم در حالی که در تمام مدت به آن نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدم...»

آنگاه چارلز و آماندا هر دو به خنده افتادند و متعاقب آن خنده ما را هم فرا گرفت. ما می‌دانستیم که در آن لحظه در ذهن همه ما تنها یک پرسش نقش بسته: آیا شیرین‌تر از سخن عشق هم وجود دارد؟ تنها امیدوارم که در پایان این ماجرا ایده‌ای ولو بسیار جزیی درباره این که عشق چیست و چگونه عمل می‌کند بدست آمده باشد. ■

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن ● سعدی

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

بازی

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهایی‌ام در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سر گران کرد
که را گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جانِ ناتوان کرد
بدانسان سوخت چون شمعَم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

حافظ

نمونه شعر نو

پرنده مردنی است

دلم گرفته است
دلم گرفته است
به ایوان می‌روم وانگشتانم را
بر پوست کشیده شب می کشم
چراغهای رابطه تاریکند
چراغهای رابطه تاریکند
کسی مرا به آفتاب
معرفی نخواهد کرد
کسی مرا به میهمانی گنجشک‌ها
نخواهد برد
پرواز را به خاطر بسپار
پرنده مردنی است

فروغ فرخزاد

سه طرح از قنبر یوسفی – آمل

«۱»
آنجا که شعرم
قافیه می‌بازد
لبت می‌نوازد و
چشمت می خواند
غربت کوهستان را

«۲»
در نی می‌دمی و
دلتنگی‌ات را
رمه
رمه
رمه
هی می کنی

«۳»
شب
تکه زغالی ست
در نگاه بره‌هایت
–چشم چین شور چشمی‌ها –

چند دوبیتی از حسن احرامی
–گنبدکاووس

لطف

به وقت رفتنش دستی تکان داد
مسیری آسمانی را نشان داد
زمینی بودم، اما از سر لطف
به دستم تکه‌ایَ از آسمان داد

پایان ندارد

خسوف ماه من پایان ندارد
خدایا آه من پایان ندارد
امیدم تا همیشه پشت ابر است
غم جانکاه من پایان ندارد

خسته

سگی آزاد و سنگی بسته دارم
تنی مجروح و روحی خسته دارم
خبر دادم به امدادم نیامد
درونم دوزخی پیوسته دارم

تا کی؟

نگاهت بر دلم آوار تا کی؟
غم یار و غم دلدار تا کی؟
تمام شاعران گفتند از تو
عزیزم این همه تکرار تا کی؟

چه دارم

نگاهی بی کلک دارم، چه دارم؟
به تو قصد کمک دارم، چه دارم؟
نمک خوردی، نمکدان را شکستی
دو دست بی‌نمک دارم، چه دارم؟

سه شعر کوتاه از حسن فرازمند

طواف

موسم حج شده، دلتنگم باز
کاش بودی مادر
دور تو می گشتم

قطعه

قطعه‌ای از شهدا یادم هست
که برا تان آن را
می‌نوازم حالا
با صدای بم غم
با تم مهتاب

کوچه مردها

بچه بودیم
پای در کفش پدر کرده
و ادای مردها را در می آوردیم
ای دریغا که هنوز
پایمان در کفش آنان است



برای محمد سیف (غریب)
نویسنده و کارشناس ارشد علوم قرآنی

خون بهار

مردی غریب هستی و در خاطر منی
خون بهار، در رگ ما می‌پراکنی
سیمرغ قله‌های بلندی در این زمان
بخشنده‌تر ز ابر و چو باران فروتنی
صد رشته گسیخته‌ای بین صلح و جنگ
با نیزه‌ی شکسته، نه پوشیده جوشنی
هر گز نگفته‌ای «منم» ای بنده‌ی صبور
اما به چشم اهل هنر سنگ صد منی
بر لوح سینه‌ات غم ما نقش بسته است
ما مرده‌ایم، تا که دل از ما تو بر کنی
گر آفتاب، آب زمین را مکیده است
آن (برکه)ام که تشنگی‌ام را تو بشکنی
اسدالله حیدری «برکه»

آبی عشق

در پس آیینه‌های بی کسی گل می کند
عشق معمولاً پس از دلواپسی گل می کند
زندگی روییدن عشق است و با هر چرخشی
می‌دوی تا مرز مردن می‌رسی گل می کند
آسمان گاهی چنان می‌بارد و حس می کنی
در حریق سینه‌ات یاد کسی گل می کند
بعد عمری تیرگی از جاده‌های روبرو
یک نفر سر می‌رسد با مبعثی گل می کند
چهره آبی عشق آنجا که پیدا می‌شود
از میان قد می کشد، پیش و پسی گل می کند
مهدی بیاضی -گرگان

بوسه‌های خرما

«تقدیم به تمامی مادرانی که منتظر عزیزانشان ماندند و بازنگشتند»

همه چیز از یادش رفته است
اما برای باز گشتنت
تمام پنجره‌ها و در را باز می گذارد
و با چای تازه
چراغها را روشن می کند
مادربزرگ می گوید:
بودنت خرمای شیرینی بود
و در شرجی دل نرم نرم می‌تابیدی
و نبودنت اناری تلخ
در روزهای برفی غم
که هیچ کس میلی به خوردنش ندارد!
***
از بودن و نبودنت هیچ نمی‌دانم
اما به خاطر دارم
تلخی انارها را
و شیرینی خرما را
برای طعم شیرین بوسه‌های خرمایت
خواهم گریست!
اصغر رضایی گماری ـ گتوند

مثل آینه

داری نگاه می کنی آری خود منم
دارم به دستهای خودم تار می‌تنم
مانند عنکبوت هراسان نشسته‌ام
پروانه‌وار تا که بیایی به دیدنم
اینجا همیشه خانه‌ی خاموشی من است
حالا ببین چگونه تو را زار می‌زنم
باور بکن که اشک به دادم رسیده است
من مبتلای حادثه‌ی گریه کردنم
داری مرا به جرم غزل دار می‌زنی
خون کدام قافیه افتاده گردنم؟
گفتی که ترس داری و مانند شیشه‌ای
گفتی که ترس دارم و مانند آهنم
از من مترس بی‌خطرم مثل آینه
از عکس چشمهای شما دل نمی کنم
مردانه قول داده‌ام و عاشقت شدم
من مرد قولهای عجیبم... ولی زنم
حالا به بیت آخر این شعر می‌رسم
داری نگاه می کنی، آری خود منم
شبنم فرضی‌زاده -اردبیل

شبیه سیب

هر چند می‌خندم شبیه سیب
اما دلم مثل انارستان
بر شرحه شرحه غربتش
لفافه می‌پیچد
ای زندگی!
ای فرصتت چون مرگ
بی‌تردید
روزی دروغ سیب من
از شاخه می‌افتد
روزی انار قلب من
در سینه می‌ترکد
سید وحید سمنانی

همسفر

لباسهای کهنه‌ام را
در چمدان می گذارم
همسفریم
من و خاطره‌هایم
زهره قربانی -کرج

نبض تهی دست نگیرد طبیب
درد فقیر آن همه جای دواست
●پروین اعتصامی

جوانه‌های ادبی

***کورش طارمی -اهواز**
مگر می‌شود کسی شاعر باشد و با وزن و قافیه آشنا نباشد؟ حتی نیما که پدر شعر نوست، وزن و قافیه را رد نمی کرد و خودش اشعار زیادی در قالب کلاسیک داشت و وزن را در شعرهایش رعایت می کرد. حرف نیما این بود که شاعر در کوتاه و بلند کردن مصراعها اختیار داشته باشد.

***افشین اکبرزاده -شیراز**
قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:
تا بودی
از نگاه تو
روشن می‌شدم
و از عشق
می‌سرودم
تا تو بودی
حرفهای من
بوی خدا می‌داد

***سعید صاحبی -قزوین**
ه-الف سایه یا هوشنگ ابتهاج در قید حیات است.

***مهناز فاضل پور -کرج**
شبنم با کلماتی چون مرهم و نم‌نم قافیه می‌شود.

***حمیرا حامدی -تهران**
سروده شما نسبتاً خوب است. باز هم مطالعه و تمرین کنید.

***توحید سجادی -بوشهر**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
هر چند = مفعول
پیر و خسته = فاعلات
دل و نات = مفاعیل
وان شدم = فاعلات
هر گه که = مفعول
یاد روی = فاعلات
تو کردم ج = مفاعیل
وان شدم = فاعلات

چشم تو

چشم تو
از خورشید
روشن‌تر است
دست تو از باغ بهار
گلشن‌تر
تو آسمان ناشناخته منی
تو ایوان کهکشانی
طاهره زیدی -کرج

شب

از شب می‌توان
به تو رسید
می‌توان دامنی
ستاره چید
و ماه را از بلند آسمان
برداشت
و روبروی تو گذاشت
سپیده مؤمنی -تهران

باید

باید
شعری برای تو بگویم
باید
از دستهای تو
غزل بسازم
و از چشمهای تو
دوبیتی
رضا دلاوری -اصفهان

بقیه از صفحه ۱۵

کنیم نفر سوم از راه برسد و کیف را بردارد و...]فقط برای اینکه حرف مادرش زمین نماند با صدای بلند گفت:«نگران نباش مادر... مأمورها آمدن...»

همین جمله کوتاه کافی بود تا پسر خاله‌ام که در حالت عادی هم از روبرو شدن با پلیس می گریخت، مرا به حال خود رها کند و با سرعت به طرف موتورش بدود، هر چند که سعید ثانیه‌ای بعد فهمید بهرام بهش«یکدستی» زده، اما آنقدر عاقل بود که بداند هر لحظه امکان رسیدن مأموران وجود دارد، یا شاید هم ماشین‌های گذری توقف کنند و دچار مشکل شود! پس معطل نکرد و موتور را روشن کرد از کنار من که داشت می گذشت لگد دیگری توی شکمم کوبید و گفت:«فکر کردی با خودم می‌برمت؟ دختره آشغال آدم فروش حقته اینجا بمونی تا پلیس با «دستبند قپونی» ببردت جایی که عرب نی انداخت... هرزه آشغال...»

سعید اینها را گفت و از ترس اینکه گیر بیفتد، مسیرش را از وسط بیابان انتخاب کرد و گازش را گرفت و... لحظه‌ای بعد در دل تاریکی گم شد. من اما، که در همه عمر مثل آن لحظه احساس تنهایی و بی‌پناهی نمی کردم، مانند دختر بچه‌ای که دفتر مشقش را خط زده باشند، روی زمین چمباتمه زدم و به هق هق افتادم. ماشین‌هایی که هر از گاهی از کنارمان می گذشتند لحظه‌ای ترمز می کردند و سر و صورت و بازوی خونی مرا که می دیدند پا می گذاشتند روی گاز و دور می‌شدند.

بهرام که حالا کار لاستیک‌ها را تمام کرده بود[زاپاس را به جای یکی از لاستیک‌ها انداخت و آن یکی را هم با تلمبه باد کرد]رو به مادرش کرد و گفت:«وایستادی چی را نگاه می کنی مادرجون...؟ سوار شو زودتر از این جهنم فرار کنیم...» پیرزن نگاهی به من انداخت و رو به پسرش گفت:«این بیچاره رو چیکارش کنیم؟» بهرام پاسخ داد:«غصه‌اش رو نخور مادر...»اینها کارشون رو خوب بلدن...الان وامیسه کنار جاده و یک «اتواستپ» می‌زنه و میره»از جا برخاستم و نگاهی پر از رنجش به بهرام انداختم و لبخندی تحویل مادرش دادم و راه افتادم به طرف جاده اصلی. اما پیرزن مانعم شد و دستم را گرفت و گفت:«اینطوری که جون سالم به در نمی‌بری دخترجون..بیا سوار شو تا یه جایی برسونیمت...»بهرام که حالا کنار مادرش ایستاده بود با تعجب گفت:«چی داری می گی مادرجون...؟ درسته که به ما لطف کرده... خب ما هم به پلیس تحویلش نمی‌دیم... حساب بی حساب!»

ـ با خودت حساب بی حساب کردی یا با خدا؟ ما باید کمکش کنیم بهرام...

این را پیرزن گفت و پسرش تند تند پاسخ داد:«این حرف‌ها چیه میزنی مادر؟ دختری رو که معلوم نیست کی و چیکاره است سوارش کنیم که چی بشه؟ این هم یک آشغالی شبیه اون یکیه که...»

هنوز حرف بهرام تمام نشده بود که صدای کشیده پیرزن توی بیابان پیچید و بر سر پسرش فریاد کشید:«آشغال تویی که مرام نداری... تو به هر قبرستونی که دوست داری برو... من باید به این دختر کمک کنم»

این را گفت و دستم را گرفت. هنوز بوی تربت و جانمازش طوری مشامم را پر کرد که باز هم یاد مادرم افتادم و اشکم سرازیر شد، پیرزن نوازشم کرد و گفت:«از من که نمی‌ترسی مادرجون؟» من کمکت می کنم...»

بغض چنان گلوگیرم شده بود که مجال جواب دادن نداشتم، همین که شانه‌ای را برای تکیه دادن یافته بودم برایم اوج خوشبختی بود.

چند قدم نرفته بودیم که بهرام ماشین را کنارمان نگه داشت و رو به پیرزن گفت:«معذرت می‌خوام مادر... چشم... هر چی شما بگین... حالا دو تایی سوار بشین تا پلیس نیامده...»از گوشه چشم دیدم که پیرزن به پسرش اشاره کرد و بهرام رو به من ادامه داد:«منو ببخشین خانم... عصبانی بودم یه چیزی گفتم... من مدیون شما هم هستم...»

کنار پیرزن روی صندلی عقب نشستم هنوز بهرام راه نیفتاده بود که یک ماشین پلیس جلویمان توقف کرد. پیرزن به آرامی «چادرش»را انداخت روی سر من، مأمور پلیس که به توقف ماشینمان مشکوک شده بود آمد و کنار پنجره و کارت شناسایی بهرام را نگاهی انداخت و رو به پیرزن پرسید:«مشکلی که پیش نیامده مادر؟»

پیرزن با لحنی مهربان پاسخ داد:«نه پسرم... حال دخترم به هم خورده بود، یک دقیقه وایسادیم حالش جا بیاد...» مأمور پلیس لبخندی زد و رفت. لحظه به لحظه خونریزی بازویم بیشتر می‌شد و ضعف بدنم اجازه نمی‌داد حرف بزنم. پیرزن گفت:«باید ببریمش بیمارستان...» به سختی فقط توانستم بگویم:«نه... بیمارستان نه...»

بهرام حرف مرا تأیید کرد:«راست می گه مادر... بریم بیمارستان ما گرفتار می‌شیم و ایشان هم...» بقیه حرفش را خورد و مسیر صحبت را عوض کرد:«الان مهین خانم، دختر حاجی کریمی که پرستاره آمده خونه‌شون وازش می‌خواهیم بیاد پانسمانش کنه... خوشبختانه زخمش عمیق نیست...»

ساعتی بعد که «مهین خانم» بازویم را پانسمان کرد، از شدت خستگی و ضعف بیهوش شدم.

با صدای اذان صبح بیدار شدم، پیرزن کنار جانماز نشسته و مشغول نماز بود. اصلاً نمی توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. یک دقیقه بعد نماز صدیقه خانم که تمام شد از جا برخاست و برایم یک «چایی نبات» همراه با مقداری غذا آورد که با اصرار او چند لقمه خوردم. صدیقه خانم گفت:«همه چیز تمام شد... بهرام طبقه بالا خوابیده.. تو هم بعد از اینکه هوا روشن شد[اگر دلت خواست] می تونی بری... اگر هم دوست داری برام حرف بزن... درد دل کن دختر جون... راستی اسمت چی بود؟ دریا...؟ چه اسم بزرگی... حالا حرف بزن دریا جان...

و من گفتم... از زندگی‌ام گفتم، از روزهای خوشبختی‌ام واز مردن پدر و مادرم و...» به خدا من در همه عمرم یک لقمه حرام هم نخوردم خانم... ولی بعد از اینکه هیچ کدام از اعضای فامیل تحویلم نگرفتند و پسر خاله‌ام...» صدیقه خانم دست گذاشت روی دهانم و«هیس» گفت و ادامه داد:

ـ مهم نیست گذشته‌ات چی بوده... تو ذاتت مثل اسمت پاک و مطهره[اینو امشب ثابت کردی]یک جمله می گم واین آخرین حرفمه، من معتقدم هر انسانی یکبار توی زندگی فرصت خوب زندگی کردن نصیبش می شه... این فرصت نصیب تو هم شده... شاید به خاطر دعاهای پدر و مادرته و شاید هم نان ذاتت را می‌خوری؟من همه رقم کمکت می کنم دختر جون، اما اینو بهت بگم که من حتی یکبار هم به کسی فرصت اشتباه نمی‌دم... پس هر وقت خطا کردی،بدون اینکه خداحافظی کنی از پیش من برو... امشب تا صبح فرصت داری به حرفهام فکر کنی و تصمیم بگیری... ولی به چیزی که گفتم بیشتر فکر کن دریا...»

طی چهار روزی که در خانه آنها بودم، صدیقه خانم یک تنه با پسرش و بعد از او با خواهرها و برادرانش جنگید اما پیرزن که شوهرش در سال‌های جنگ شهید شده بود و با تنها پسرش زندگی می کرد، مقابل همه حرف‌ها و متلک‌ها و طعنه‌ها ایستاد و دو ماه بعد، موقعی که همه را مجاب کرد به من گفت:«همانطور که دیدی من به خاطر تو با عزیزانم بگو مگو کردم... ازت هم هیچی نمی‌خوام غیر از اینکه باعث شرمندگی من نشی... بهرام می‌گفت که بهش گفتی شاگرد اول مدرسه بودی و آرزوت اینه که بری دانشگاه؟ من پات وامیستم دخترم... فقط امیدوارم هرگز منو شرمنده نکنی...»

آن شب نه فقط به صدیقه خانم، که به خدا هم قول دادم که هرگز باعث شرمندگی پیرزن نشوم. زندگی‌ام از موقعی رنگ قشنگتری گرفت که بهرام هم باور کرد من می‌توانم عوض شوم، این را از نگاه‌های عمیق بهرام می‌فهمیدم...

***

صدیقه خانم (که همیشه او را مادرجون صدا می کردم) دو هفته قبل فوت کرد، پیرزن آنقدر نزد خدا عزت داشت که مردنش مانند یک سفر از پیش تعیین شده بود. آخرین باری که در بیمارستان کنارش نشستم به آرامی زمزمه کرد:«کی فکر می کرد اون دختری که یک شب با پسرخاله‌اش آمده بود از من دزدی کنه.. یکروز بشه خانم دکتر و عروسم برام دو تا نوه بیاره... خدا را شکر الان که دارم میرم، هیچ آرزویی ندارم... ولی ازت ممنونم دریا... ممنونم که هرگز باعث شرمندگی من که نشدی هیچ... باعث عزت خودم و خوشبختی بهرام هم شدی...!

عکس مادرجون را در آغوش گرفته‌ام و با خود می گویم:«مادرجون اگر تو سر راه زندگی من قرار نمی گرفتی... الان سرنوشت من چی بود؟!

■

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۷۷

۱ـ متقاطع: صلاح شیرخانی ـ سقز
۲ـ شرح در متن: حسین فخرآور ـ فیروزآباد
۳ـ کاکورو: محمدتقی مویدی ـ تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱						ا			■			ی					
۲						■						■					
۳					■					■			■				
۴				■					■					■			
۵			■					■							■		
۶	ی	■					■				■					■	
۷						■						■					
۸			■					■					■				
۹	■			■										■			■
۱۰					■					■					■		
۱۱						■						■					
۱۲		■					■				■					■	م
۱۳			■							■					■		
۱۴				■					■					■			
۱۵					■			■					■				
۱۶						■						■					
۱۷						ر			■			ی					

افقی:

۱ـ گروه‌های هم فکری که در داخل یک حزب یا مجمع بوجود می آیند ـ گلی زیبا و خوشبو از تیره نرگسی‌ها ۲ـ اعتقاد دینی ـ سلول ـ شهری در فرانسه ۳ـ صفت آهو ـ راندن به زبان آذری ـ شهری در آذربایجان شرقی ـ بازگشت از گناه ۴ـ نوردهنده ـ بانمک ـ بخشنده ـ متضاد شب ۵ـ علامت جمع ـ روز دهم محرم ـ بزدل ـ شگرد کار ۶ـ امانت دار ـ وسیله‌ای در ورزش باستانی ـ پارسا ۷ـ در آشپزخانه بجوییدش ـ غذایی گوشتی ـ بته خار ۸ـ نیرو ـ هیأتی که برای مشورت کردن جمع می‌شوند ـ عمو ـ حرف دهان کجی ۹ـ مخفف اگر ـ پایتخت تانزانیا ـ درخت زبان گنجشک ۱۰ـ اشاره به دور ـ بچه ـ ادویه معروف ـ تورم بر اثر سوختگی ۱۱ـ بندر زیبای شمالی ـ نرده جلوی ایوان ـ دوستان ۱۲ـ چالاک ـ بسیار ـ روحانی دین زرتشت ۱۳ـ عزیز عرب ـ تیر بسیار بزرگ ـ چشمه‌ها ـ آفت گندم ۱۴ـ واحد والیبال ـ جای مرطوب ـ اهل هند ـ سه گردان ۱۵ـ پول استرالیا ـ نوعی سقف برای درشکه و اتومبیل ـ تپه بلند ـ نوعی درخت بی‌میوه ۱۶ـ بیماری تورم رگ پا ـ شوهر خواهر ـ پسر کورش کبیر ۱۷ـ نام نوایی از موسیقی ـ نوعی مربای غلیظ از میوه‌ها.

عمودی:

۱ـ واحدی برای اندازه‌گیری حرارت ـ پایان جهان به اعتقاد مسیحیان ۲ـ علم شعبده ـ خط و نوشته‌ای که به راحتی خوانده شود ـ شاگرد ۳ـ کارها ـ ابزار دست مکانیک ـ بخشی از دست ـ سرود حماسی ۴ـ شیرینی کرمانشاه ـ کشوری عربی ـ کسب بی‌رونق ـ جاده قطار ۵ـ طول عمر ـ واحدی برای اندازه‌گیری طول ـ وسیله عکاسی ـ لعن و نفرین ۶ـ گلزار، گلستان ـ خوشحال ـ گونه‌ای سوپاپ لاستیک دوچرخه ۷ـ وسیله‌ای برای نمایش فیلم ـ نیمتنه‌ای گرم از پارچه‌ای بادوام ـ جریان هوا ۸ـ رمق آخر ـ بخشی از خانه شاهان در قدیم ـ مایع حیات ـ خواب خوش ۹ـ خار و خاشاک ـ آیه معروف ۲۵۵ از سوره بقره ـ سوزاندن مو ۱۰ـ رودی در مرز ـ قدم یکپا ـ سیستم ـ پس‌ندادنی خسیس ۱۱ـ توانایی در کار ـ واحد اندازه‌گیری حرارت ـ آخر ۱۲ـ از توابع استان فارس ـ فریاد، ناله ـ تغییر دهنده ۱۳ـ رود اروپایی ـ خدمت کننده ـ بازیچه برای بچه‌ها ـ شهر ارگ قدیم و جدید ۱۴ـ اسب قاصد ـ بزرگواری، سنگینی ـ مبحثی در ریاضی ـ از ادات استفهام ۱۵ـ نوعی چراغ فتیله‌ای چربی‌سوز ـ زمین آذری ـ ماهر ـ استارت دستی ۱۶ـ پیش قراول ـ بی چیز، تهی دست ـ مرد شریف ۱۷ـ ماده اولیه چیپس ـ نام دیگر سن پترزبورگ در روسیه.

حل جدولهای شماره ۳۴۷۷

خوشرویی نشانه هوش فوق العاده است
● آنتونی رابینز

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

مقاومت / اثر جک لندن / ر / به علت / پولی در اروپا / جوی خون / خسته می‌زند / دوره مشورتی / همدم زن / ا / هر چیز گرد مانند / خاک سرخ / پهلو / رمان فلوبر / گردآوری / م

دهکده / پیروان یک پیامبر

پول چین / سرایت کننده / دلیر / تلخ / وحشی / لاغر

از توابع شاهرود / مجموعه تلویزیونی / بیرق / سیاره زحل

ضمیر داخل / کلمه همراهی / سرخوش / ابدی / بخشنده / کشاورز

صدای پاره شدن پارچه / فحاشی / کلمه آگاهی / هزار کیلو / پیشوند نداری / سودای ناله / بانگ زدن / متضاد ماده

انتها / جسمی هندسی / برادر موسی(ع) / هم پیشه / لوزالمعده

جانوری بند پا / مجهول

ساکن و بی‌حرکت / قبیله / عارضه‌ای در چشم / ضمیر وزنی / نشان بیماری / شکم‌بند لاغری / صفحه اینترنتی / صدمتر مربع / کتاب زرتشت

کماندو / آب ورز / فوری / خبرگزاری

نت آخر / واحد تنیس / همه شب / واحدی در ادارات / میان تهی / قرن / سرزمین تاگور

خانه / گوشه / رود اروپا / گرداگرد دهان / بازیچه شاه قاجاریه / برهنه

خداوند / لاقید / از توابع اصفهان / از گربه‌سانان

شیرعرب / ل

نوعی شتر تندرو / وسیله پروازی / پوستین / دریانورد

طعم / نشانه

زیر / ساز چوپان / کوه اروپا / شکست دادن دشمن / از توابع اردبیل

دویدن آرام / گشاده

زن کولی / پیشوا

نگاه کن

جدول کاکورو ۳۴۸۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

	۷	۱۳	۱۲	۳۶	۱۵	۲۴	
۲۱			۱				۱۴
۳۷	۴						۶
		۹	۶		۱۳		
	۱۶	۸ / ۱۷			۱۲ / ۲۱		
۹			۶				
۱۳	۸		۱۲ / ۱۲		۵	۱۱	۶
۳۴				۸			
	۳۰	۷				۶	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ حلزونی

این حلزون برای رسیدن به بچه‌اش باید از یک مارپیچ حلزونی عبور کند. آیا می‌توانید او را راهنمایی کنید؟



شکلهای پنهان در تصویر تغذیه جوجه‌ها

پرنده‌های مادر و پدر برای تغذیه جوجه‌های خود مشغول پرواز به طرف لانه و آوردن غذا برای آنها هستند. ولی در این تصویر شاد، ۱۱ شکل دیگر نیز پنهان است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. البته شکلهای پنهان را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید به قسمت پاسخها بروید.







نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. کافی است نقاط را از شماره ۱ تا ۴۴ با خط مستقیم به هم وصل کنید تا این نقاشی پنهان در مقابل چشمان شما ظاهر شود.





پاسخها در صفحه ۶۵

۱۰ اختلاف در سیرک

در اینجا دو تصویر از سه دلقک را در حین نمایش در یک سیرک می‌بینید که در نظر اول یکسان می‌باشند. ولی چنانچه کمی دقت کنید ۱۰ اختلاف در بین آنها مشاهده می‌کنید.

مرد بزرگ دیر وعده می‌دهد و زود انجام می‌دهد

● کنفوسیوس

صبا ادیب

تقدیم به همه ناپدری های خوب و مهربان



مهربان تر از یک فرشته...!

روی تختم نشسته، زانوهایم را بغل گرفته و خیره شده بودم به چهره معصوم پسر دو ساله‌ام «ایلیا». چقدر آرام و راحت و بی هیچ دغدغه و نگرانی خوابیده بود. با خودم گفتم: «خوش به حالش که هیچ غصه یی به دل کوچیکش راه نداره.» بی‌اختیار اشک‌هایم جاری شد. دلم برای ایلیا می‌سوخت. من با حماقت‌هایم در حق او و خودم ظلم کرده بودم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و آرام و بی صدا گریه کردم.

– باز که نشستی اینجا زانوی غم بغل کردی؟ آخه چرا با خودت همچین می کنی دختر؟ چرا داری خودتو عذاب می‌دی؟ اگه به فکر خودت نیستی، اگه غصه خوردن من از ذره ذره آب شدن تو برات مهم نیست، لااقل به فکر ایلیا باش!...

با آمدن مادر فورا اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم: «چیزی نیست مامان. دلم گرفته بود، همینطوری زدم زیر گریه.» مادر در حالیکه پتوی روی ایلیا را مرتب می کرد، گفت: «آره جون خودت، تو گفتی منم باور کردم! آخه کدوم آدمیه که روزی ده بار دلش بگیره و همینطوری بزنه زیر گریه؟ به جای اینکه خدارو شکر کنی که بهت کمک کرد زود تر اون نامرد رو بشناسی، کز کردی کنج خونه و زار زار اشک می ریزی؟ پاشو، پاشو خجالت بکش. برو دست و صورت تو بشور و زود بیا که شام آماده ست. «شعبان» هم اومده و سراغ تو و ایلیا رو می گیره. می گه تا «سودابه» نیاد من شام نمی خورم.»

مادر دستم را گرفت تا از روی تخت بلندم کند. ته مانده بغضم را قورت دادم و گفتم: «روم نمی شه به خدا. دیگه روم نمی شه تو چشمای آقای شعبان نگاه کنم. هر باری که با مهربونی نگام می کنه و بهم لبخند می زنه از خجالت آب می‌شم. من خیلی در حقش بدی کردم مامان.»

مادر اخم هایش را در هم کرد و گفت: «این حرفا چیه؟ هر چی بود تموم شده و دلیلی نداره که تو به گذشته ها فکر کنی. حکایت تو شده حکایت شاه می بخشه، شاه قلی نمی بخشه... پاشو زود بیا یه لقمه غذا بخور تا این وروجک بیدار نشده!»

دست و صورتم را شستم و در حالیکه مثل این چند ماه از دیدن آقا شعبان شرمنده بودم، به آرامی سلام کردم و سر سفره نشستم. آقا شعبان جواب سلامم را مثل همیشه با مهربانی خاصی که در صدایش موج می زد، داد و پرسید: «ایلیا چرا زود خوابیده؟ نکنه ناخوشه؟»

قدرت نگاه کردن در چشم هایش را نداشتم. بی آنکه سرم را بلند کنم گفتم: «نه چیزیش نیست. امروز اصلا نخوابیده. برای همینم زود خوابش برد.»

آقا شعبان با خنده گفت: «قربونش برم من که اگه یه روز نبینمش دلم براش غش می کنه. چند روز دیگه تولدشه. می خوام براشم یه جشن تولد مفصل بگیرم. شما هم با مادرت برو برای خودت و ایلیا یه دست لباس خوشگل و هر چی لازم داشتی بخر.» سرم هنوز پایین بود. باز هم بغض راه گلویم را گرفت. به سختی جلوی گریه‌ام را گرفتم و گفتم: «راضی به زحمت شما نیستم. من و ایلیا همین طوریش هم سربار شما هستیم. بیشتر از این منو شرمنده نکنید.»

لبخند از چهره آقا شعبان محو شد، نگاهی به مادر انداخت و سپس خطاب به من گفت: «این حرفا چیه؟ سربار بودن کدومه؟ تو دختر منی و ایلیا هم نوه منه. خواهش می کنم از این حرفا نزن!» علیرغم تلاشی که می کردم بغضم امانم نداد. به سرعت از جایم بلند شدم به اتاقم رفتم. صدای آقا شعبان را می شنیدم که به مادرم می گفت: «کاریش نداشته باش. بذار راحت باشه.» خدایا، چقدر این مرد مهربان و صبور و با گذشت بود. ایلیا هنوز خواب بود. کنارش دراز کشیدم و باز هم گذشته ها همچون فیلمی زنده جلوی چشمانم به تصویر کشیده شد...

***

چهره پدر را به خاطر نمی آورم. یکسال بیشتر نداشتم که پدرم خانه و زندگی‌اش را رها کرد و به امید ثروتمند شدن، برای کار رفت ژاپن و دیگر برنگشت. او آنجا با زنی ژاپنی ازدواج کرد و مادر و تنها دخترش را به فراموشی سپرد. مادر چند سال چشم به راه شوهرش ماند اما وقتی از او خبری نشد، غیابی طلاق گرفت. بعد از طلاق، مادر خانه اجاره‌ای مان را پس داد و ما به خانه پدربزرگ نقل مکان کردیم. من آن روزها شش سال بیشتر نداشتم اما خوب به خاطر دارم که پدربزرگ مدام غصه من و مادر را می خورد و خودش را سرزنش می کرد و به مادر می گفت:

«مقصر من بودم که تو سیاه بخت شدی دخترم. من رو حساب اینکه اون نامرد پسر دوستمه به ازدواج شما رضایت دادم اما چه می دونستم که اون پست فطرت هیچ شباهتی به پدرش نداره و بویی از انسانیت نبرده!»

مادر غصه دار بود. گاهی شبها که از خواب بیدار می شدم، می دیدم که آرام آرام اشک می ریزد. مادرم در دوران نوجوانی مادرش را از دست داده بود و علاقه شدیدی به پدرش داشت و برای اینکه پدر غصه او را نخورد در جوابش می گفت: «دیگه کاری نمی شه کرد. شما نباید خودتونو مقصر بدونید. کدوم پدری حاضر به بدبختی دخترشه؟ مگه کف دستتونو بو کرده بودید و می دونستید اینطوری می شه؟»

من با وجود محبت های مادر و پدربزرگ که تلاش می کردند جای خالی پدر را برایم پر کنند، دختری عصبی و پرخاشگر شده بودم. رفت و آمد دایی و خاله ها به خانه پدربزرگ آزارم می داد. بچه‌های فامیل که گاهی در بازی‌های کودکانه‌مان پدر داشتن‌شان را به رخم می کشیدند، حس حسادت و حقارت را در من تشدید می کردند. دوران کودکی خوبی را پشت سر نگذاشتم. آن روزها همه وجودم پر شده بود از عقده نبودن پدر. بزرگتر که شدم همه دوستانم را از دست دادم. کسی حاضر نبود با سودابه «حسود بدعنق عصبانی» دوست باشد. وضعیت درس و مدرسه‌ام تعریفی نداشت. بیشتر در خودم بودم و مدام ناخن‌هایم را می جویدم. سیزده ساله بودم که مادرم با آقا شعبان ازدواج کرد. آقا شعبان را دایی‌ام به مادرم معرفی کرد. او بازاری خوشنام و سرشناسی بود که همسرش را در اثر بیماری از دست داده و با تنها پسرش «آریا» که سه سال از من بزرگتر بود زندگی می کرد. از همان لحظه‌ای که آقا شعبان و آریا را دیدم در برابرشان موضع گرفتم. خوب یادم هست که وقتی مادرم خواست تا به آقا شعبان سلام بدهم چنان چشم غره‌ای به مادر رفتم که از دید آقا شعبان پنهان نماند. او دستی به سرم کشید و با لبخند گفت: «عیبی نداره. حتما سلامشو خورده. به جاش من این کارو می کنم. سلام سودابه خانم...» و من

که در بی‌ادبی و خیره سری شهره فامیل و آشنا بودم، جوابش را با دهان کجی دادم. مادرم از خجالت سرخ شد و می خواست کتکم بزند که آقا شعبان مانع شد و به مادر گفت: «عیبی نداره. بچه‌ست دیگه. زمان می خواد تا بتونه منو به جای پدرش قبول کنه.»

و به این ترتیب بود که من و مادر راهی خانه زیبا و مجلل آقا شعبان شدیم. در خلوتم همیشه با خودم می گفتم: «پدر که ندارم حالا هم مامان با ازدواجش با این مرد همه محبتش رو نثار اون و پسرش می کنه.» این فکر حس بدی که نسبت به آقا شعبان و آریا داشتم را بدتر می کرد و من از هیچ کاری برای آزار دادنشان فروگذار نمی کردم. تلاش می کردم به هر نحوی شده بین آقا شعبان و مادرم جدایی بیاندازم اما آقا شعبان صبورتر و مهربان‌تر و با گذشت‌تر از این بود که از داد وفریاد و گریه زاری هر روز من که او را ناپدری ظالم می خواندم و گاهی بدترین فحش‌ها و حرف‌ها را نثارش می کردم، برنجد. آقا شعبان هر باری که مادرم از او به خاطر رفتارهای زشت من عذرخواهی می کرد، با لبخند می گفت: «نیازی به عذرخواهی نیست. گذشت زمان بهش ثابت می کنه من واقعا مثل بچه خودم دوستش دارم!» سالها پشت سر هم می گذشتند و من بی توجه به نصیحت‌های پدربزرگ و دایی‌ها و خاله‌هایم که مدام در گوشم می خواندند «با این کارت زندگی مادرت رو خراب نکن» اهمیت نمی دادم و تلاش می کردم هر جور شده او را جلوی جمع ضایع کنم. اما جواب او به من فقط یک لبخند بود و بس! گاهی از یادآوری این که من بین آقا شعبان و آریا جدایی انداختم، از خودم بدم می آید. من هفده ساله بودم و آریا بیست ساله و دانشجوی رشته دندانپزشکی. او بر خلاف دیگر همجنس‌هایش که وقتی در کوچه و خیابان و میهمانی‌ها مرا می دیدند زیبایی‌ام را می ستودند و تلاش می کردند به هر طریقی شده دل مرا به دست آورند و از در دوستی وارد شوند، هیچ توجهی به من نداشت و حتی بارها به من گفته بود: «من تو رو مثل خواهر خودم دوست دارم. سودابه خانم این رفتارایی که تو داری در شان یه دختر مسلمون و نجیب نیست. یه کم به فکر خودت و آینده‌ت باش. درست رو که تموم نکردی و حتی دیپلم هم نگرفتی. با چند تا دختر جلف و خودنما دوست شدی و هر کاری اونا می کنن تو هم می کنی. آرایش می کنی و بد لباس می پوشی و از صبح تا شب می ری بیرون. مادر بیچاره‌ت هم اگه اعتراضی بکنه سرش فریاد می زنی که داشتن ناپدری باعث شده تو عقده داشته باشی و بخوای خودتو اینطوری نشون بدی. من نمی دونم بابای من چه بدی در حق تو کرده که تو بخوای با رفتارهایی که به دور از شان یه دختر خوب و خونواده داره و داشتن چند تا دوست پسر از اون و مادرت انتقام بگیری؟ سودابه خانم تو با کارات داری از خودت انتقام می گیری. هیچ کدوم از این عشق‌ها واقعی نیست. من یه پسرم و جنس خودم رو خوب می شناسم. هیچ پسری حاضر نیست با دختری به رفتار تو ازدواج کنه!»

آریا با این حرف‌هایش حرصم را در می آورد اما من او را که خوش چهره و آرام و سر به زیر بود دوست داشتم و دلم می خواست هر طوری شده او را اسیر زیبایی و لوندی‌هایم بکنم. آن شب مادر و آقا شعبان رفته بودند میهمانی و من و آریا در خانه تنها بودیم. لباس زیبایی پوشیدم و خودم را به بهترین شکل آرایش کردم و به اتاقش رفتم. آریا وقتی مرا دید، سرش را پایین انداخت و گفت: «بارها بهت گفتم که پیش من حجاب داشته باش. الان هم از اتاقم برو بیرون!» و وقتی دید از رو نمی روم از اتاق بیرون رفت و گفت: «هر وقت بابام برگشت خونه، منم میام چون نمی خوام با تو تنها باشم!» خونم به جوش آمده بود. آریا حسابی ضایعم کرده بود و باید جواب دندان شکنی به این رفتارش می دادم. لباس‌هایم را از چند جا پاره کردم و رفتم جلوی در حیاط نشستم و زدم زیر گریه. وقتی آقا شعبان و مادر از میهمانی برگشتند خودم را در آغوش مادر انداختم و با صدای بلند گریه کردم و گفتم: «شما که رفتید آریا می خواست منو اذیت کنه. اما من تا جایی که تونستم مقاومت کردم و...» مادر متحیر و هاج و واج به آقا شعبان نگاه کرد و آقا شعبان در حالیکه همان لبخند همیشگی روی لبش بود خطاب به من گفت: «ادبش می کنم، تو نگران نباش!» در نگاه آقا شعبان که به روی من خیره مانده چیزی بود که مرا می ترساند. حرفی نزد اما نگاهش نشان می داد حرف‌هایم را باور نکرده اما از آنجایی که بی‌نهایت مادرم را دوست داشت نمی خواست مرا به دروغ گویی متهم کند. آن شب وقتی آریا به خانه برگشت دقایقی در اتاقش با آقا شعبان گفتگو کرد. مادر که حرف مرا باور کرده بود، از این اتفاق ناراحت بود و می گفت: «فکر می کردم آریا تو رو مثل خواهر خودش دوست داره!» من اما نگران این بودم که آقا شعبان از اتاق بیرون بیاید و حقیقت ماجرا را به مادر بگوید؛ این اتفاق نیفتاد، یعنی وقتی آقا شعبان از اتاق بیرون آمد، بی آنکه به من نگاه کند خطاب به مادر گفت: «آریا از اینجا میره. میره تا بابا پدر و مادرم زندگی کنه. اگه زحمتی نیست برو بهش کمک کن تا وسایلش رو جمع کنه.»

و مادر که به اتاق رفت کنار من آمد و آرام طوری که کسی نشنود، گفت: «آریا رو من بزرگ کردم. اون هیچ وقت دروغ نمی گه. جریان امشب رو هم برام گفت. خودش گفت که دیگه نمی خواد اینجا زندگی کنه. من نمی دونم تو چرا این کارها رو می کنی اما بد نیست بدونی که مادر بیچاره‌ت بارها به خاطر تو از من خواسته طلاقش بدم اما من این کار رو نکردم چون هم دوستش دارم و هم مطمئنم که سر تو بالاخره روزی به سنگ خواهد خورد. من خیلی صبورتر از این حرفام سودابه جان!»

آقا شعبان این حرفها را زد و رفت؛ من اما به سختی آب دهانم را قورت دادم و تنفرم از آقا شعبان و مهربانی‌های بی حد و حصرش بیشتر شد!

با کامیار در یک میهمانی آشنا شدم. او جوان جذابی بود و نگاه نافذی داشت و در همان برخورد اول توانست دلم را از آن خودش کند. بعد از آشنایی با او دیگر در خانه بند نمی شدم و از صبح تا شب بیرون بودم و در جواب اعتراض مادر با وقاحت تمام می گفتم: «کارای من به تو مربوط نیست. مگه تو وقتی واسه خوشبخت شدنت با آقا شعبان ازدواج کردی و منو فروختی به اون و پسرش و همه محبتت رو نثار اونا کردی یاد من بودی؟!» و بیچاره مادر در پاسخ زبان تند و تیز من سرش را تکان می داد و می گفت: «تو خیلی بد شدی سودابه!» چهار ماه از آشنایی‌ام با کامیار می گذشت که او به خواستگاری‌ام آمد. قبل از آمدن او به مادر گفته بودم: «اگه شعبان خودشو دخالت بده و بخواد کاسه داغ‌تر از آش بشه و کامیار رو سوال پیچ کنه به خدا قسم از خونه فرار می کنم و آبروتونو می برم!»

آقا شعبان در جلسه خواستگاری به جز سلام و احوالپرسی حرف دیگری نزد و مادر تنها سوالاتی که از قبل یادش داده بودم را پرسید! بعد از رفتن کامیار مادر که معلوم بود از او خوشش نیامده مرا کناری کشید و گفت: «به نظرم خیلی مشکوکه. من که فکر نمی کنم برای ازدواج با تو مناسب باشه.» و فردای آن روز این آقا شعبان بود که گفت: «امروز حسابی درباره آقا کامیار تحقیق کردم. اون آدم حسابی نیست و سابقه خوبی نداره. تازه ایشون زن و بچه هم داره!»

حوصله جر و بحث کردن با مادر و آقا شعبان را نداشتم، برای همین هم جوابی به آنها دادم که به خودشان اجازه دخالت در کارم را ندهند: «من می دونستم کامیار قبلا ازدواج کرده و یه بچه هم داره. کامیار و زنش با هم اختلاف دارن و از هم جدا زندگی می کنن و قراره به زودی از هم طلاق بگیرن. در ضمن مگه وقتی شما می خواستید با هم ازدواج کنید نظر من رو پرسیدید؟ من کامیار رو دوست دارم، باهاش ازدواج می کنم و مخالفت هیچ کدومتون برام مهم نیست!»

و به این ترتیب بود که من و کامیار پای سفره عقد نشستیم و بعد از گذراندن دوره کوتاه نامزدی زندگی مشترکمان را شروع کردیم. تا چند ماه اول همه چیز خوب و عالی بود. کامیار از اینکه با من ازدواج کرده بود خوشحال بود و می گفت:

«تازه دارم معنی زن و زندگی رو می فهمم. ازدواج با «تارا» فقط یه حماقت دوره جوونی بود. وقتی عاشقش شدم فکر می کردم می تونه خوشبختم کنه اما گذشت زمان نشون داد که هیچ وجه مشترکی با هم نداریم. اگه از ش بچه نداشتم حتما تا حالا طلاقش داده بودم اما خوب... ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست. حالا که با تو ازدواج کردم دیگه هیچ کس و هیچ چیز برام اهمیت نداره. من تارا رو طلاق میدم حتی اگه دخترم رو هم با خودش ببره مهم نیست چون من تو رو دارم!»

کامیار بیشتر روزها و شبها پیش من بود و هفته‌ای یکی دو ساعت می رفت تا دخترش را ببیند. یکسال از ازدواج مان می گذشت که باردار شدم. کامیار برای طلاق دادن تارا اقدام نمی کرد و من دیگر نمی توانستم آن وضعیت را تحمل کنم. رفت و آمد کامیار به خانه تارا بیشتر شده بود و همین مسئله مرا به شدت عصبی می کرد. دوران بارداری سختی را گذراندم و پسرم «ایلیا» را به دنیا آوردم. مادرم گاهی به دیدنم می آمد. هر چند تلاش می کردم خودم را خوشبخت نشان دهم اما او پی برده بود که از زندگی‌ام راضی نیستم.

بقیه در صفحه ۵۷

گفتگو: محبوبه خلجی
تنظیم: لیا شیرازی
عکس: مجید شادمان نژاد

گفتگو با پیام دهکردی

راحتی یک زندگی ساده را از دست داده‌ام



مرگ رازی است که حتی تفکر به آن نیز گاه برای خیلی‌ها وحشت‌انگیز است اما برای کسی که معتقد است یکبار مرده و دوباره زنده شده، مرگ معنای دیگری دارد.

«پیام دهکردی» تا مرز زندگی ابدی رفته و بازگشته و می‌گوید به این دلیل دیگر از هیچ چیزی ترس و هراس ندارد. یکی از دلایلی که باعث شده این هنرپیشه محبوب و پراستعداد، بسیار رک باشد همین موضوع است. وی در گفتگوی چالشی و جنجالی به صراحت درباره مشکلات هنر در ایران صحبت کرده است.

***اگر موافق هستید می‌خواهم گفتگو را از ساختمان تئاتر شهر آغاز کنیم. گویا سال‌هاست دستخوش تعمیر و مرمت شده اما هنوز به پایان نرسیده است.**

**تئاتر شهر، تاریخ زنده تئاتر این سرزمین است. بزرگانی که نامشان همواره افتخار و سرمایه تئاتر کشور است، در روی این صحنه خوش درخشیدند و باید به این مکان با نگاهی خالصانه و ارزشمندانه بنگریم. واقعیت این است که نمی‌خواهند اتفاقی بیافتد وگرنه کاری نیست که توانایی انجام دادنش را نداشته باشند. در تمام این سال‌ها به شکلهای مختلف پیشنهادهایم را به مسؤولین داده‌ام و پیگیری نیز کرده‌ام ولی متاسفانه هرگز اتفاق خاصی رخ نداده است. خاطرم است آخرین باری که در این زمینه صحبت کردم، سال ۸۸ یک نشست مطبوعاتی بود که متذکر شدم این خدمات هرچه سریعتر باید به انتها برسد و ساماندهی شود اما آن‌ها صرفا تشکر کردند و بعد هم ماجرا نیمه کاره رها شد.

***شاید واقعا کاری انجام شده اما چون فضا وسیع است، دیده نمی‌شود!**

**آن چه اتفاق می‌افتد، ماندگار نیست. من عکس‌های زیادی در طی این سال‌ها از قسمت‌های مختلف تئاتر شهر جمع‌آوری کرده‌ام که نشان می‌دهد آن طور که می‌باید در این مکان اتفاقی رخ نداده است.

***اگر مسؤولین تغییر کنند احتمال دارد شرایط بهتر شود؟**

**مشکل ما حتی افراد و اسامی هم نیست به خصوص که من برای بسیاری از آن‌ها احترام ویژه‌ای قائلم. مشکل اصلی برمی‌گردد به ساختار مدیریتی و سیاست‌گذاری که اساسا نشان می‌دهد اهمیت به بعدهای متفاوت تئاتر در اولویت قرار ندارد. این که به بهانه جشنواره‌ها به فکر سالن‌ها و خاکروبی آن‌ها بیافتیم، دردی از دردهای تئاتر کم نمی‌کند.

***با این همه تلاش و پیگیری، امروز چه حسی نسبت به رفع مشکلات تئاتر دارید؟**

**راستش دیگر هیچ احساسی ندارم! من تمام آن چه در وظیفه و دلسوزی داشتم، انجام داده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که بی‌فایده است. من حرفم را بدون حاشیه و رک و راست بیان کرده‌ام. تمام آن چه تئاتر دارد و می‌تواند به آن افتخار کند، شور و عشق و اشتیاق و انگیزه بی‌پایان در بین اهالی تئاتر در نسل‌های مختلف است. ما در کشورمان یک حجم انبوه از استعدادهای ناب و دست نخورده و شگفت داریم که می‌توانیم از آن‌ها بهره ببریم. تئاتر این قابلیت را دارد که افراد با تجربه‌های مختلف و سنین متفاوت، از استاد و هنرجو گرفته تا حرفه‌ای و مبتدی کنار یکدیگر به ایفای نقش بپردازند.

***اما متاسفانه کمتر شاهد آن هستیم! هدایت این همه استعداد چقدر اهمیت دارد؟**

**به قول حافظ: «عشق کاری است که موقوف هدایت باشد». تنها عشق به هنر داشتن کافی نیست. جامعه در تمام عرصه‌ها نیاز به هدایت دارد تا در مسیری درست و سلامت قرار بگیرد. این سوالی است که غالبا از خودم می‌پرسم که به راستی این همه استعداد و انرژی بالا به کدام سمت می‌روند؟ کجا باید از آن‌ها بهره ببرد. این همه موسسه و مراکز دولتی و آزاد و آموزشگاه که در حال تربیت نسل جدیدی از هنرمندان عرصه تئاتر هستند، می‌خواهند از این سرمایه در کجا بهره‌برداری کنند؟

***شما با چه هدفی از دنیای تئاتر به رسانه و سینما وارد شدید؟**

**تمایل داشتم دریچه نویی در این هنر به رویم باز شود و بتوانم دنیای جدیدی را در بازیگری کشف و تجربه کنم. ضمن اینکه شرایط اقتصادی حاکم بر دنیای سینما و رسانه به مراتب از تئاتر بهتر است.

***مهمترین انتظاری که در این عرصه از افراد ـ اعم از هر قشر و سمتی ـ دارید، چیست؟**

**ای کاش در تئاتر حداقل شرایطی توام با احترام و عزت به وجود می‌آمد. به واقع ما خواستار چیز زیادی نیستیم. صحنه تئاتر مورد علاقه بسیاری از هنرمندان است چون مدیومی شفاف و صادق و بی‌ریا است. متاسفانه وقتی بزرگان مستعد و سرمایه‌های هنر کشور برای مدتی فعالیت نمی‌کنند، کسی نیست بپرسد چرا کار نمی‌کنید تا آن‌ها هم مشکلاتشان را باز گو کنند. اگر این فضای کاری با احترام و توجه و عزت همراه بود، شک نکنید که ضرورتی نداشت یک هنرمند مدیومی که در آن عرصه شناخته شده است و فعالیت در آن را می‌پسندد، کارش را رها کرده و پا در عرصه‌های دیگر بگذارد هر چند که گاهی برای کسب تجربه، حضور در فضاهای متفاوت بد نیست اما این یک واقعیت است که گریز هنرمندان از یک عرصه به عرصه‌ای دیگر غالبا برای امرار معاش است.

***این تشویش خاطر برای گذشت معاش چقدر در بازی یک هنرمند تاثیرگذار است؟**

**در اکثر آثار، با شرایط فشرده تولید و تدوین مواجه هستیم. وقتی قرار است یک فیلم ۹۰ دقیقه‌ای در عرض ۱۰ روز فیلمبرداری شود آن هم در حالی که هنوز فیلم‌نامه ندارد و قرار است در این مدت این فیلم نوشته شود، بازی شود، فیلمبرداری به اتمام برسد و روی آنتن برود، آیا جایی برای تفکر روی نقش و فرم دادن به آن و در قالب آن فرو رفتن وجود دارد؟!

***متاسفانه شما برای مدتی بیمار بودید. دقیقا بیماری خونی که دچارش شدید، چه بود؟**

**اختلالی در مغز استخوانم پیش آمده بود که به لطف خدا و محبت پروردگار زود متوجه شدیم و در اوایل بیماری کنترل شد. الان مشکلی ندارم هر چند که متخصصین گفته‌اند احتمال دارد ده سال بعد دوباره اذیتم کند. به هر حال ۵ سال است که دارم روی پای خودم می‌ایستم و زندگی می‌کنم و به خاطر هر لحظه‌اش خدا را هزاران مرتبه سپاس.

***آیا این تجربه سخت و دشوار تاثیری در روند ادامه زندگی‌تان داشته است؟**

**پس از این ماجرا سعی کردم در حوزه کار و آموزش به هیچ عنوان راه پنهان کاری و محافظه کاری و با دروغ راه مسائل را باز کردن و با تزویر خوب جلوه دادن بدی‌ها را برای همیشه از زندگی‌ام پاک کنم و تمایل دارم در هیچ شرایطی تن به انجام چنین اموری ندهم.

***از گفته‌هایتان برداشت می‌شود که شرایط حاکم بر این عرصه مطلوب نیست. جای سوال است، شما که تدریس می‌کنید آیا برای هنرجویانتان از ابتدا مسیر**

را شفاف می کنید؟

**بی شک! چون معتقدم اگر از نخست با صداقت با مردم برخورد کنیم و واقعیت را به آن‌ها بگوییم شاید برخی از آنان که با وهم و تفکرات نادرست و خواب‌های رویایی به این عرصه گام نهاده‌اند، آن را رها کنند و به دنبال فعالیت دیگری بروند. اولین نکته‌ای که در کلاس‌هایم به آن اشاره می کنم همین ناکامی‌ها و مشکلات است و این که ما حتی نهاد کار کشته‌ای برای حمایت شدن نداریم. می گویم که واقعیت را بپذیرند.

***با تمام این‌ها، چرا افرادی مانند خودتان پا در این هنر می گذارند، می‌مانند و تا زنده هستند هم کنار نمی کشند؟**

**به خاطر عشق و هیچ چیز دیگری به جز عشق نیست! این مسیر عاشقانه است؛ آن قدر که فراموش می کنید خسته‌اید، خوابتان می آید، گرسنه‌اید، حقتان را خورده‌اند و حتی احترام هم ندیده‌اید چه برسد به قدردانی و توجه و تمجید...

***کسانی هم هستند که به جای عشق با صرف هزینه می آیند و دیده می‌شوند؟**

**همیشه دیده شدن شرط نیست. در تمام این سال‌ها، تجربه کاری و مطالعات تاریخی در این رشته به من ثابت کرده است، کسانی که کارشکنی یا کم کاری می کنند، به سرعت از حوزه فرهنگی کشور محو می‌شوند و اخیرا نیز شاهد بوده‌ام که برای بعضی‌ها چنین اتفاقی افتاده است. از بین هنرمندان، آن‌هایی می مانند که برای ارتقاء این هنر دل سوزانده‌اند.

***تصور من این است که یکی از مهمترین مشکلاتی که هنر نمایش در عرصه‌های مختلف با آن مواجه است، ضعف فیلمنامه است.**

**واقعیت این است که در اکثر موارد فیلمنامه مشکل اصلی نیست. ما مقدمات کار و ملزومات اولیه را هم به نحو احسن آماده نمی کنیم و می خواهیم در پایان نتیجه خوبی بگیریم و این غیر ممکن است. در حال حاضر به ساخت تله‌فیلم در رسانه ملی بسیار توجه شده است اما وقتی یک هنرمند تا ۱۷ ساعت به خاطر حجم فشرده کار، در روز فعالیت می کند و در پایان هم برای گرفتن دستمزد با مشکل روبرو می‌شود و یا ماه‌ها با پیشنهاد خوبی مواجه نیست، به واقع نمی توان در این شرایط انتظار کار خلاقانه از هنرمند داشت.

متاسفانه به نظر می‌رسد تنها چیزی که در این حوزه تخصصی مهم نیست، حرفه‌ای کار کردن است. چه اهمیتی دارد فیلمنامه خوب باشد یا نباشد، فیلم خوب ساخته شود یا نشود، بازیگران خوب بازی کنند یا نکنند، فقط باید کاری انجام شود!

مشکل این جاست که چون ما پشتوانه مالی نداریم و گذر زندگی‌مان به کارمان بستگی دارد، نمی توانیم آثار نامطلوب را تحریم کنیم و بگوییم تا نمایشنامه یا فیلمنامه خوب نباشد کار نمی کنیم چون اولا همه چنین عقیده‌ای ندارند و در ثانی باید کار کنیم تا معاش داشته باشیم. آدم‌های تکرار نشدنی در هنر کشور به سرعت با نبودن به فراموشی سپرده می‌شوند. این که کسی مانند سعدی افشار که فخر تئاتر کشور و سرمایه هنر ماست، زنده است اما کار به جایی می رسد که دوستان پس از مدت‌ها بی خبری از او، یادشان می‌افتد، از او یادی کنند و وقتی می‌رسند کسی نیست جوابگویشان باشد و سرانجام با شکستن درب خانه‌اش وارد می‌شوند و او را در چنان وضعیت تاسف‌باری می بینند. وقتی یک مسؤول توانایی کافی و کارایی لازم بر اساس سرفصل‌ها و دستورالعمل‌هایی که باید انجام دهد، ندارد دچار غفلت است و شوخی هم نداریم. من در جشنواره کیش و خلیج فارس برای فیلم «راه آبی ابریشم» رفته بودم و به دوستانی که آن‌جا بودند گفتم: خواهش می کنم از من سوءاستفاده کنید. یعنی چند تا نشست بگذارید تا در مورد هنر تئاتر و بازیگری که حوزه تخصصی کارم است با بچه‌های انجمن نمایش صحبت کنیم که اگر فقط یک نفر از این هنرجویان مسیر درست‌تری را به واسطه حرف‌های من کمترین انتخاب کند، کافی ست.

***در سال ۲۰۰۴ نیز جایزه فعال‌ترین بازیگر تئاتر به شما اهدا شد. درست است؟!**

**بله! راستش را بخواهید هنگام گرفتن این جوایز و لوح‌ها که به لطف خدا تا به امروز تعدادشان کم نبوده، خیلی احساساتی نمی‌شوم. شاید دلیلش این است که بازخورد مردم برایم بیشتر از نظر منتقدینی که قرار است جایزه بدهند، اهمیت دارد.

***به شهرت نیز مانند مقوله تمجید شدن و جایزه گرفتن نگاه می کنید؟**

**تا حدود زیادی بله چون دغدغه‌ام همواره این بوده که به مردم بگویم ما همه مثل هم هستیم و هیچ تفاوتی با هم نداریم. البته منکر این نمی‌شوم وقتی در خیابان مردم من را می‌شناسند و ابراز محبت می کنند از محبت نهفته در چشمانشان انرژی می گیرم. اتفاقا بسیار شرمنده محبت‌هایشان می‌شوم اما علاقمندم که زندگی شخصی‌ام را نیز داشته باشم. دلم می‌خواهد گاهی برای خودم قدم بزنم و آواز بخوانم اما مدت‌هاست چنین اتفاقی نیافتاده چون مردم با نگاه‌هایشان به من می‌فهمانند که انتظار دیگری از پیام دهکردی به عنوان یک هنرمند دارند. راحتی یک زندگی ساده شخصی را از دست داده‌ام و شاید این‌هاست که باعث می‌شود به شهرت اهمیت ندهم و تمایل رسیدن به این مقوله را از دست بدهم. در تمام طول مسیر کاری‌ام سعی کرده‌ام با صراحت فکر و کلام در طی یک مسیر درست حرکت کنم. به خاطر همین هر روز به یک جمله فکر می کنم و به خودم یادآوری می کنم که: «پیام! یادت نرود چه کسی بودی. یک روز آرزویت دیدن ساختمان تئاتر شهر بود و حال روی صحنه آن بازی می کنی»

***آرزوهای دوران کودکی و جوانی‌تان چقدر در حقیقت امروز زندگی‌تان دخیل است؟**

**من اهل شهرکرد هستم و مدتی در اصفهان زندگی کردم و برای گذراندن دانشگاه به اراک رفتم. در خانواده ما اکثر افراد در رشته‌های پزشکی و مهندسی و... تحصیل کرده‌اند و طبیعتا خواست خانواده به این سمت بود. در کنکور پزشکی شرکت کردم و در آن هیچ رتبه‌ای کسب نکردم اما بعد اصرار داشتم اجازه دهند در رشته هنر شرکت کنم و سرانجام با رتبه ۲۱ وارد رشته ادبیات نمایشی شدم. به نظرم در هنر باید ممتاز بود.

***شرایط حضور شما در کلاس‌های آقای سمندریان هم عجیب و جالب بود، نه؟**

**بیشتر سخت بود! چون در اصفهان تئاتر کار و در اراک تحصیل می کردم و در کلاس‌های آقای سمندریان در تهران نیز شرکت داشتم پس تمام مدت در حال مسافرت بین این سه شهر بودم. شرایط مالی هم بسیار دشوار بود و به جز هزینه‌های منزل و اجاره خانه و کلاس و... حالا هزینه رفت و آمد هم به آن‌ها اضافه شده بود و این شرایط را غیر قابل تحمل‌تر می کرد اما به هر طریق که بود آن دوران را گذراندم و حالا از نتیجه‌اش راضی هستم. همه آن رنج ها، سرمایه های من هستند.

***با سپاس از این که با ما همراه بودید، به عنوان سوال آخر لطفا بفرمایید، می توان گفت روی چهره پیام دهکردی هم نقابی است؟**

**روی چهره چه کسی نقاب نیست؟! همه ما به نوعی در زندگی شخصی‌مان در حال بازی و ایفا کردن نقش بر اساس شرایط متفاوت هستیم، چه شغلمان بازیگری باشد و چه نباشد. با همه این‌ها در طی سال‌های اخیر سعی کرده‌ام حجمش را کم کنم و اگر با کسی کاملا صادق نیستم لااقل نسبت به خودم صداقت صرف داشته باشم تا برای خودم دنیایی بسازم بدون نقاب و ظاهرسازی و تزویر. ■

نگاهی به فیلم سینمایی آلزایمر

علیرضا حقوقی



کسی می آید تا همه چیز را تغییر دهد...

آلزایمر تازه ترین و آخرین اثر «احمد رضا معتمدی» در مقام نویسنده و کارگردان است که در بیست و نهمین جشنواره فیلم فجر مورد توجه منتقدین قرار گرفت و دیپلم افتخار بهترین فیلمنامه را برای این کارگردان به ارمغان آورد. این فیلم را می‌توان از معدود فیلم‌هایی نام برد که حرف بسیار عمیق و مهمی برای مخاطب خود بیان می کند.

آلزایمر در ظاهر داستان زنی «آسیه» را روایت می کند که همسرش «امیر قاسم» طی حادثه‌ای مفقود می‌شود و سایر اعضای خانواده‌اش مرگ او را می‌پذیرند اما آسیه همچنان به بازگشت شوهرش امید دارد و آن اندازه در باور خود راسخ و پابرجاست که با ورود مردی که مشخصات همسرش را دارد تمام و کمال به پا می‌خیزد و به دفاع از او و در حقیقت اعتقاد و ایمان خویش می‌پردازد.

به طور کلی از دو زاویه می توان به این فیلم خوش ساخت نگاه کرد.

۱ - مخاطب عام

اگر بخواهیم فیلم را از دید مخاطب عام بنگریم، درام قصه کند و نقاطی از آن مبهم است و خیلی نمی‌تواند حسی را به بیننده منتقل کند تا برای «آسیه» دلسوزی کند چرا که شخصیت آسیه نتوانسته آن طور که باید و شاید حس همراهی بیننده را با خود همراه داشته باشد. به نظر این طور می آید که مخاطب افسوس نخورد چه پایانی برای «آسیه» و «امیر قاسم» به تصویر کشیده شده زیرا انس و الفت بین این دو به خوبی نمایان نیست و اطلاعاتی نیز از گذشته داده نمی‌شود که «آسیه» به چه ویژگی «امیر قاسم» ۲۰ سال است منتظر او بوده و آیا اصلاً «امیر قاسم» شایستگی چنین انتظاری را داشته است؟ ما از گذشته این دو شخصیت مهم داستان چیز زیادی نمی‌دانیم جز اینکه در حادثه‌ای بین این دو جدایی افتاده است و حال بعد از ۲۰ سال با افرادی رو به رو هستیم که خیلی برای مخاطب جذاب نمی‌باشند و احساس ترحمی را به همراه ندارند. شاید از نظر مخاطب عام کارگردان می‌بایست مقدمه و معرفی فیلم خود را از گذشته شروع می کرد و این انس و الفت بین «آسیه» و «امیر قاسم» را شکل می‌داد و بعد به زمان حال می آمد.

۲ - مخاطب خاص

دید مخاطب خاص سینما، لایه مفهومی و باطنی این فیلم را کاملا متفاوت از پوسته ظاهری‌اش می‌بیند. در واقع با توجه به اینکه معتمدی سابقه نظریه پردازی در حوزه مباحث تئوریک هنر و فلسفه زیبایی شناسی را در کارنامه‌اش دارد و برای نگارش هر فیلمنامه‌اش چند سال زمان صرف می کند، می‌توان به راحتی نتیجه گرفت که او هدفی به جز خلق داستانی ساده و عاشقانه دارد و مقصودش متعالی تر از این برداشت‌های ابتدایی است. اما اگر بخواهیم از هر دو منظر فیلم را ببینیم با اثری متفاوت و بسیار خاص در سینمای ایران رو به رو می‌شویم که نمونه‌ای ندارد.

ساختار آلزایمر به گونه‌ای ست که هر یک از اقشار جامعه در برداشت مطابق میل‌شان آزادند و می توانند آن را فیلمی رمانتیک، مذهبی و یا حتی سیاسی قلمداد کنند. اما شخصا تصور نمی کنم وجه فلسفی آلزایمر آن اندازه واضح باشد که مخاطب عام بتواند به فکر فرو رود و متاسفانه همین سنگینی اثر سبب شده تا بیننده در لایه ظاهری اش گیر بیفتد و شاید این تنها ضعف فیلم باشد. در واقع بیننده بارها از خودش میپرسد آیا این مرد همان امیر قاسم است؟ چرا آسیه با وجود آنکه شواهد و مدارک علیه این فرد است تا این حد از او حمایت می کند؟ اما کمتر به این فکر بیفتد که ایمان آسیه به مردش فراتر از عشق زمینی و نماد باور قلبی و اعتقاد محکم دینی است.

و در پایان آلزایمر از سنخ فیلم‌هایی است که بیانی کاملاً انتقادی و عمیق دارد و برای مخاطبان سینمای امروز شاید برداشت چنین مفاهیمی به دلیل ویژگیهای فرهنگی حاکم بر جامعه سینمایی ما کمی مشکل باشد. حتی ممکن است آثاری از این دست مورد توجه جدی قرار نگیرند اما این بدان معنی نیست که از ارزش اثر کاسته شود بلکه به نظرم سالها بر سینمای ما باید بگذرد که قدر چنین آثاری در مقابل فیلم‌های سطحی شناخته شود.

قبل از هفت ۲

نخستین فیلم سازان ایران

سمیه معینی



در شماره گذشته درباره نحوه ورود دوربین به ایران و تاریخچه سینما صحبت کردیم. در این شماره به معرفی نخستین فیلمسازان ایرانی می‌پردازیم. شاید برای شما جالب باشد بدانید یکی از بنیانگذاران مدرسه سینما در ایران، ایرانی نبوده است. «آوانس اوگانیانس» مهاجر ارمنی بود که در سال ۱۲۷۹ در عشق آباد ترکمنستان متولد شد. وی فارغ التحصیل رشته تجارت از تاشکند، حقوق از عشق آباد و سینما از مسکو بود. او در سال ۱۳۰۸ به همراه دخترش «زما»، «بازیگر فیلم حاجی آقا آکتور سینما» به ایران مهاجرت کرد و در سال ۱۳۰۹ «مدرسه آرتیستی سینما» را برای آموزش بازیگری به جوانان افتتاح کرد. اوگانیانس در همان سال اولین فیلم بلند صامت ایرانی را به نام «آبی و رابی» جلوی دوربین برد.

این فیلم با دیگر فیلمهای معمولی سینما تفاوت داشت چرا که فاقد قصه معینی بود و به سلسله ماجراهای خنده آوری درباره دو آدم بلند قد و کوتاه قامت می‌پرداخت. آبی و رابی با سود نسبتا خوبی که برای تهیه کنندگانش داشت، اوگانیانس را در تعقیب هدف خود مصمم کرد.

در سال ۱۳۱۱ اوگانیانس فیلم دوم خود به نام «حاجی آقا، آکتور سینما» را به صورت صامت تهیه کرد. این فیلم درباره یک کارگردان سینما است که به دنبال سوژه تازه‌ای می گردد. یکی از شاگردانش او را از وجود «حاجی آقا» ، پدر همسرش، مطلع می کند که به شدت مخالف بازیگری او و دختر خویش است. طبق نقشه آنها، نوکر «حاجی آقا» به عمد ساعت او را می‌رباید و حاجی آقا همه جای تهران را دنبال ساعت خویش می گردد. از همه این عملیات پنهانی فیلمبرداری می‌شود. سپس حاجی آقا را به سینما می‌برند، او ابتدا غافلگیر و ناراحت می‌شود اما بعد از تشویق تماشاگران کار آنها را پسندیده و رضایت می‌دهد که دختر و دامادش به کار سینما ادامه دهند...

این فیلم در نمایش عمومی توفیق چندانی نداشت. از سویی تلاش های اوگانیانس هم برای حضور جوانان در مدرسه آرتیستی به نتیجه نرسید و به ناچار کارش را در سینمای ایران به پایان رساند.

ادامه دارد

لیلا حاتمی: رابطه عاشقانه فیلم «لیلا» همه‌اش واقعی است

لیلا حاتمی به تازگی در گفت‌وگویی مشترک با هانیه توسلی که در تازه‌ترین شماره ماهنامه فیلم به مناسبت روز ملی سینما انتشار یافته از همسرش علی مصفا در کنار شکیبایی، حامد بهداد، مهناز افشار، آتیلا پسیانی، حمید فرخ‌نژاد، شهاب حسینی و بهرام رادان به عنوان بهترین همبازی‌های خود در دوران بازیگری نام برده است.



آن حس‌ها همه‌اش واقعی است

خیلی‌ها معتقدند رابطه عاشقانه شخصیت‌های فیلم «لیلا» با توجه به واقعی بودن آن در بین بازیگرانش برای تماشاگران خاص و عام، بسیار باورپذیر در آمده است.

وی در پاسخ به این سوال که چقدر از ارتباط عاشقانه فیلم واقعی بوده و آیا حس علاقمندی این زوج هنرمند سینما در طول همین کار شکل گرفته، گفته است: اتفاقا دوست دارم به این سوال جواب بدهم. آن حس‌ها همه‌اش واقعی است. قبل از شروع فیلمبرداری حس‌هایمان به هم شروع شده بود. اصلا آقای مهرجویی اول ما را به هم علاقمند کرد و بعد فیلمش را ساخت.

همیشه به ضرر علی تمام می‌شد

لیلا حاتمی پس از ازدواج با علی مصفا یک بار دیگر با او در فیلم «میکس» داریوش مهرجویی همبازی شد. یک بار نیز به عنوان بازیگر در فیلم «سیمای زنی در دوردست» به کارگردانی همسرش علی مصفا حضور یافت. وی در بخش دیگر این مصاحبه با اشاره به سرریز شدن پیشنهادهای مشابه پس از موفقیت این فیلم گفته است: همیشه سعی کردیم تکراری نشود. همین جور با سیل پیشنهادهای دوتایی مواجه می‌شدیم اما از آن‌ها فرار می‌کردیم. یا هیچ کداممان نمی‌رفتیم یا فقط من می‌رفتم. و این همیشه به ضرر علی تمام می‌شد.

علی مصفا برای خواستگاری لیلا حاتمی پیش من آمد

گفتنی است چندی پیش داود رشیدی بازیگر مطرح سینما، تئاتر و تلویزیون در گفت‌وگویی با مجله پردیس روایت جالبی از آشنایی با خانواده حاتمی و ماجرای این ازدواج تعریف کرده بود: صمیمیت من و علی حاتمی به سال‌های قبل برمی‌گردد. ما با هم دوست بودیم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. لیلی و لیلا با هم بزرگ شدند. من و علی حاتمی واقعا مثل دو برادر بودیم و رفت و آمد ما و خانواده او هنوز هم ادامه دارد تا جایی که آقای مصفا برای خواستگاری از لیلا (حاتمی) پیش من آمد چون علی دیگر فوت کرده بود.

اینکه چرا از خودم زیاد تعریف می‌کنم، پرسش با اهمیتی نیست!



میهمان ویژه هفته گذشته برنامه هفت حامد بهداد بود که با سؤال آغازین و بی پرده فریدون جیرانی غافلگیر شد و حدودا نیم ساعت آغازین گفت و گوی آنها به پاسخ بهداد به سؤال جیرانی اختصاص یافت.

جیرانی از حامد بهداد خواست تا در مورد مصاحبه هایش که اغلب آن را دیوانگی و تعریف از خود خوانده بودند پاسخ دهد.

حامد بهداد به این پرسش اینگونه عکس العمل نشان داد که این حرفها بیشتر شبیه به شعار می‌ماند. برای من هنجارها در شروع کارم حالت پوک و بی معنی داشته است. برایم در ابتدای کار رفتارهای از پیش تعیین شده در جامعه و سنت ها و آداب اجتماعی اهمیت زیادی نداشتند. اجتماع وقتی افراد موفق را می بیند یک احساس گناه به آنها منتقل می کند. من این احساس را نداشتم. جامعه چاکرم مخلصم های دروغین دارد و من همیشه از آنها فرار می کردم.

این ستاره سینما در ادامه گفت: مِن و مِن ها و تیق هایم در ابتدای برنامه به دلیل این است که هنوز تمرکزم را به دست نیاورده‌ام. در مورد منم منم کردنهایم باید بگویم که یک بخش این را باید شوخی محسوب کرد. اینها می تواند تبلیغاتی برای نمایش و بازاریابی باشد. اینکه من از خودم تعریف می کنم چیز با اهمیتی نیست. اینها هیاهوهای کاذب است. به نظرم احتیاجی به جنجال نیست. زمانی من فکر می کردم برای ورود احتیاج به جلب توجه دارم. البته این اصالت ندارد. چیزی که اصالت دارد آن است که روی پرده دیده می شود. به نظرم این اصلا سؤال مهمی نیست. اینها در ابتدای کار بوده و خیلی از آن گذشته است.

«جدایی نادر از سیمین»؛ نماینده ایرانی اسکار



هیات انتخاب فیلم ایرانی برای معرفی به اسکار ۲۰۱۲، فیلم «جدایی نادر از سیمین» ساخته اصغر فرهادی را برگزید.

امیر اسفندیاری، سخنگوی هیات انتخاب فیلم ایرانی اسکار در سال جاری، ضمن اشاره به پایان مذاکرات اعضای این هیات و انجام تمامی بررسی ها بر اساس ساز و کارهای موجود که فیلم های واجد شرایط را با توجه به کلیه جوانب از ابعاد صنعتی، فرهنگی، انتقادی، موفقیت های بین المللی، پخش جهانی و... بر مبنای مدارک و اسناد گردآوری شده ارزیابی می کند، بیانیه نهایی هیات مزبور را جهت اطلاع رسانی در اختیار رسانه ها قرار داد.

متن این بیانیه به شرح زیر است: با پایان بررسی های هیات انتخاب فیلم ایرانی برای معرفی به فرهنگستان علوم و هنرهای سینمایی در خصوص کلیه عناوین واجد شرایط که در فاصله زمانی ۱۳۸۹/۷/۹ تا ۱۳۹۰/۷/۸ در کشورمان برای نخستین بار حداقل به مدت هفت روز متوالی اکران شده اند، اعضاء این هیات ضمن تقدیر از سازندگان فیلم های «آلزایمر»، «اینجا بدون من»، «مرهم» و «ورود آقایان ممنوع» با توجه به جمیع جهات و به اتفاق آراء، فیلم «جدایی نادر از سیمین» ساخته اصغر فرهادی را در مقام نماینده سینمای ایران در رقابت بهترین فیلم خارجی زبان در هشتاد و چهارمین مراسم اسکار (سال ۲۰۱۲) معرفی می کند.

اعضاء هیات انتخاب عبارت بودند از خانم ها رویا تیموریان و پوران درخشنده و آقایان محمد بزرگ نیا، شهرام جعفری نژاد، محمد داودی، علیرضا شجاع نوری، مهدی صباغ زاده، رسول صدر عاملی و امیر اسفندیاری.



انتقام

«ادی» در اتاق خود در یکی از هتلهای درجه سه نشسته بود و سیگار می کشید. رنگ تیره و پریده صورت او نشان می‌داد که مدت زیادی در هوای تازه نبوده است. او هفت سال تمام پشت میله‌های زندان بود و در این مدت هرگز از هوای آزاد استفاده نکرد و آسمان آبی و پر ستاره را بالای سر خود ندید.

«ادی» آن موقع که ۲۵ سال داشت همراه دوست و هم جرم خود «جو» به یکی از شعبات بانک دستبرد زده بود. او لوله تپانچه خود را روی پیشانی صندوقدار بانک گذاشت و دستور داد که در گاوصندوق را باز کند و از آن در حدود یک میلیون و دویست هزار دلار پول نقد برداشت و در کیسه‌ای گذاشت و به سرعت هر دو قصد فرار داشتند اما در این میان یکی از کارکنان بانک پای خود را روی آژیر خطر گذاشت و پلیس را خبر کرد. آنها خارج از بانک ناگهان به پلیس برخورد کردند. ادی با تپانچه خود به سمت پلیس شلیک کرد و جو با استفاده از موقعیت توانست با کیسه پولها فرار کند. ادی بعد از آنکه از فرار همدست خود مطمئن شد خود را تسلیم پلیس کرد. اما در بازجویی‌ها ادی از افشای نام همدست خود خودداری کرد. دادستان به او وعده داد که اگر نام رفیق خود را بگوید در مجازاتش تخفیف خواهد داد اما ادی دست از سماجت و سرسختی خود برنداشت و مقاومت کرد و به همین دلیل به هفت سال حبس محکوم شد.

هفت سال زندان مدت نسبتاً طولانی و زیادی است و تنها عاملی که او را در این مدت سرپا نگه داشته بود در درجه اول همسرش «مونیکا» بود که او را واقعاً دوست داشت و در درجه دوم سهمی که از یک میلیون و دویست هزار دلار مسروقه نصیب او می‌شد و بعد از آزادی می‌توانست با این پول زندگی راحت و خوبی داشته باشد.

همسرش مونیکا سه سال تمام هر ماه یک بار به طور منظم سراغ او می‌آمد و در زندان ملاقاتش می‌کرد تا اینکه این ملاقاتها یک مرتبه قطع شد و بالاخره یک روز حکم طلاق به همراه یک نامه از همسرش به دست او رسید. در آن نامه نوشته شده بود که او دیگر نمی‌تواند بیش از این تنها زندگی کند و در عین حال همسر مردی باشد که سالها باید پشت میله‌های زندان بماند و در پایان اضافه کرده بود که قصد دارد به زودی با جو ازدواج کند! او به خاطر این موضوع از او عذرخواهی کرده و نوشته بود به هر حال هفت سال انتظار کشیدن خارج از توان او بوده است.

از آن روز به بعد تنها عاملی که ادی را در زندان سرپا نگه داشته بود، حس تنفر و انتقام او نسبت به دوست و همکارش جو بود. او خوب می‌دانست که مونیکا هیچ اطلاعی از سوابق تاریک و پر از جنایت جو ندارد و در حقیقت جو او را فریب داده است. با تمام این احوال ادی هنوز مونیکا را دوست داشت و اصلاً به او احساس خشم یا نفرت نداشت...

بالاخره روز تسویه حساب رسید و او از زندان آزاد شد. ادی در زندان دچار پیری زودرس و ضعف شدید شده و نیروی جوانی خود را از دست داده بود. خودش هم این موضوع را می‌دانست. بنابراین بایستی از روی دقت و احتیاط رفتار می کرد. حالا او در اتاق خود در هتل نشسته و سیگار می کشید و فکر می کرد و انتظار می‌کشید. او قبل از آنکه از زندان آزاد شود نامه‌ای برای جو نوشته و از او خواسته بود روز آزادی‌اش او را در آن هتل ملاقات کند. بالاخره انتظار او به پایان رسید و ضربه‌ای به در اتاق زده شد. ادی با سرعت از جا پرید و در را باز کرد و گفت:

– سلام جو! بیا تو. مدت زیادی است تو را ندیده‌ام.

جو صورتش سرخ و شاداب بود. بدن فربه و تنومندش نشان می‌داد که هفت سال گذشته به او بد نگذشته است. او لبخندی زد و جواب داد:

– سلام ادی! حالت چطور است؟

– اگر سهم مرا از پولها با خودت آورده باشی، حتماً حالم بهتر می‌شود. خودت که این را خوب می‌دانی.

جو با لحن خشک جواب داد:

– متأسفم ادی! اما باید بگویم که در حال حاضر پولی ندارم که به تو بدهم.

ادی در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت:

– یعنی چه؟ منظورت چیست؟

جو در حالی که پشت گوش خود را می‌خاراند جواب داد:

– می‌دانی ادی من با پولها دو ساختمان بزرگ خریدم و یک فروشگاه هم باز کرده‌ام، دیگر پول نقد ندارم. متوجه شدی؟

– خب در این صورت یکی از آن ساختمانها و نیمی از سهم فروشگاه را به من بده. بالاخره نصف این سرمایه مال من است.

جو با تأمل جواب داد:

– ولی اگر من این کارها را بکنم، مونیکا متوجه می‌شود که من در دستبرد به بانک با تو همکاری داشتم. به علاوه پلیس هم می‌فهمد و من نمی‌خواهم این موضوع آشکار شود. یعنی به صلاح هیچکدام



از ما نیست. تو هم باید صبر کنی تا کارها کم کم رو به راه شود.

– ولی جو، من به اندازه کافی حدود هفت سال صبر کردم و دیگر طاقت ندارم و تو همه اینها را به خاطر من داری و باید جواب محبت مرا بدهی.

جو در اینجا موضوع بحث را عوض کرد و گفت:

– من یک نقشه خوب دارم ادی و اگر تو مایل باشی با هم این نقشه را عملی می کنیم. نقشه درباره سرقت و دستبرد به صندوق یک کارخانه است که تنها فقط یک نفر نگهبان شب از آن مراقبت می کند.

ادی با خونسردی پرسید:

– چقدر پول در آن صندوق هست؟

– معادل حقوق یک ماه کارگران آن کارخانه. تقریباً حدود پانصد هزار دلار پول نقد. آیا تو حاضری همکاری کنی؟

ادی کمی فکر کرد و جواب داد:

– بسیار خب، من حاضرم در این کار شرکت کنم و هر کاری بگویی انجام می‌دهم.

ادی با خودش گفت: این تقریباً معادل سهم من از سرقت بانک است. من تمام پولها را برای خودم بر می‌دارم و بعد هم او را می کشم و انتقامم را از او می گیرم.

***

روز بعد ادی به یکی از خیابانهای شهر رفت و از یک مغازه اسلحه‌فروشی یک تپانچه کوچک به مبلغ چهارصد دلار خرید. این تمام پول او بود و با خرید تپانچه دیگر پولی برایش باقی نمی‌ماند. اما او به این موضوع اهمیت نداد چرا که اگر نقشه‌اش اجرا می‌شد، حسابی پولدار می‌شد.

شب بعد که پنجشنبه بود، جو با اتومبیل خود مقابل هتل سراغ ادی آمد و او را سوار اتومبیل خود کرد و برای اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بود او را با خود برد. هنگامی که آنها به پشت کارخانه رسیدند

هوا بارانی شده بود. آنها اول سوراخی برای عبور خود در نرده پشت محوطه کارخانه بوجود آوردند و بعد اسباب و ابزارهایی را که داخل اتومبیل گذاشته بودند بیرون کشیدند. جو مقداری از این ابزارآلات را به طرف ساختمان دفتر و مرکز کارخانه که صندوق هم در آن قرار داشت حمل کرد. ادی هم کیفی را که محتوی دستگاه جوش بود با خود برداشت. او دو کپسول کوچک گاز را هم که برای روشن کردن دستگاه جوش لازم بود در کیسه‌ای گذاشته و به پشت خود انداخته بود. به این ترتیب وسایل کار از هر جهت برای انجام دستبرد به صندوق و باز کردن آن فراهم بود. آنها با ابزارآلاتی که همراه داشتند به سرعت در دفتر را شکستند و وارد آن شدند. در آنجا اول پرده را کشیدند تا از بیرون دیده نشوند و بعد هم سر فرصت چراغها را روشن کردند که به راحتی بتوانند به کار خود ادامه دهند. ادی یکسره داخل اتاقی که صندوق در آنجا قرار داشت، شد و در آنجا با یک تکه گچ علامتی روی گاوصندوق گذاشت و با دستگاه جوش مشغول سوراخ کردن آن قسمت شد که بتواند در گاوصندوق را باز کند. جو هم بیرون ساختمان کشیک می‌داد و مراقب بود. باز کردن در گاوصندوق به آسانی ممکن نبود. بعد از نیم ساعت، آن دو جای خود را با هم عوض کردند و جو وارد اتاق صندوق شد و ادی از آنجا بیرون آمد و در گوشه‌ای به مراقبت ایستاد و برای رفع خستگی سیگاری آتش زد که بکشد. در این موقع او ناگهان در طرف دیگر ساختمان صدای پایی را به وضوح شنید. این صدا ظاهراً می‌بایستی از نگهبان شبانه بود که برای مراقبت و بازرسی به آنجا سرکشی می‌کرد. البته او صدایی نشنیده بود و حدس نمی‌زد که سرقتی در حال انجام است. او به طور معمول و عادی گشت شبانه خود را انجام می‌داد. ادی خطر را حس کرد و بدون سر و صدا با سرعت به سمت اتاق صندوق که جو در آنجا مشغول باز کردن در گاوصندوق بود، رفت و دستگاه جوش را از دست او کشید و گاز آن را خاموش کرد و آهسته گفت:

– فکر کنم نگهبان برای گشت دارد به این سمت می‌آید و اگر متوجه بوی گاز شود حسابمان پاک است.

جو آهسته جواب داد:

– اگر او متوجه ما شد بدون تأمل یک گلوله به او شلیک می‌کنیم تا بتوانیم فرار کنیم وگرنه دستگیر خواهیم شد.

ادی در حالی که جملات او را اصلاح می‌کرد جواب داد:

– اگر او را سر به نیست کنیم که دیگر نباید فرار کنیم. باید سراغ گاوصندوق بیاییم و کارمان را تمام کنیم. وقتی پولها را برداشتیم باید فرار کنیم. نه با دست خالی. من که هیچوقت دست خالی از اینجا نمی‌روم...

جو می‌خواست جواب ادی را بدهد اما حرف در دهانش خشک شد. زیرا در همین موقع ناگهان در اتاق باز شد و در نور چراغ صدایی محکم، آمرانه به آنها دستور داد دستهای خود را بالا برده و از اتاق خارج شوند وگرنه کشته خواهند شد!

آن دو نفر وقتی لوله تپانچه نگهبان را روبروی خود دیدند اطاعت کردند و با دستهای بالا از اتاق صندوق خارج شدند. نگهبان در حالی که لوله تپانچه خود را متوجه آنها کرده بود گفت:

– من صدای شما را شنیدم و فهمیدم دزد به اینجا آمده به همین دلیل قبل از اینکه به اینجا بیایم پلیس را خبر کردم و آنها الان در راه هستند. پس بهتر است دست از پا خطا نکنید تا اتومبیلهای پلیس برسند. اگر کوچکترین حرکتی کنید من حتماً شلیک می‌کنم.

هنوز این حرفها به طور کامل از دهان نگهبان خارج نشده بود که جو ناگهان به طرف او خیز برداشت و حمله‌ور شد و سعی کرد که تپانچه را از دستش بیرون بکشد. جو در حقیقت قصد نداشت که به این سادگی‌ها به دام بیفتد. ولی در حالی که با نگهبان دست به گریبان بود، نگهبان بالاخره توانست ماشه تپانچه‌اش را بکشد و گلوله‌ای شلیک کند. گلوله که شلیک شد صدای ناله و فریاد جو بلند شد و او به زانو در آمد.

ادی روی زمین درازکش کرده و می‌خواست به صورت مارپیچ و زیگزاک فرار کند که دومین گلوله نگهبان شلیک شد. این گلوله درست از گوش ادی عبور کرد و او دانست که پای مرگ و زندگی در میان است و از ترس جان خود روی زمین غلطید. در همین حال تپانچه خود را کشید و گلوله‌ای به طرف نگهبان شلیک کرد. این گلوله درست به وسط سینه نگهبان اصابت کرد و او فریادی کشید و به زمین افتاد و اسلحه هم از دستش به گوشه‌ای افتاد. جو که از این وضع راضی به نظر می‌رسید فریاد زد:

– زود باش ادی بیا کمک کن تا من بلند شوم. هر چه زودتر باید از اینجا فرار کنیم. الان پلیس از راه می‌رسد.

اما ادی اصلاً توجهی به او نکرد. بلکه روی هیکل نگهبان شب که روی زمین افتاده بود خم شد و مطمئن شد که گلوله کار او را ساخته و او مرده است. ادی در حالی که سر خود را تکان می‌داد زیر لب زمزمه کرد:

– من این کار را به خاطر دفاع از خودم کردم. اگر جواب گلوله او را نمی‌دادم، حالا من به جای او روی زمین افتاده بودم. چرا او این کار را نکرد و نگذاشت که فرار کنم. آخر چرا جان خود را به خطر انداخت؟

جو فریاد زد:

– دیوانه این بهانه که از مجازات تو کم نمی‌کند. اگر پلیس برسد به جرم قتل به زندان ابد محکوم می‌شوی.

ادی جواب داد:

– راست می‌گویی. این را می‌دانم. اما این بار تو هم با من به زندان می‌آیی. تو خوک کثیف و خیانتکار. اگر نگهبان شب هم نمی‌آمد و این اتفاقات نمی‌افتاد، من خودم با دستهای خودم تو را می‌کشتم. من دیگر از مرگ و زندان وحشتی ندارم. زندان ابد شاید از مرگ بدتر باشد اما تو یک نارفیق خیانتکار پست و کثیف هستی که نه تنها سهم مرا ندادی که حتی همسرم را فریب دادی تا از من جدا شود و با تو ازدواج کند. در حالی که من به خاطر تو هفت سال تمام در زندان ماندم و اسمت را به زبان نیاوردم. اما الان می‌خواهم انتقام بگیرم. تو را نمی‌کشم بلکه کاری می‌کنم که گیر بیفتی و برای تمام عمرت در زندان بمانی!

جو فریاد زد:

– ولی من در این ماجرا نقشی نداشتم که به زندان بیفتم. من که او را نکشتم.

– اما نمی‌توانی این را ثابت کنی!

جو با زحمت زیاد خود را روی زمین کشید شاید بتواند فرار کند و قبل از رسیدن پلیس از آنجا برود ولی ادی با پای خود لگد محکمی به او زد و جو را که از درد می‌نالید در جای خود میخکوب کرد. در همین زمان صدای آژیر اتومبیل پلیس به گوش رسید و طولی نکشید که آنها با اسلحه و نورافکن‌های قوی خود به محل واقعه رسیدند. ادی از جای خود تکان نخورد و خیلی خونسرد در آنجا ایستاد و به مأموران خیره شد.

***

بعدها طی بازجویی و در جلسات دادگاه وقتی از ادی سؤال شد چه کسی به سمت نگهبان شلیک کرد و او را کشت گفت:

– من اصلاً اسلحه‌ای نداشتم تا شلیک کنم. جو بود که اسلحه داشت و به سمت او شلیک کرد.

ادی که قبل از آمدن پلیس، اثر انگشت خود را از روی اسلحه پاک کرده و آن را در دست جو قرار داده بود، می‌دانست که جو نمی‌تواند ثابت کند ادی به سمت نگهبان شلیک کرده است! این دروغ بزرگی بود که ادی به خاطر انتقام از جو گفت. جو اگر چه ادعای ادی را رد کرد اما در پایان محاکمه بالاخره ادی کار را یکسره کرد و گفت که در سرقت بانک جو همدست او بوده و او بوده که با پولها فرار کرده و به این ترتیب هر راه فراری برای جو بسته شد!

هیأت منصفه بعد از دو ساعت شور، هر دوی آنها را گناهکار دانسته و به زندان ابد محکوم کرد. مونیکا که در تمام جلسات دادگاه حضور داشت فقط اشک می‌ریخت اما هیچکس نمی‌دانست این اشک به خاطر ادی است یا جو یا خودش که فریب آنها را خورده بود!

***

ده روز بعد از این واقعه، پس از آنکه تقاضای تجدید نظر جو از رأی دادگاه رد شد. ادی در سلول رگهای دست خود را برید و خودکشی کرد. او انتقام خود را از جو گرفته بود و حالا او باید تا آخر عمر در زندان می‌ماند و حسرت پولهایی را که جمع کرده بود، می‌خورد. برای ادی دیگر هیچ انگیزه‌ای وجود نداشت که به خاطر آن زنده بماند آن هم پشت میله‌های زندان و برای تمام عمر. به راستی آیا او می‌توانست بدون هیچ دلیلی زنده بماند؟! ■

نشانهٔ مهارت، دانستن بیشترین‌ها درمورد کوچک‌ترین‌هاست ● اچ لاسکی

پاورقی خارجی ۵

مجموعه جدید اطلاعات هفتگی که به علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی تقدیم می‌شود!

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

قدرت اعجاب آمیز «دعا» برای شفا!

دانشــمندان به کمک دســتگاههای پژوهشی که در سایه علم و دانش بشر اختراع شده توانسته‌اند به قدرت ایمان و دعا به صورت علمی پی ببرند. یکی از کسانی که در زمینه در آمیختن علم و دین با یکدیگر شهرت دارد دکتر «رندی بایرد» متخصص قلب است که یک مسیحی مؤمن به شمار می‌رود.

دکتر «بایرد» که از سالهای دهه ۱۹۸۰ میلادی به این موضوع کنجکاو شده بود تصمیم گرفت دست به آزمایش جالبی بزند و به کمک فن‌آوری جدید، قدرت دعا را بر روی بیماران مورد سنجش قرار دهد. چون در آن زمان در بیمارستان عمومی «سانفرانسیسکو» کار می‌کرد بنابراین بیماران زیادی در اختیار داشت که به راحتی می‌توانست از میان آنها، افراد مورد نیاز خـود را بـرای این آزمایش برگزیند. هدفش آن بود که بیماران را به دو دسته جداگانه تقسیم کند. برای یک دســته آنها دعا بخواند و دســته دیگر را به حال خـود رهـا کند تا به روال معمــول فقط تحت درمان دارویی قرار گیرند.

ســرانجام با اســتفاده از رایانه، ۱۹۲ بیمار قلبی را که وضع تقریباً مشــابهی داشــتند به عنوان دسته اول انتخـاب کـرد و بقیه بیماران را که تعدادشـان ۲۰۱ نفر بود به عنوان دســته دوم برگزید. هر دو گروه از لحاظ شدت بیماری، بیش و کم در وضع مشابهی قرار داشــتند. دکتر «بایرد» می‌خواست ببیند آیا بیمارانی که برایشــان دعا می‌شــود بهتر از بقیه می‌توانند عمل جراحی را پشت سر بگذارند یا خیر؟

او در ایــن دعاخوانــی تنهــا نبــود، بلکه از مردم و گروههــای منتخــب دعاخوان برای شــرکت در این آزمایــش دعــوت کــرد. شــرکت کنندگان از نقاط مختلف آمده بودند و هیچ تماسی با بیماران نداشتند و فقط نام بیماران در اختیار آنان گذاشــته شــده بود. هیچیک از بیماران نیز از این موضوع اطلاع نداشتند. افراد دعاخوان وظیفه داشــتند فقط برای آن دســته از بیمارانی که نامشــان در اختیار آنان گذاشــته شده بود، دعا کنند و با بقیه بیماران کاری نداشــته باشــند.

نتیجه چه شد؟

این آزمایش مدت یک سال ادامه یافت. هنگامی که وضع بیماران را مورد ارزیابی قرار دادند در کمال تعجــب دریافتنــد که خواندن دعا به راســتی اثرات کاملاً مثبتی داشته است!

در ســال ۱۹۸۵ میــلادی دکتــر «بایــرد» نتایج جالــب و خارق‌العــاده آزمایشــات خود را در انجمن قلب آمریکا که در آن سال در شهر «میامی» برگزار می‌شــد اعلام کرد. مدارک آماری او نشــان می‌داد که بیمارانی که برایشان دعا شده بود از حال عمومی بهتری برخوردار شده بودند. این دسته از بیماران به آنتی‌بیوتیک کمتری نیاز پیدا کرده بودند و مقدار آب جمع شده در چین خوردگی شش‌ها به مراتب کمتر از بیمارانی بود که برایشان دعا نشده بود!

واکنشی که دیگر پزشکان به این آزمایش نشان دادند به راســتی چشــمگیر بود. بسیاری از آنان این



موضوع را کشــف بزرگی به حســاب آوردند و برخی از آنان در آزمایشــهای مشــابهی که انجام دادند به نتایج مثبتی دســت یافتند. از همه عجیب‌تر واکنشــی بود که از ســوی دکتر «ویلیام نولان» نویســنده کتاب «راز موفقیت یک جراح» ابراز شد. این پزشک بدبین که از مخالفان و منتقدان سرسخت هر گونه درمان به جز از راه دارو به ویژه شفای مذهبی به شمار می‌رفت، تحت تأثیر آزمایش دکتر «بایرد» قرار گرفت!

هنگامی که مجله پزشکی «مدیکال تریبیون» نظر او را دربــاره مطالعــات دکتر «بایرد» در مورد قدرت دعا جویا شد فقط گفت:

«اگر دعا مؤثر اســت، پس مؤثر اســت» او با این سخنان در برابر واقعیت سر فرود آورد!»

بانوی سپیدپوش!

نمونه‌هــا و شــواهد گوناگونی نشــان می‌دهد که گذشــته از جنبه علمی و گروهی، دعای نزدیکان نیز در بهبود حال بیمار تأثیر چشمگیری داشته است.

در سال ۱۹۵۷ میلادی دوشیزه خردسالی به نام «لیندا کراکت» از اهالی «لیورپول» انگلستان مبتلا به بیماری «هپاتیت» یا تورم کبد شــد که در آن زمان بیماری خطرناکی به شمار می‌رفت. با وجود همه گونه مراقبت‌های پزشکی، حال او روز به روز بدتر می‌شد. سرانجام پزشکان معالج از او سلب امید کردند و به پدر و مادرش گفتند که «لیندا» پایان عمرش فرارسیده و احتمالاً بیش از یک شب زنده نخواهد ماند. این خبر برای پدر و مادر رنجدیده بسیار دردناک بود!

نیمه‌های شــب، پدرش درحالی که اندوهگین بر بالین فرزند در حال احتضارش نشسته بود، به خواب رفت. ولی مادر «لیندا» در کنار بستر کوچک او زانو زد و از تــه قلــب شــروع بــه خواندن دعــا کرد و در همان حال قطرات اشــک بی‌اختیار از دیدگانش فرو می‌چکید. اندکی پس از ســاعت یک بامداد دخترک چشمانش را گشود و مادرش را صدا زد. مادرش از جا برخاســت و روی فرزندش خم شــد. بغض چنان گلویش را می‌فشــرد که یارای تکلم نداشــت. «لیندا» به آرامی گفت:

– مــادر دیگــر برایم دعا نکن. حالم خوب شــده اســت. بانوی سپیدپوشــی که در کنار تو ایستاده بود این را به من گفت!

آری پزشــکان در اشــتباه بودنــد... و ایــن دختر کوچــک، ســلامت خــود را باز یافت. در خلال یک هفته حالش کاملاً خوب شــد و تا ســال ۱۹۶۳ که به ۱۵ ســالگی رســید به دختری ســالم و شاداب تبدیل شد. پدر و مادرش نجات دخترشان را مدیون قدرت دعا می‌دانند ولی هیچکس نمی‌داند بانوی سپیدپوشی که «لیندا» از آن سخن می‌گفت چه کسی بود. زیرا به جز او هیچکس این بانوی روحانی را ندید!

بازگشت به زندگی!

به رویداد معجزه‌آسـای دیگـری نظر می‌افکنیم کـه در سـال ۱۹۷۳ میـلادی در کشـور «برزیل» اتفاق افتاد. یک دوشیزه برزیلی به نام «برنادت» در بیست سالگی مبتلا به نوعی بیماری استوایی شد که از دیدگاه پزشکان بیماری لاعلاجی به شمار می‌رفت. این بیماری کشــنده که «شـاگاس» نامیده می‌شود از یک حشـره اسـتوایی به انسـان منتقل می‌گردد. این حشـره کـه در خانه‌های کهنـه و قدیمی لانه می‌کند شـب هنگام از راه گزیدن، انگلهای کوچکی به داخل جریان خون می‌فرستد. این انگلها به اندامهای حیاتی شخص از جمله قلب حمله می‌کند و بیمار به مرض خواب و چیزی شبیه علایم حمله قلبی دچار می‌شود به ویژه اثر آن بر روی کودکان بسـیار وخیم اسـت. این بیماری را نخستین بار یک پزشک برزیلی به نام «کارلوس شـاگاس» که بین سالهای ۱۸۷۹ و ۱۹۳۴ میلادی می‌زیست کشف کرد از این رو نام این پزشک یعنی «شاگاس» بر آن نهاده شد.

این بار نیز پزشـکان برزیلی از بهبود «برنادت» سـلب امید کردند و این موضوع را با خانواده او در میان نهادند. حال بیمار به سرعت به وخامت گرایید و مجبور شدند او را در بیمارستان بستری کنند. درست در لحظه‌ای که به نظر می‌رسید پایان عمر این دختر جوان فرارسیده است معجزه‌ای اتفاق افتاد. مادر و پدر و همه بسـتگانش دسـت به دعا برداشتند و از اعماق وجود برای این دختر بیست ساله دعا کردند.

شـگفت اینکـه او نه تنها زنـده ماند بلکه حالش روز به روز بهتر شد. مدیر بیمارستان که از دگرگون شـدن حـال بیمار سـخت حیرت کرده بـود، گفت: «چنین چیزی بیشـتر به یک معجزه شـباهت دارد زیـرا دارویـی که بتواند او را به این سـرعت درمان کند وجود ندارد!»

«برنـادت» جوان که سـلامت خـود را باز یافته بود گفت:

– در لحظـه‌ای کـه برایم دعا می‌کردند، نور آبی رنگی را در فاصله نسبتاً دوری مشاهده کردم. سپس احساس کردم که این روشنایی اسرارآمیز هر لحظه به من نزدیک و نزدیک‌تر شد تا آنکه سراسر وجودم را در برگرفت. صدایی می‌شـنیدم که انگار از جانب آن روشنایی می‌آمد. به من می‌گفت که دستان خود را به طرفین باز کنم. سـپس درد شـدیدی در ناحیه گردن احسـاس کردم. و همان صدا به من گفت که حالم خوب خواهد شـد. به زودی درد برطرف شـد و در ایـن هنـگام قـدرت غلبه بر بیماری را در وجود خویش احساس کردم!

اینها تنها چند نمونه از هزاران رویدادی است که در گوشه و کنار این جهان پهناور اتفاق افتاده و اثرات شـگفت‌انگیز دعا را نشـان می‌دهد. نامش را هر چه می‌خواهیـد بگذارید: ایمان قوی، انرژی مثبت، تلقین یا فرستادن علایم نیرومند به ضمیر ناخودآگاه. همه اینها را پروردگار عالم در وجود شـاهکار خلقت خود یعنی آدمی به ودیعه نهاده است!

ادامه دارد

سرگذشت‌های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

او و آقا شـعبان از هر دری برای کمک کردن به من وارد می‌شـدند باز هم مثل قبل با زبان تندم آنها را از خـودم می‌راندم. ایلیا چهـار ماهه بود و کامیار هنوز تکلیف همسر اولش را روشن نکرده بود و کمتر به من سـر می‌زد. یک شب که به خانه آمد دعوای شدیدی بـا او کـردم و به او گفتم اگر تـارا را طلاق ندهد، من از او طـلاق خواهـم گرفت. کامیـار رفت و یک هفته پیدایش نشـد. بعـد از یک هفته آمـد و گفت: «من عاشـقتم سـودابه. من می‌خوام تارارو طلاق بدم اما نمی‌تونم. صد میلیون پول مهریه ش می‌شـه، از کجا بیـارم بدم؟ اگه این پولو داشـتم برای طلاق دادنش یه روز هم صبر نمی‌کردم.» فریاد زدم: «تو که از اول می‌دونسـتی توان پرداخت مهریه ش‌رو نداری پس چرا با من ازدواج کردی؟»

کامیار که سعی می‌کرد مرا آرام کند گفت: «فکر می‌کردم اگه دختر موبهش بدم مهریه شـو می‌بخشه اما این کارو نکرد... گره این مشکل فقط به دست تو باز می‌شه سودابه. صد میلیون برای ناپدری تو پول خرده. اگـه منو دوسـت داری و می‌خـوای از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنی از ناپدریت این پولو بگیر!»

با شـنیدن این حرف دیوانه شدم. داد و بیداد راه انداختم و گفتم: «حتی اگه قرار باشـه بمیرم به اون‌رو نمی‌ندازم. در ضمن این مشـکل من نیسـت. من به هـوای اینکه تو می‌خوای زنـت‌رو طلاق بدی باهات ازدواج کـردم و گرنـه خاطر خواهای خیلی بهتر از تو داشتم. من دیگه از این وضعیت خسته شدم کامیار. به من ربطی نداره پول مهریه ش‌رو از کجا می‌خوای جور کنی. تو هر طوری شـده بایـد طلاقش بدی!» کامیار کـه انتظـار چنین برخوردی از من نداشـت با حالت قهـر خانه را ترک کـرد. تا چند روز از او بی‌خبر بودم. به خانه نمی‌آمد و موبایلش را هم خاموش کرده بود. نمی‌دانستم باید چه بکنم. کسی هم نبود تا از او کمک بگیـرم. خانواده کامیار که همگی دشـمن خونی من بودنـد و حتـی جواب تلفن‌هایم را هـم نمی‌دادند. از مادر و آقا شـعبان هم نمی‌خواسـتم کمک بگیرم. در آن سردرگمی و استیصال و ترس از دست دادن کامیار که همه وجودم را پر کرده بود، فکری به ذهنم رسید. باید به هر قیمتی بود پول مهریه تارا را جور می‌کردم تا برای همیشـه از شرش خلاص شوم. یک روز صبح که می‌دانسـتم آقا شعبان خانه نیست، به دیدن مادر رفتم و در یک فرصت مناسب دفترچه تلفن آقا شعبان که شماره همه دوستان و همکارهایش را در آن نوشته بود، برداشتم. وقتی به خانه رسیدم به تک تک کسانی که می‌دانسـتم آقا شـعبان با آنها رودربایستی دارد تلفـن زدم و در حالیکـه صدایم از بغضی سـاختگی می‌لرزیـد گفتم: «آقا شـعبان که تو این سـالها واقعا در حق من پدری کرده داره ورشکسـت می‌شـه. اون روش نمی‌شـه از شـما پول قرض بگیره، برای همینم من شـماره تونو از موبایلش برداشـتم تا بهتون زنگ بزنم و ازتون خواهش کنم اگه ممکنه مبلغی‌رو به آقا شـعبان قرض بدید تـا کارش راه بیفته. قول می‌دم پولتون‌رو دو، سه ماه دیگه برگردونم. فقط اگه ممکنه به آقا شعبان حرفی نزنید چون اگه بفهمه من این کارو کردم از خجالت سـکته می‌کنه!» و به این ترتیب بود که برای از دست ندادن کامیار، آبروی آقا شعبان را نزد دوسـتان و هم صنفی‌هایش بردم و البته توانستم از هر کدام از آنها ده، بیست میلیون قرض بگیرم که جمعا شـد صد میلیون! با خودم گفتم: «اگه ببینن آقا شعبان پولاشـونو برنمی‌گردونه حتما بهش می‌گن. اون موقـع چهره آقا شـعبان دیـدن داره. حکایتش می‌شه حکایت آش نخورده و دهن سوخته!»

غافل از اینکه چهره خودم دیدن داشت! به یکی از دوستان کامیار گفتم به او بگوید پول جور شده. کامیار با خوشحالی به خانه آمد و در حالیکه دست و پایم را می‌بوسید و می‌خندید گفت: «واقعا محشری سودابه! تو بهترینی عزیزم!» کامیار پول را گرفت و رفت تارا را طلاق بدهد اما رفت که رفت و توسط همان دوستش برایـم پیغام فرسـتاد: «تو دیگه بـرای من جذابیت روزای اول‌رو نـداری. وقتـی خوب فکر کردم دیدم تارا بهترین همسر دنیاست و من می‌خوام با او زندگی کنم. اگه می‌خوای تو همون خونه بمون. شـاید گاهی بیام بهت سر بزنم اگر نه که طلاقت‌رو می‌دم!» وقتی فهمیدم کامیار بـا آن صد میلیون آپارتمانی خریده و آن را بـه نـام تـارا کرده، دنیا دور سـرم چرخید. التماس‌هـا گریه‌هـا، تهدیدها و... هیـچ کدام فایده نداشـت. کامیار دیگر مرا نمی‌خواسـت. او به همان راحتی که مرا اسـیر خـودش کرده بود، از زندگیش پس زد. من و کامیار از هم جدا شـدیم و او حضانت فرزندم را به من سپرد و من دست از پا درازتر به خانه آقا شعبان و مادر باز گشتم. وقتی جریان را برای مادر گفتـم به جای او آقا شـعبان جواب داد: «پس قضیه این بود. چند تا از دوسـتام بعد از اینکه تو بهشـون تلفن زدی و ازشـون پول گرفتی، به من گفتن اما من فکر نمی‌کردم اون نامرد مجبورت کرده باشه. تصور می‌کردم شاید مشکلی برای خودت پیش اومده و نیاز به پول داری. به هر حال هر چی بوده تموم شـده.» از آقا شـعبان خجالت می‌کشیدم و شرمندگی‌ام زمانی بیشـتر شـد که فهمیدم جریان قرض گرفتن پول‌ها را آقا شـعبان حتی به مادرم هم نگفته! با گریه گفتم: «صد میلیون پول خیلی زیادیه. کامیار الان نشسـته تـو خونه جدیـدش و داره به حماقت من می‌خنده!» آقا شعبان پاسـخ داد «اگه مدرکی، رسیدی، چیزی داشـتیم می‌تونسـتیم پـولرو ازش بگیریم اما الان چطـوری ثابـت کنیم تو به اون پـول دادی؟ نگران نبـاش. کل دنیا فدای یه تار موی ایلیاجان!» و ایلیا را در آغوشـش فشرد تا من با دیدن این همه مهربانی و گذشـت از روی شرمندگی زار زار در آغوش مادر بگریم! الان ده ماه از آن روز می‌گذرد، نمی‌دانم چطور می‌توانـم ذره‌ای از خوبی‌های آقا شـعبان را جبران کنـم؟ تعجب می‌کنم که چطور یـک نفر می‌تواند چنین روح بزرگی داشته باشد؟

تاریخ تکرار بی‌پایان خطاهای زندگی است

• یونس دورل

زیر نظر: ایمان کوچکی
Sports_Haftegi@yahoo.com

اختصاصی با بلاژوویچ

از جاروکشی مدرسه‌ای در سوئیس تا سومی جام جهانی

ریشه کرواتها ایرانی است!

گفتگو: علی کیانی، ایمان کوچکی عکس: شقایق جعفری جوزانی



این هفته سراغ پیرمرد دوست داشتنی فوتبال کرواسی رفتیم، کسی که در سال ۹۸ با تیمش، شکست هلند پرستاره را رقم زد و به مقام سومی دنیا رسید و سه سال بعد با تیم ملی ایران از صعود به جام جهانی باز ماند. هرچند خود او هنوز معتقد است که در شرایط طبیعی باید با ۵ گل بحرین را می‌بردیم و داستان آن دیدار همچون رازی است که شاید هیچ گاه فاش نشود... چیرو هنوز شخصیت دوست داشتنی‌ای برای ملت ایران است، روز مصاحبه در کردان کرج محل کمپ تیم مس کرمان بسیار گرم از ما پذیرایی کرد و ما هم سعی کردیم تا حد امکان از گذشته و زندگی او بپرسیم تا مسائل فوتبالی روز... ضمن این که از رضا چلنگر مترجم چیرو در زمان مربیگری تیم ملی که باز هم نهایت لطف را به مجله اطلاعات هفتگی داشت و زحمت ترجمه این گفتگو را بر عهده گرفت تشکر می‌کنم.

***اولین سوال ما مربوط به خودتان نمی‌شود، لطفا بگویید چه شد که برای رضا چلنگر به خواستگاری رفتید؟**

(می‌خندد) رضا به سنی رسیده بود که معتقد بودم باید ازدواج کند؛ یک روز او با ناراحتی عکس دختری را که دوستش داشت به من نشان داد تا برایش کاری کنم؛ آن موقع می‌دانستم که نمی‌توانم به آن دختر بگویم با زیباترین پسر ایران ازدواج کند؛ البته ناگفته نماند الان که رضا کنار من نشسته، زیباتر از ده سال قبل خود شده. آن موقع مثل مدیر برنامه بازیکنی که پایش می‌لنگد و می‌خواهد او را به تیمی بفروشد؛ شده بودم و باید برای او به خواستگاری می‌رفتم. رضا انسان بسیار مهربانی است و با کمال میل به او کمک کردم. روز خواستگاری، دختر مدام می‌گفت که هر چه الله بخواهد همان می‌شود و من هم فورا در جواب به او گفتم که الله چیزی جز عشق و دوست داشتن نمی‌خواهد و آن چنان تمرکزی از عشق در رضا وجود دارد که فقط الله می‌داند بگوید. خلاصه در انتهای مراسم خواستگاری به حدی خوشحال بودم که انگار فینال یک جام معتبر را کسب کرده‌ام...

***ماجرای کتکی که به رضا چلنگر زدید چه بود؟**

اولین تورنمنتی که به عنوان مربی تیم ملی ایران بر روی نیمکت نشستم، جام ال جی در مصر بود. زمانی که با رضا آشنا شدم به من گفت که انگلیسی بلد نیستم. در دیدار رده بندی جام جهانی به عنوان مربی کرواسی با تیم هلند بازی کردیم و از آن جا یک خرده حساب شخصی با گاس هیدینگ مربی وقت هلند داشتم. قبل از آنکه به تیم ملی ایران بیایم، یکی از گزینه‌های سرمربیگری کره جنوبی بودم. پیشنهاد مالی گاس هیدینگ دو برابر من بود و این طور می‌گفتند هر که دستمزد بیشتری می‌گیرد مربی بهتری است. به هر حال در آن تورنمنت من به عنوان مربی ایران و هیدینگ به عنوان مربی کره جنوبی در کنفرانس خبری شرکت کردیم. من هم به هیچ وجه انگلیسی بلد نبودم. هیدینگ حرفهایش را به انگلیسی زد و مانده بودم چه کنم؟ یکدفعه رضا تمام حرفهای هیدینگ را به زبان کروات برای من ترجمه کرد. من نیز نگاهی به وی انداختم و پیش خود گفتم بعد از کنفرانس از خجالتش درخواهم آمد. کنفرانس تمام شد و از سالن خارج شدیم. رضا چند قدمی از من جلوتر بود. خودم را به او رسانده و یک پس گردنی به او زده و گفتم:

«از این به بعد برای من جاسوس بازی درنیار. هر کاری که بلدی انجام بدی رو بگو تا من مثل امروز غافلگیر نشم!»

***به سال ۶۸ میلادی برویم. زمانی که مربیگری را شروع کردید، اصلا چه شد که به سوئیس رفتید؟**

متاسفانه به دلیل مشکلات اقتصادی به سوئیس فرار کردم و به عنوان یک کارگر در آن کشور مشغول به کار شدم. ذهنیت و تفکر سوئیسی‌ها خاص است. من مدرک تحصیلی داشتم و در آن عنوان پروفسور درج شده بود، در واقع با آن مدرک می‌توانستم به بچه‌های آن‌ها تمرین ورزشی بدهم. برای کار به مدرسه‌ای رفتم. وقتی که مدرکم را نشان دادم در جواب به من گفتند، آقای پروفسور اگر انگلیسی یا آلمانی بلد نیستی این جارو را به دست بگیر و این جا را مرتب کن، به این ترتیب من ۶ ماه جارو کش آن جا شدم.

***و بعد چه اتفاقاتی افتاد؟**

هشت سال بعد از آن واقعه من شخصیت اول فوتبال سوئیس شدم. به نوعی اولین مربی خارجی تاریخ تیم ملی سوئیس بودم. خاطرم هست که در مسابقه‌ای مهم صد و پنجاه خبرنگار حضور داشتند. فردی گفت آقای بلاژوویچ زمانی که شما جاروکش بودید در ذهنت خطور می‌کرد مرد اول فوتبال سوئیس شوید؟ همان موقع میکروفون را جلوی دهانم آوردند و من جوابی دادم که در کل دنیای فوتبال پیچید. (با غرور و صدای بلند این جمله را می‌گوید) به او گفتم زمانی که من جاروکش بودم اصلا فکر نمی‌کردم که به این جایگاه برسم؛ من مطمئن بودم.

با بیست و هشت سال سن مربی بودم و در رشته تربیت بدنی از دانشگاه تربیت معلم فارغ‌التحصیل شده بودم. در سوئیس ابتدا التماس می‌کردم که مرا بگیرید، می‌گفتم من یک مربی بزرگ هستم ولی هیچ کس به من نگاه هم نمی‌کرد، آن موقع من یاد گرفتم که نباید برای یک کار التماس کرد و باید در آن کار پیشرفت داشت تا سایرین دنبالت بیایند. بعد من مربی تیم شهری شدم که چارلی چاپلین اهل آن جا بود. تیمی که در لیگ دسته چهارم بازی می‌کرد و در عرض چهار سال آن‌ها را به لیگ برتر آوردم. حالا مربی که سر نخواستنش دعوا بود مشتریان زیادی پیدا کرد.

کمی بعد به مربی بی بدیلی در آن کشور تبدیل شدم و دوره‌ای هم، مربیگری تیم لوزان را پذیرفتم. ولی بعد از مدتی که همه می‌نوشتند من بهترین مربی دنیا هستم و لقب آتیلا را به من دادند، کمی جو گیر شدم و باورم شد بهترین مربی دنیا هستم. آن دوره یوگسلاوی یکی از بهترین تیم‌های دنیا بود و مربیگری آن تیم را قبول کردم. ولی متاسفانه مشکلاتی برایم پیش آمد.

***در یوگسلاوی با تیم ریکا دهم شدید، چطور به دیناموزاگربی رفتید که در زمره چهار تیم برتر آن کشور بود؟**

به خاطر این که آن تیم را از رده چهاردهم تحویل گرفته بودم. در دیناموزاگرب هم قهرمان شدم و همیشه گفته‌ام که این عنوان بزرگترین افتخار من

* در خواستگاری رضا چلنگر قهرمان شدم

است در حالی که خیلی‌ها می‌گویند که مقام سومی در جام جهانی عنوان ارزنده‌تری است.

***چرا این طور فکر می‌کنید؟**

آن‌ها بیست و چهار سال بود که قهرمان کشور نشده بودند. از سویی آن زمان در یوگسلاوی چهار نژاد کروات، صرب، بوسنی و یوگسلاو هر کدام یک تیم معروف داشتند. تیم دینامو بسیار معروف بود اما در لیگ عنوان خاصی نداشت. در دوره من میانگین جمعیت تماشاگران به چهل هزار نفر رسید. سال بعد از آن قهرمان جام حذفی شدیم تا این که دوباره سوئیسی‌ها پیشنهاد دادند و به آن جا رفتم. در سوئیس نیز دوباره قهرمان شدم. پس از قهرمانی به رئیس باشگاه سوئیسی گفتم که در خیابان اصلی شهر زوریخ قدم زنان می‌روم. اگر کسی به من سلام نکند من کشورتان را ترک می‌کنم. او گفت که همه به تو سلام خواهند داد. سر انجام به خیابان رفتم اما هیچ کس به من سلام نکرد و تصمیم گرفتم خودم این کار را بکنم، به خانمی سلام کردم اما او در جواب گفت برو بابا، نزد مدیر باشگاه رفتم و گفتم که هیچ کس به من سلام نداد و من اینجا کار نمی‌کنم.

***یک چیزی را فراموش کردید بگویید، چه مشکلاتی در زاگرب برایتان پیش آمد؟ حقیقت دارد که می‌خواستند شما را بازداشت کنند؟**

بله، عین واقعیت را به شما می‌گویم. موفقیت من فقط ورزشی نبود، حدود چهل هزار نفر در یوگسلاوی سابق تبدیل به افراد سیاسی شده بودند و رهبری آن گروه با من بود. بعد از تمام این‌ها کشور مستقل کرواسی تشکیل شده بود، رئیس جمهور کرواسی به من زنگ زد و گفت که به آن کشور برگردم چون در سال ۱۹۸۸ زنگ تشکیل کشور کرواسی را من به صدا در آورده بودم، من هم به آن جا رفتم. به من پیشنهاد شد که وزیر ورزش و فرهنگ کرواسی شوم، رفتم خانه و با هیجان به همسرم گفتم که خانم من وزیر شدم. ولی او در مقابل گفت که تو هیچ چیز از کنترل امور کشور نمی‌دانی و فقط یک مربی هستی، این حرف را کسی می‌زند که بهتر از هر کسی تو را می‌شناسد. خلاصه من هم پشیمان شدم و این پیشنهاد را قبول نکردم و به رئیس جمهور عین حرف‌های همسرم را باز گو کردم. او در جواب به من گفت خیلی خوب، اگر نمی‌خواهی، فلانی را وزیر می‌کنم. اما جالب این جا است آن فرد مورد نظر، از من هم بدتر بود. (بلند می‌خندد)

***پس چرا شما بعدها نامزد انتخابات ریاست جمهوری کرواسی شدید؟**

خوب وقتی من دیدم که چه آدم‌هایی رئیس می‌شوند گفتم حالا که شیر تو شیر است من هم کاندیدای رئیس جمهوری شوم.



این جا دیگر زنتان چیزی نگفت؟

(با خنده) چرا نگفت؟ گفت برو از جلو چشمم دور شو!

***پس شما هم مثل سایر کروات‌ها که با آن‌ها مصاحبه داشتیم، زن ذلیل هستید؟**

اقرار می‌کنم که این طور است.

***حالا در این انتخابات چقدر رای آوردید؟**

من به شوخی وارد شدم اما به جان مادرم خیلی زیاد رای آوردم، الان هم عضو شورای شهر بازل هستم و نمی‌توانم به دروغ بگویم که در سیاست نیستم ولی علاقه خاصی هم به آن ندارم.

***به نظرتان در این مدتی که از ایران رفته‌اید، کشورمان تغییراتی کرده است؟**

از نظر فوتبال، باید بگویم از همان ده سال پیش می‌دانستم که فوتبال ایران در مسیر تحول قرار می‌گیرد. من دو بازی اخیر تیم ملی را دیده‌ام و این تغییرات را مشاهده کردم.

***صحبت از تیم ملی شد، بعد از انقلاب ایویچ یکی از بزرگترین مربیانی بود که به ایران آمد و به شکل عجیبی از فوتبال ایران کنار رفت، تقریبا همان اتفاقات برای شما هم افتاد، با توجه به این‌ها، چه سرنوشتی برای کارلوس کرش پیش بینی می‌کنید؟**

شما بدون حمایت سیاست هیچ موفقیتی کسب نخواهید کرد، اگر رئیس جمهور کرواسی حامی ما نبود ما هرگز به مقام سوم جهان نمی‌رسیدیم. فقط این را می‌دانم که برای موفقیت کرش همه باید به او کمک کنند.

***برسیم به باخت مقابل بحرین، واقعا ما با آن شرایط خوب چرا به جام جهانی صعود نکردیم؟**

من قرار است با این راز بمیرم و پاسخی برای سوال شما ندارم. آدم غیر مسئولی نیستم تا از چیزی که اطمینان ندارم صحبتی کنم ولی هیچ شکی ندارم که تفاوت فوتبال ایران و بحرین در آن زمان ۵ گل بود.

(در این لحظه میروسلاو بلاژوویچ و رضا چلنگر به یاد باخت بحرین به اندازه‌ای ناراحت شدند که مجبور شدیم دقایقی گفتگو را قطع کرده و بعد از تلطیف فضای مصاحبه، دوباره گفتگویمان را از سر بگیریم.)

***یکی از کارهایی که امروزه شما در تیم خود انجام دادید و فدراسیون هم از آن استقبال کرد این بود که دستور دادید بازیکنان موبلند، موهای خود را کوتاه کنند...**

بازیکنان تیم من باید برای سایر جوان‌ها یک الگو باشند و همیشه با ظاهر مناسب در میادین حاضر شوند. شما در مورد چیزی از من سوال کردید که زندگی من مطابق با آن علامت گذاری شده است و برای اولین بار این موضوع را به مجله شما می‌گویم، ترجمه کلام در ایران مثل کرواسی نیست. در برنامه تلویزیونی من کلمه‌ای را اشتباه گفتم و پلیس ایران وارد آن برنامه شد. صحبت از امام حسین پیش آمد و من هم با پیراهن کاملا مشکی به ابراز احساس و همدردی با مردم ایران پرداختم ولی متاسفانه از کلمه‌ای که من استفاده کردم برداشت بدی به عمل آمد. برای من، ایران یک پدیده است خصوصا در زمینه سنت‌ها و تاریخ. در آن برنامه گفتم که امام حسین یک افسانه است، منظورم ابراز ارادت و اشاره به عظمت آن حماسه بود. اما این واژه در زبان فارسی طور دیگری معنا پیدا می‌کند. زمانی که این جمله را گفتم، برنامه قطع شد و یک مأمور وارد استودیو شد. رضا چلنگر به پلیس گفت که اشتباه من مترجم بوده است و بعد هم همه فهمیدند که من منظور بدی نداشتم. شاید به ظاهر پاسخ من ارتباطی به سوال شما نداشته باشد اما منظور اصلی من از این داستان این است که معنویات و اخلاق برای من در اولویت اول است.

***چرا بعد از حذف تیم ملی، در ایران نماندید تا پروژه خود را تکمیل کنید؟**

ناامیدی من آن قدر زیاد شده بود، که نمی‌توانستم به کار در ایران ادامه دهم. اتفاقا آقای فراهانی خیلی به من اصرار کرد که در ایران بمانم اما من برانکو را به او پیشنهاد دادم.

***وقتی با تیم مس کرمان قرار داد امضا کردید در کنفرانس خود گفتید که این تیم را قهرمان می‌کنید اما بعد از دو بازی گفتید که قول می‌دهید این تیم را در لیگ نگه دارید...**

نه، نه، من گفتم که تا سال بعد این تیم را قهرمان می‌کنم، الان در حال حاضر این ماموریت غیر ممکن است. همه جا نوشته بودند که من گفته‌ام مس را قهرمان می‌کنم ولی ننوشته بودند کی؟

***خیلی‌ها می‌گویند که بلاژوویچ با استفاده از جمله‌هایی مشابه «چیرو یعنی قهرمانی» و «من بازیکنانی می‌خواهم که پرواز کنند» ذهن‌ها را به سمتی می‌برد تا اشکالات فنی تیمش سر پوشیده باقی بماند...**

لطفاً ورق بزنید

بیشترین تاثیر افراد خوب زمانی احساس می شود که از میان ما رفته باشند

● امرسون

در خواستگاری رضا چلنگر...

بقیه از صفحه قبل

تیم من روحیه خود را از دست داده است. در وهله اول باید روحیه لازم را به آن‌ها باز گردانم و در این راه از هیچ تلاشی فرو گذار نخواهم کرد. بازیکنان عین فرزندان من هستند و شما به من بگویید که از نظر کدام پدر، فرزندش بهترین نیست.

***اصلا بعد از این همه سال چرا به مس کرمان آمدید؟ آیا زمان مربیگری صمد مرفاوی با شما مذاکره کرده بودند؟**

ذره‌ای از این تصمیم متاسف نیستم چون با مردم واقعی روبرو شده‌ام، از مجله شما استفاده می کنم و از تک تک مسئولینی که به من کمک می کنند؛ تشکر می کنم. من تلاش دارم تا دین خود را به مردم ادا کنم. مسی‌ها به من پیشنهاد دادند و من هم آن را پذیرفتم. مربی سابق این تیم تا جایی که من خبر دارم اخراج نشده اند و خودشان استعفا دادند.

***شایعه‌ای شده بود که برای ایجاد رفاقت و دوستی بین بازیکنان به آن‌ها گفته‌اید که با هم روبوسی کنند...**

همیشه من این را درخواست می کنم. آن‌ها باید مثل یک خانواده با هم باشند. هدف ما یکسان است و اگر یک گروه نباشیم که اصلا قدرتی نداریم.

***راستی قانون جلوگیری از حضور مربیان بالای ۶۵ سال در لیگ برتر را، شنیده بودید؟**

خبر داشتم که این قانون هست اما نمی دانستم به محض این که من پایم را در ایران بگذارم این قانون لغو می شود. دیدید که اصغر شرفی هم که از من بزرگتر است در مس رفسنجان خوب کار کرده است. مهم این است که خودم می دانم پیر نیستم و واقعا هم احساس پیری نمی کنم و کاملا قاطعانه می دانم که اگر این تجربه را قبلا داشتم با کرواسی قهرمان دنیا و اروپا می شدم. من هرگز مثل حالا مربی خوبی نبوده‌ام و تجربه، بزرگترین استاد و اسلحه برای یک مربی است.

***و الان، انرژی آن دوران را هم دارید؟**

قطعاً، قطعاً، و این انرژی تا زمانی که الله می داند در وجود من خواهد بود.

***زمانی که مربی تیم ملی ایران بودید قرار بود اصغر شرفی با شما همکاری کند؟**

بله؛ اما شرایط برای این کار فراهم نشد و برانکو و بهترین دستیاران ایرانی ممکن را انتخاب کردم. الان هم در تیم مس با ۴ مربی ایرانی کار می کنم.

***راجع به خداداد شماره ۱۱ سابق تیم ملی، حرفی ندارید؟**

او یک آدم فرد گرا است و این قابلیت را ندارد که خودش را با سایر تیم انطباق دهد. متاسفانه او، او، او و هیچ کس دیگری در اطراف خودش...

***مربیان کروات نسبت به سایر مربیان لیگ برتری نتیجه خوبی در ایران گرفته‌اند، شما فکر می کنید که کارلوس کرش نتایج دلخواه را با این تیم کسب می کند؟**

معتقد هستم حتی من کروات باید پشت این مربی پرتغالی بایستم. ولی این را بدانید هیچ کس مثل کروات‌ها نمی توانند در ایران به موفقیت برسند زیرا ریشه کروات‌ها ایرانی است. این موضوع به اثبات رسیده است. این را من از خودم نمی گویم بلکه تاریخ نویسان این را می گویند که کروات‌ها از طریق کوههای رومانی به سواحل مدیترانه رفته‌اند. همین جا این موضوع به من اثبات شده چرا که من مثل رضا هستم و او هم مثل من است (می خندد)

***از این موضوع خوشحال هستید؟**

بله، بسیار زیاد، شما خودتان هم نمی دانید که چه آدم‌هایی هستید و به خودتان افتخار کنید.

***شما در مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۰ با تیم بوسنی باز هم در آخرین گام مغلوب شدید و این بار شکست به تیم پرتغال و کارلوس کرش، حالا از کرش حمایت می کنید اما متاسفانه این طرز فکر در بین مربیان ایران نیست... مگر کسی حالا با کرش مخالف است؟**

مگر نیست؟ مربیانی در لیگ هستند که مدام علیه او حرف می زنند...

همیشه در هر کاری موافقان و مخالفانی دارید و باید با آن‌ها مدارا کنید. خاطرم هست که ۱۰ سال پیش مرحوم ناصر حجازی به من گفت که پیر مرد هستم ولی من به او گفتم که تو را به استادیوم آزادی دعوت می کنم تا مسابقه دو با هم بدهیم و هزار متر نیز به تو آوانس می‌دهم. خلاصه قبل از آن من روی تردمیل مشغول دویدن شدم و برانکو هم زمان را نگه داشته بود. برانکو گفت که با این دویدن می توانید ۱۵۰۰ متر آوانس بدهید. ولی جدای از شوخی من در تمام آن مدت خودم با بازیکنان تمرین می کردم و بدن آماده‌ای داشتم.

***مثل این که به خاطر همین سرعت خوب در نوجوانی به شما لقب چیرو را داده اند؛ چرا که چیرو اسم یک قطار تندرو بود که از محل زندگیتان می گذشت...**

نه، نه، نه، همه فکر می کنند که این طور است ولی نه.. قضیه از این قرار است که خانه‌ای در بوسنی بود که همه، همایشهای فرهنگی خود را آن جا تشکیل می‌دادند. یک کمونیست که اسم فرزندش چیرو بود به آن جا آمد. همه می گفتند که بچه او شبیه من است. آن زمان فقط ۵ سال داشتم و بالکنت زبان صحبت می کردم و مرحوم مادر بزرگم یک اشتباه مرگباری کرد. (می خندد) در جایی که ما زندگی می کردیم چیرو اسم قشنگی نبود؛ به همین دلیل او به من گفت هر که چیرو صدایت کرد بگو که چیرو نوک دماغ تو را برید و سر چوب گرفت و برد. چون من بالکنت زبان، نمی توانستم همه این جمله را به درستی بگویم از روی عمد به من چیرو می گفتند تا مرا اذیت کنند و به من بخندند، این شد که اسم چیرو روی من ماند.

***به نظر خودتان، دلیل معروفیت شما در سطح جهان چیست؟ فوتبال، اخلاق یا...**

من مربی بسیار سختگیری هستم ولی به این خاطر صاحب قدرت نشده‌ام. معنی قدرت واقعی را می دانم. آن چیزی جز معلومات و دانش نیست و به همین دلیل من مدام چیزهای جدید را می آموزم. اجازه نمی دهم که سیر تحول فوتبال جلوتر از من پیش رود و من را له کند. شاید این کمی اغراق آمیز باشد ولی من در این زمینه پیشروام و به همین دلیل در تک تک برخوردها بسیار مصمم هستم. ونکته دیگر این که من هرگز دروغ نمی گویم چون دروغ از ویژگی‌های احمق‌ها است.

***راستی صحت دارد که شما در بوسنی برای استخدام ستاره شناس روی خط یک برنامه تلویزیونی رفته اید؟**

بله، آن ستاره شناس رفیق من بود و خواستم کمی به او اهمیت بدهم (می خندد) ولی من جدا به این مسائل باوری ندارم. من فقط به الله اعتقاد دارم.

***جریان دست داشتن شما در رشوه ۵۰۰ هزار یورویی، چطور؟**

این یک قصه روزنامه نگاری است. قضیه از این قرار بود که ترکیه‌ای‌ها ۵۰۰ هزار یورو به من پیشنهاد داده‌اند تا نتیجه دلخواه آن‌ها رقم بخورد، ولی باور کنید که این قضیه واقعیت ندارد. جالب این جا است که ما مسابقه‌ای که حرف و حدیث پیرامونش شکل گرفته بود را بردیم. متاسفانه همیشه در فوتبال از این قصه سازی‌ها وجود دارد.

***و کمی در مورد فرار جنجالی از قاهره مصر بگویید...**

بله، بسیار وحشتناک بود. تازه انقلاب شده بود و هواپیمایی در کار نبود و حق نداشتید که پایتان را از آن کشور بیرون بگذارید. نه آب و نه غذایی در دسترس بود و فقط یک پرواز به وین باقی مانده بود و وقتی من همه امیدهایم را از دست دادم. یک خلبان کنار من آمد و گفت تو چیرو بلاژوویچ نیستی؟ گفتم من نیستم ولی تو هستی، مرا هم با خودت ببر!

***شما در کرواسی گفته‌اید که یک ایرانی هستید؟ این قضیه را باور کنیم؟**

ایران توانسته که در کل زندگی من رسوخ کند. ۴۰ سال است که من مربی هستم ولی هرگز برایم پیش نیامد که در حضور ۱۰۰ هزار نفر تیمم را هدایت کنم. این اتفاق برای من در ایران افتاد پس چطور می توانم به این کشور حس خاصی نداشته باشم؟

***به عنوان سوال آخر چه چیز ایرانی‌ها توجه شما رابیشتر به خود جلب می کند؟**

این که صمیمی هستید و در عین حال زودباور ونترس؛ تا به حال من بازیکن ایرانی ندیده‌ام که از چیزی بترسد.

***چرا زود باور؟**

چون خودتان هم نمی دانید که چطور انسان‌های ویژه‌ای هستید. این را فقط من نمی گویم بلکه هر که برای یک بار به ایران آمده است این موضوع را قبول دارد. ■

لگد مارادونا خبرساز شد



دیه‌گو مارادونا مربی آرژانتینی تیم الوصل بازهم خبرساز شد.

مارادونا قصد داشت در کنار یک بنر چند عکس یادگاری بگیرد. روی این بنر جملاتی در رابطه با نوه او بنجامین (پسر سرخیو آگوئرو مهاجم من سیتی) نوشته شده بود. اما ناگهان دست یکی از هواداران الوصل بی‌موقع این بنر را بالا زد و مارادونا که از قضیه خشمگین شده بود، با لگد دست این هوادار راله کرد. پیش از این اریک کانتونا اسطوره باشگاه منچستر یونایتد در دهه ۱۹۹۰ با لگد معروفش هوادار کریستال پالاس را روی سکو زد و این حرکت را در فوتبال باب کرد.

روی این بنر نوشته بود: «پدربزرگ، من همیشه در کنار تو هستم. دوستت دارم. بنجامین.»

اما این اسطوره آرژانتینی این بار خیلی سریع به خاطر کاری که انجام داده بود، عذرخواهی کرد: «من احساساتی هستم. این طبیعت من است. من چه به عنوان مربی و چه به عنوان بازیکن همین طور بودم. بعضی مواقع احساس می کنم بازیکن الوصل هستم.

این بنر پیامی از طرف نوه و دخترم در منچستر بود. این به آن معناست که من هر جایی باشم، آنها از من حمایت می کنند. من از آن هوادار عذرخواهی می کنم. من تنها می‌خواستم آن بنر دیده شود.»

ابتکار والنسیا برای پر کردن جای اسپانسر



باشگاه والنسیا که در جدول رده بندی لالیگا بالاتر از بارسا و رئال قرار گرفته هنوز برای این فصل اسپانسری ندارد.

اما مسؤولان این باشگاه برای اینکه جای خالی نام اسپانسر روی پیراهن بازیکنان جلب توجه نکند، دست به اقدام جالبی زدند. آنها آدرس اکانت باشگاه را در یک سایت اجتماعی روی پیراهن بازیکنان درج کردند. این اولین بار است که آدرس یک سایت اجتماعی روی پیراهن بازیکنان یک تیم فوتبال سرشناس در جهان دیده می‌شود. البته این اکانت در حال حاضر تنها ۳۵ هزار نفر علاقمند دارد و شاید باشگاه به این ترتیب بتواند علاقمندان بیشتری را در این سایت داشته باشد.

ورود آقایان ممنوع!



طبق قوانین جدیدی که به تصویب اتحادیه فوتبال ترکیه رسیده، فقط خانم‌ها وبچه‌های زیر ۱۲ سال مجاز به حضور در بازیهای تیمهایی هستند که به دلیل بدرفتاری از حضور تماشاگران محروم شده‌اند.

فدراسیون ترکیه روش جدیدی را برای جلوگیری از خشونت و درگیری در بازیهای فوتبال و ورزشگاه‌های محل برگزاری این بازیها تجربه می کند. آنها در ابتکاری جالب، قصد دارند در مورد تیمهایی که به هر دلیلی به بازی بدون حضور تماشاگر محکوم می‌شوند، به جای ممنوعیت کامل ورود تماشاگران، فقط جلوی ورود آقایان را به ورزشگاه بگیرند و در عوض به خانم‌ها و بچه‌ها اجازه حضور رایگان در محل برگزاری این بازیها را بدهند.

هفته گذشته، باشگاه فنرباغچه، برای اولین بار این ابتکار را عملی کرد. این باشگاه بلیت رایگان به هواداران خود می‌داد، در روزی که بیش از ۴۱۰۰۰ زن و کودک در دیدار این تیم مقابل مانیساسپور در استانبول حضور یافتند. خانم‌ها در چندین صف در اطراف ورزشگاه «اسکور و سارا کوگلو» به صورت بسیار منظم حضور داشتند و بچه‌های خود را که لباسهای تیم محبوبشان را به تن داشتند به همراه می‌بردند، تا بتوانند به تماشای بازی تیم محبوب خود بپردازند.

قبل از این بازی، بازیکنان فنرباغچه و مانیسا اسپور، گلهایی را به سمت هواداران خود پرتاب کردند و تیم مهمان به جای هو کردن‌های معمول با تشویق مورد استقبال هواداران میزبان قرار گرفت.

تفنگداران دریایی منجیل، قهرمان جودو ارتش



سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ادامه رقابتهای ترم تابستانی آموزشگاههای ارتش، اقدام به برگزاری مسابقات جودو قهرمانی آموزشگاههای ارتش کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش، در این مسابقات که به میزبانی آموزشگاه تفنگداران دریایی منجیل رشت برگزار شد، تیم میزبان موفق شد بر سکوی قهرمانی این رقابتها قرار گیرد و تیمهای آموزشگاه تخصصهای دریایی رشت و آموزشگاه هوایی شهید خضرایی به ترتیب مکانهای دوم و سوم را از آن خود کردند.

جدایی پسر لاپورتا از بارسا

گیم، پسر ۱۳ ساله خوان لاپورتا، رئیس سابق باشگاه بارسلونا تصمیم گرفته تا تیم کودکان بارسلونا را برای بازی کردن در آرسنال ترک کند. بدین ترتیب گیم از این به بعد زندگی فوتبالی اش را در لندن سپری و در همین شهر در کنار مادرش زندگی خواهد کرد. لاپورتای کوچک یک بال راست است و به نظر می‌رسد که آینده درخشانی در انتظار او باشد. او در طول دوران حضورش در آکادمی فوتبال بارسلونا توانایی‌هایش را به اثبات رسانده و خیلی‌ها او را یکی از بازیکنان طلایی نسل جدید لاماسیا می‌دانستند.

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند ● جرج برنارد شاو

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسـم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

اردک گردن کلفت و همسر سابق

عمید کارگر، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، کرج

پانزده سال پیش به مدت چهارده ماه متأهل بودم. پس از طلاق با همسر فعلی ازدواج کردم. خواب دیدم در حیاط منزل مادر زن سابقم هستم و شب آنجا خوابیده بودم. صبح به حیاط رفتم تا به دستشویی بروم. درِ کوچه را باز کردم تا ببینم آیا خانم قبلی را می‌بینم؟ چشمم به اردک بسیار گردن کلفت و زشتی افتاد. ترسیدم و در را پیش کردم. دو تا گربه دیدم. یکی از آنها رفت و گردن اردک را گرفت و با صداهایی وحشتناک، او را کشان کشان برد. صدای گربه بدجوری ترسناک بود.

تعبیر

این خواب می گوید شما گاهی به یاد همسر اول‌تان می‌افتید و وسوسه می‌شوید که با او سلام علیک جدیدی برقرار کنید. برخی از مردها طوری هستند که از زنی که پیش آنهاست سیر می‌شوند و زنی را آرزو می کنند که پیش آنها نیست: مرغ همسایه غاز است که در خواب شما اردک شده بود. چرا اردک گردن کلفت و زشت؟ زیرا ناخودآگاه شما به شکل نمادین به یاد شما آورده که آن زن کاستی‌ها و مشکلاتی داشت که از او جدا شدید. آن گربه چیست؟ کسی است که از قلمرو خودش دفاع می کند یعنی همسر فعلی شما. چرا صداهایش وحشتناک بود؟ چون وقتی که زنی از قلمروش دفاع می کند، می‌تواند بسیار خشن و انتقام گیر شود. در تعبیری دیگر، ممکن است آن اردک همسر فعلی باشد و آن گربه همسر سابق. خودتان به زندگی خودتان نگاه کنید تا بفهمید اردک کدام یک از زن‌هاست. اگر همسر فعلی شما به شما مسلط است و شما از او حساب می‌برید، اردک است اما اگر همسر قبلی اخلاقی تند داشته، او اردک است. پیشنهاد می کنم اصولا به هیچ اردک و غازی فکر نکنید و زن سابق را از یاد ببرید و به همسر فعلی و زندگی امروزتان توجه کنید تا اگر مشکلی هم هست، درمانش کنید.

از قبر درآمد و اعتراض کرد

فرشته رئیسیان، ۲۷ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم مرحوم مادربزرگم از قبر درآمد. جسدش تازه بود. (یک سال و نیم پیش فوت کرده). قبرش در امامزاده است. در خوابم روی خاک نشسته بود ولی حالت مرده داشت. به مسؤول امامزاده گفتم او را دفن کند. گفت: من می‌ترسم. مادرم او را دفن کرد. در خوابی دیگر دیدم از قبر درآمده و دارد اعتراض می کند زیرا بین قبر او و قبر عمه‌ام(دخترش) سنگ قبر کس دیگری است. در بیداری قبر این دو نفر کنار یکدیگر است. باز هم حالت مرده داشت و مادرم رفت و او را دفن کرد.

تعبیر

این خواب می گوید مرحوم مادربزرگ شما خشن و تندزبان بوده‌است. وقتی که کسی ۹۸ سال عمر کند، خسته می‌شود. زبانش هم تند و آمرانه می‌شود زیرا به هر طرف که نگاه می کند از همه بزرگ‌تر است و همه را بچه‌هایی می‌بیند که باید تربیت شوند. این مرحومه شهرتی داشته که دیگران را با زبان آزار می‌داده، طوری که تنها کسی که به او سر می‌زده، همین کسی است که گورش کنار اوست: عمه شما که دختر کوچک مادربزرگ بوده. هر دو در زندگی کنار هم بودند و در مرگ هم گورشان کنار هم کنده شد. خوابگزاران قدیمی می گویند خاک امامزاده نمی‌تواند قبول کند



که چنین کسی در آن دفن شود پس در خواب‌های شما بیرون از گور و روی خاک بوده. به تعبیر من، در طول سال‌ها اثر عمیقی روی نزدیکانش گذاشته. در شش ماه آخر عمرش که خانه شما بوده، همه چیز چنان در هم ریخته بود که برخی از برنامه‌ریزی‌های عادی خودتان را هم کنار گذاشته بودید. این شش ماه برای مادر بزرگ و برای شما سخت بوده. او در انتظار مرگ و شما در انتظار نفسی که به آسودگی کشیده شود. حالا یک سال و نیم است که رفته. اثرش هنوز هست. ترس از برگشتن او. ترسی که در ناخودآگاه است و خودش هم می‌داند امکان ندارد برگردد ولی ترسش هست و عواطف گوناگونی را در شما و مادرتان زنده می کند. خدا رحمتش کند ولی ببینید چه اثری در نهانخانه روح شما گذاشته است که حتی مسؤول گورستان هم می‌ترسد جلو بیاید و او را دفن کند. این وظیفه را مادر انجام می‌دهد. او را دفن می کند تا بگوید: اون روزای سخت تموم شدن. دیگه هم برنمی گردن. راحت بگیرین بخوابین!

تعبیر خوابهای ایمیلی

حمله حیوانات

ندا رستمیان، مجرد Saturday،July ۳۰، ۲۰۱۱ ۱۰:۴۴ AM
<d??t?re?.?kl??i@yahoo.com?>

چهار شب پشت سر هم خواب می‌بینم حیونا دنبالم هستند. یه بار خواب دیدم تو مسیری هستم که برم خونه یکی فامیلا. همه اونجا جمع بودن. یه روباه هی پا به پام میومد. می‌خواست حمله کنه نمی‌تونست. باز دیدم تو اتاق خواب خونه‌مون شیر و خرس و ببر نر و ماده و گرگ و... هست. بهشون غذا می‌دادم تا سراغم نیان و حمله نکنن. خرس هی می‌رفت طرف برادرم. ببر و شیر هم طرف من میومدن. می‌دونستم خودم آوردم‌شون اونجا ولی نمی‌دونستم چرا اینکارو کردم. پشیمون بودم.

تعبیر

از خودتان هیچ مشخصاتی ننوشته بودید تا دقیق‌تر تعبیر کنم. به گمانم این خواب ساده‌ای است که می گوید کاری کرده‌اید که پشیمانید. حدسی که به یقین نزدیک است، می گوید در زمینه روابط عاطفی به مشکلاتی افتاده‌اید. شاید حس می کنید مشکل شما و برادرتان شبیه است. خرس و گرگ ماده طرف او می‌روند و شیر و ببر هم طرف شما می آیند. شما به آنها باج می‌دهید تا اذیت نکنند. اینها نشان می‌دهند شما نه گفتن بلد نیستید، اعتماد به نفس‌تان پایین است، احساساتی هستید و اگر عاقل نباشد، به درد سر می‌افتید. آن روباه نماد پسری است که می‌خواهد با شما دوست شود ولی قصدش ازدواج نیست. آن شیر و ببر نماد کسانی است که توجه شما را جلب کرده‌اند اما یا گریزپا هستند یا آنها هم اهل ازدواج نیستند.

لطفا در خواب‌هایی که غیر تلفنی است، مشخصات خودتان را بنویسید. حتی مهم است که در چه شهری زندگی می کنید وچقدر درس خوانده‌اید.

طلاق و آشتی

Monday،August ۱، ۲۰۱۱ ۱۲:۱۳ PM
<From: <m?r??.?????@yahoo.com

خواب دیدم با همسرم به دادگاه رفتیم تا از هم جدا شویم. وقتی که صیغه طلاق جاری شد، من گریه کردم. چند ماه بعد دوباره آشتی کردیم.

تعبیر

این خواب می گوید بین شما و همسرتان مشکلات و اختلافاتی هست. گاهی چنان ناراحت می‌شوید و می‌رنجید که دوست دارید از او جدا شوید. گاهی نیز حس می کنید او ممکن است شما را کنار بگذارد و به استرس دچار می‌شوید ولی زندگی شما چنان نیست که چاره‌اش جدایی باشد. شما همسرتان را دوست دارید و دل‌تان می‌خواهد با او زندگی کنید.

فروردین

سرسخت هستید و پشت کار خوبی را به نمایش می گذارید، ولی باید بیشتر از اینها توجه داشته باشید تا درگیر و دار رسیدن به هدف هایتان حق دیگران را زیر پا نگذارید. البته در حال حاضر هم تا حدودی دلتنگ هستید و انگیزه خود را از دست داده اید و احساس ناخوشایندی دارید و می خواهید آرامش گذشته را به دست آورید. به مسایل مختلف فکر می کنید که باید انرژی زیادی را به کار ببندید و البته امیدوارم که مثبت اندیش باشید و در عادت هایتان تجدید نظر کرده و سازگاری بیشتری داشته باشید تا شرایط راحت و قابل تحملی را برای خود مهیا سازید و بدانید که شرایط روحی تان بهبود می یابد و به زودی آرامش و شادی برقرار خواهد شد و این برای شما که در حال حاضر احتیاج به همکاری و پذیرش مسؤولیت بیشتر دارید یک نیاز جدی است.

اردیبهشت

راه برخورد با افراد را خوب می شناسید و اراده قوی هم دارید و گاه همانند کوه استوار می مانید و گاه آنچنان شکننده که شگفتی ساز است در حالی که با کمی تأمل و چاره اندیشی به راحتی می توانید خودتان و رفتارتان را کنترل کنید چون هیچ وقت کاری را انجام نمی دهید که شرایطش را ندارید و روحتان پر از تقدیر و ستایش است و مشوق خوبی هم دارید و می توانید در مقابل مشکلات بایستید و در بین جمع بدرخشید. همچنین در این روزها نیز که سرتان بسیار شلوغ است خبری دریافت می کنید که روحتان را به هیجان در می آورد و شادی وصف ناپذیری را تجربه می کنید.

خرداد

از درون ناراحت و دلخورید، و همچنان دردی در گوشه دلتان سنگینی می کند و حرف های زیادی برای گفتن ندارید و به سکوت پناه برده اید و فکر می کنید که کارها با بی توجهی رفع می شوند، اما می بینید که تا کنون چنین نشده و تا آرامش حداقل نسبی بر امورتان حکم فرما نشود از شرایط جدید و حرکت های درخشان خبری نیست و این تحول عمیق در نگرش و ذهن و روحتان باید ایجاد شود، پس گله گذاری را کوتاه کنید و عشق و محبت تان را جایگزین قهر و کینه و کنایه کنید و برای انتقال آرامش به دیگران تلاش کنید که آرامش خودتان هم در گرو آن خواهد بود.

تیر

روح بزرگی دارید و اعتقادات شما محکم است و به اصول پایبندید. رفتارتان را همراه با احترام پیش می برید و در این روزها با وجود اینکه بیش از حد خودتان را مشغول کرده اید ولی موفقیت را در کنار خود خواهید داشت به شرط آنکه خستگی های ایجاد شده باعث زودرنجی و یادرگیری با اطرافیان نشود که در این صورت آسیب پذیر خواهید شد. در ضمن اگر به تغییر رویکردی می اندیشید عجله را از خود دور کنید و تا یقین حاصل نکرده اید دست به کار نشوید و مراقب شرایط آرامش بخش زندگیتان باشید با حضرت دوست خلوت کنید و برای خود حد و حدود را به خوبی مشخص سازید

مرداد

انسان بزرگواری هستید و روحی پر نفوذ دارید و اجتماعی بودن را می پسندید و گاه نیز زودباور و خجالتی می شوید و افسوس گذشته و کارهای انجام نشده را می خورید و می خواهید روحیه خود را با بازسازی کنید و زندگی را پر از چالش و اتفاقات پیش بینی نشده می دانید و غیر قابل پیش بینی بودن آنها شما را آزار می دهد، پس بهتر مراقب رفتار و کارهایتان باشید تا بتوانید ای کاش ها را کنترل کنید. و خردمندانه پیش بروید و خود را از این دوراهی خلاص کنید و به انسان ها و عواملی که برایتان ماندگار نیستند دل نبندید.

شهریور

مثبت گرایید و ارزش های اخلاقی و معنوی خاصی دارید و از قناعت لذت می برید و ظاهر آراسته ای دارید و وجودتان جاری است و خوب می دانید که زندگی لحظه ای تعطیل نمی شود و برای هیچ کس توقف نمی کند و شما نیز با اطمینان به بخشش و حمایت الهی تلاش می کنید و به سوی مقصد دلخواهتان پیش می روید و یقین بدانید اگر عشق و رضایت دوست در آن باشد پاداش خوبی هایتان را دریافت می کنید، چون دعای خیری پشت سرتان است و شما را حمایت می کند و به بی نیازی می رساند.

مهر

نمی دانم چرا گاهی اوقات این گونه کم تحمل می شوید، در حالی که می توانید از راه های مختلفی به هدفتان برسید بدون اینکه نیاز باشد حتی دروغ های مصلحتی بگویید چون شما راستگویی را ستایش می کنید و می توانید تغییرات مدنظر تان را از خود شروع کنید و سوء تفاهم های موجود را از بین ببرید و دلشوره را از خودتان دور سازید.

دوست خوبم! امکان ادامه مسیر برای شما فراهم است، ولی نباید انتخابتان را به اطرافیان تحمیل کنید. و این را نیز بدانید که بدنتان به انرژی مثبت بیشتری نیاز دارد.

آبان

خوش به حالتان که می توانید از شرایط موجود بیشترین استفاده و لذت را ببرید و محکم تر و مقاوم تر از آنچه که نشان می دهید باشید و این برای شما شادمانی و سرخوشی را به همراه خواهد داشت و در این روزها نیز لازم است که همه تمرکز خود را به سمت پیشرفت در مسئله پیش آمده بگذارید و به توانایی های فردی خود ایمان داشته باشید ولی انصاف را مراعات کنید و اشتباهی را که مرتکب شده اید را بپذیرید و مغرور نشوید چرا که غرور مانع پیروزی و رشد روحتان می شود و در این میان مراقب باشید که گول افراد چاپلوس را نخورید.

آذر

خوش قلب و با ملاحظه اید و می خواهید لذت بیشتری از زندگی ببرید. طالب زندگی راحت هستید و این را نیز خوب می دانید که بهترین نعمت های الهی نصیب شما شده است، پس شما هم با زندگی صادق باشید و بدانید که راه پیش رویتان هموار می شود و چرخ روزگار می چرخد و حس خوش زندگی را برای شما به ارمغان می آورد و به احساس بهتری می رسید اگر ذهنتان را از چشم و هم چشمی و حس زیاده خواهی رها سازید و در خواست های خود را معقول و منطقی و قدرشناسی خود را ثابت کنید.

دی

شاد و آرام هستید و زندگی شما پر از نعمت و فراوانی است و موفقیت شما رو به فزونی و نباید به خاطر مسایل بی اهمیت زود از کوره در بروید و بداخلاقی کنید، چون در مرحله مهمی از زندگیتان قرار دارید پس مثل بچه ها رفتار نکنید، چون شما نمی توانید افکار دیگران را دقیق بخوانید و آنها را تغییر دهید. پس فشار کارتان را کمتر کنید و با اراده از جزییات مسایل مطلع شوید و در صورت لزوم تبادل نظر کرده و موفقیت تان را تضمین کنید.

بهمن

خوش فکر و خوش روزی هستید و قلبتان آرام است و می خواهید به خلوتگاه خودتان سری بزنید و احساس خستگی را از خود دور سازید تا کنترل اوضاع را به دست آورید، پس هر آنچه را که صلاح می دانید انجام دهید و اگر هم لازم است دست به جیب شوید و قدرت ریسک تان را بالا ببرید چون شما، خدا را شکر شرایط خوبی دارید و چیزی نمی تواند به شما آسیب جدی برساند. و این را نیز بدانید که در این روزها اتفاقات خوبی را پیش رو خواهید داشت.

اسفند

عزت نفس خوبی دارید و رفتار سنجیده تان زبانزد است و همگان این گونه عمر کردن را می پسندند و دوست دارند و به واقع رسم درست زندگی را پیش گرفته اید و زندگیتان را وقف عزیزان کرده اید، ولی در عین حال راه های رسیدن به منظورتان را خوب می شناسید و ترجیح می دهید که از کسی درخواست لطف و کمک نداشته باشید و به دنبال کسب روزی حلال هستید و در این روزها نیز زخم های درونتان التیام می یابند و رضایت خاطر شما فراهم می شود اگر عاشقانه رفتار کنید.

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



آغاز سال تحصیلی جدید بر همه شما به خصوص دانش آموزان و دانشجویان عزیز مبارک باد. همانطوری که همه می‌دانیم خلاقیت در هنر آشپزی جایگاه بسیار مهم و ویژه‌ای دارد.

در قدیم به این خلاقیت گاهی من در آوردی هم گفته می‌شد. اما امروزه ثابت شده که می توان به راحتی و با کمی سلیقه و خلاقیت تغییری در ظاهر غذاها ایجاد کرد.

غذای امروز ما از دسته غذاهایی است که به غذاهای ابتکاری معروف است. از نظر طب قدیم بادمجان گرم و خیلی خشک است. بادمجان بر خلاف آنچه که عوام اعتقاد دارند که بی بو و خاصیت است دارای خواص زیادی است. مهمترین خاصیت آن کم کالری بودن آن است که غذای بسیار خوبی برای کسانی است که می خواهند وزن کم کنند زیرا دارای ویتامین و مواد معدنی نیز می‌باشد. بادمجان علاوه بر داشتن ویتامینها و مواد معدنی گوناگون، شامل مواد گیاهی مهمی می‌باشد که فعالیتهای آنتی اکسیدانی دارد. دارای فیبر، پتاسیم، منگنز، مس و ویتامین ب ۱ و ب ۶ می‌باشد. باعث سلامتی قلب و عروق می‌شود. با این توضیحات این هفته به سراغ خوراک بادمجان می رویم.

خوراک بادمجان و گوشت چرخ کرده



مواد لازم:

بادمجان دلمه‌ای: یک عدد

گوشت چرخ کرده: ۱۵۰ گرم

جعفری خرد شده: ۵۰ گرم

پیاز: یک عدد

رب گوجه فرنگی: یک قاشق غذا خوری

نمک ـ زرد چوبه ـ فلفل: به مقدار دلخواه

پنیر پیتزا ورقه‌ای: به تعداد برشهای بادمجان

گوجه فرنگی: یک عدد

روغن: به میزان دلخواه

طرز تهیه:

گوشت چرخ کرده را با پیاز رنده شده و نمک و زرد چوبه و فلفل داخل تابه ریخته کمی آب به آن اضافه کرده و بعد از مدت کوتاهی که گوشت تقریبا به حالت آب پز در آمد، کمی روغن به آن اضافه کرده و تفت می دهیم. در این حالت گوشت هم سرخ شده و هم آب پز می شود. حالا نوبت اضافه کردن رب گوجه فرنگی به گوشت است. بعد از اینکه رب با گوشت تفت داده شد جعفری خرد شده را نیز به آن اضافه می کنیم.

بادمجان دلمه‌ای را با پوست از عرض برش می‌زنیم و به صورت حلقه‌های ۱/۵ سانتی متری در می آوریم. روی هر برش کمی نمک زده بعد از نیم ساعت با دستمال آنها را خشک کرده و در ماهی تابه با کمی روغن آنها را سرخ می کنیم. بعد از سرخ شدن بادمجانها آنها را روی دستمال سفره یا کلینکس می گذاریم تا روغن آن گرفته شود.

یک حلقه بادمجان را بر می داریم و روی آن کمی از مخلوط گوشت می گذاریم. با پشت قاشق روی گوشت را صاف کرده و آن را تخت می کنیم. سپس روی گوشت را با یک ورقه پنیر می پوشانیم. حلقه بعدی بادمجان را روی مواد گذاشته و همان مراحل قبلی را تکرار می کنیم. این کار را تا حلقه آخر بادمجان انجام می دهیم و تقریبا غذا به شکل اولیه بادمجان دلمه‌ای در می آید. روی بادمجان کمی پنیر پیتزا ریخته و آن را در فر قرار می دهیم تا پنیر آن آب شود و بعد با گوجه فرنگی روی آن را تزیین می کنیم.

نکته:

اگر ترتیب حلقه‌های بادمجان حفظ شود برش‌ها خیلی قشنگ و خوب بر روی یکدیگر قرار می گیرند و به شکل اولیه بادمجان در می آیند.

ترکیب گوشت با ادویه و پیاز و بادمجان مزه خوشمزه‌ای پیدا می کند.

اگر پنیر ورقه‌ای در دسترس نبود می توانید از پنیر رنده شده هم استفاده کنید.

اگر در تابه‌های معمولی و غیر رژیمی بادمجان را سرخ می کنید بهتر است درب آن را ببندید تا بادمجان روغن خود را پس دهد.

از روغن زیتون یا کنجد نیز می توان در این غذا برای سرخ کردن استفاده کرد.

می توانید از کمی گشنیز هم به عنوان سبزی در این غذا استفاده کنید.

توصیه سر آشپز:

گاهی تغییر باعث صمیمیت میشه که اینجوری غذا هم یه چیز دیگه س

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

من آن روز در آگاهی متوجه شدم که سیستم شناسایی مجرمان در کشور ما خیلی پیشرفته است. چون با وجود اینکه ما نصف صورتمان را با ماسک پوشانده بودیم اما همان روز وقتی مأموران فیلم دوربین مداربسته طلافروشی را دیدند، ما را شناسایی کردند و بعد هم از روی خط تلفن همراهمان ما را پیدا کردند. اما با این وجود من به خیال خودم برای آنکه مأموران را گمراه کنم با اسم و فامیل غیر واقعی خودم را معرفی کردم. چون سنم کم بود. (یعنی ۱۷ سال داشتم) به کانون اصلاح و تربیت منتقل شدم و یک سال بعد وقتی هجده ساله شدم با اسم واقعی‌ام به زندان ورامین منتقل شدم اما آن سه نفر هم جرمم را از همان ابتدا به رجایی‌شهر منتقل کردند.

الان دو سال از آن روزها می گذرد و هنوز بلاتکلیف هستم و خدا می‌داند قاضی چه حکمی برایمان صادر کند. اما می‌دانم که سالهای زیادی را باید در زندان بمانم. این سالها فرصت زندگی کردن را از من خواهد گرفت. اینکه مثل بقیه سربازی بروم، کار و حرفه‌ای یاد بگیرم و مثل بقیه زندگی آرامی داشته باشم. من از دوازده سالگی تا هفده سالگی یعنی پنج سال تمام فقط دزدی کردم. پول مفت دستم آمد و هر روز یک مدل لباس و یک مدل گوشی خریدم. اما از آن همه ولخرجی و لباسهای گران و گوشی های گران فقط چندین و چند سابقه ریز و درشت برایم مانده. یادم هست پدر و مادرم دست و پایم را از زنجیر کردند تا دزدی نکنم اما من با پای زنجیر شده از خانه زدم بیرون و رفقایم زنجیر پایم را کندند تا با هم برویم دزدی! استدلالم این بود که از کار زورکی خوشم نمی آید. اما خودم خوب می‌دانم وسوسه پول راحت به دست آوردن بود که اجازه نمی‌داد من از دزدی دست بردارم. حالا اینجا در زندان می‌خواهم یاد بگیرم که چطور اراده‌ام را قوی کنم تا اگر آزاد شدم دیگر سراغ سرقت نروم. در کارگاه قلاب‌بافی کار می کنم و سعی دارم که پای حرف بقیه ننشینم. چون این حرفها اثر خوبی روی من ندارد. من مطمئن هستم اگر از این حبسم عبرت نگیرم و راه و روش زندگی‌ام را عوض نکنم، دفعه بعد با جرمی به زندان خواهم آمد که شاید دیگر حکمش فقط زندان نباشد! ■



مجید نسلی بخش دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

دبستان کمیل

در سال تحصیلی ۹۰-۸۹ با معدل ۲۰

شاگرد اول شناخته شده است

با تشکر از اولیای محترم مدرسه

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهشید جان! موفقیت تو گل همیشه بهارمان در آزمون سراسری موجب شادی و غرور شد. افتخار ما هستی و موفقیت روزافزونت را از درگاه خداوند متعال خواهانیم. **پدر و مادرت**

خواهر عزیزم، محبوبه سالاریه! کسب دو مقام قهرمانی و یک مقام سومی شما را در مسابقه های کاراته امیدهای کشور، استان زنجان تبریک می گویم.
برادرت مهدی سالاریه - زنجان

مهدی جان! دنیا را با سلامت وجودت دوست دارم و زندگیم با بودن تو در کنارم معنا پیدا می کند، هشت مهرماه را به خاطر میلادت و ۲۸ مهر اولین سالروز یکی‌شدنمان را تبریک می گویم. **همسرت زهره زارعی ـ بوشهر**

فاطمه جان! معنای زندگی را در کنار تو حس می کنم، همسر مهربانم اول مهر ماه سالروز تولدت مبارک. **همسرت محمد جواد نظری ـ جهرم**

مریم مهربانم! تو بهترین و زیباترین گل دنیای من هستی. ۲۹ شهریور را با ۲۹ گل رز آبی تبریک می گویم. دوستت دارم تا ابد. **همسرت سیاوش ایزدپناه ـ بوشهر**

مهدی جان! بودنت هدیه‌ای است برای قلب کوچکم، و آرزوی من شادی دل دریایی توست، تولدت مبارک. **خواهرت نسرین صابر ـ بندر سیراف**

مجتبی جان! تکیه گاه استوار زندگیم، تو خود گواهی با نفس‌هایت نفس می کشم و با خنده‌هایت می‌خندم و با اشکت می‌میرم، سالروز تولدت مبارک.
ملیکا صفایی ـ مارلیک

عسل جان! لبخند و سکوت معنادارت برایم زیبنده‌تر از هر زیبایی است، دوستت دارم. نهم مهر ماه روز شکفتنت مبارک. **دوستت هانیه ستایش ـ تبریز**

دوست عزیزم جناب آقای هوشنگ کرمزاده! با تشکر فراوان از زحمات و میهمان‌نوازی شما در جشن عروسی، نهایت سپاسگزاری را دارم.
دوستت حسین شفیعی

تورج جان! تو ماه منی، تو دیروزها به دنیا آمدی تا امروز دنیای من باشی، تو تنها دلیل زنده بودنم هستی، دوستت دارم عزیز دلم ۳۱ شهریور تولدت مبارک.
همسرت شهره و دخترت ساینا

پدر و مادر عزیزم! تقدیم به زیباترین و بهترین پدر و مادر دنیا با قلبی سرشار از عشق و محبت سالروز ازدواجتان را تبریک می گویم و امیدوارم لبی خندان و دلی شاد داشته باشید. **سازاو سارا سپهری ـ مازندران**

همنفس زندگیم، میلاد جان! به تبسمت قسم، برکت وجودت تنها دلیل زنده بودن من است و قشنگ‌ترین صدای زندگی، صدای تپش قلب توست، دوستت دارم. **نامزدت افسانه صفایی ـ آمل**

سعید عزیزم! روزها رفت و یاد تو کمرنگ نگشت، سالها رفت و دل ساده من سنگ نگشت، تولدت مبارک. **زهرا احمدی ـ شیراز**

مهدی جان! تو این روز طلایی که به دنیا آمدی، وجود پاکت آمد تو جمع خلوت ما، تو این ماه و تو این روز از آسمان فرستاد خدایمان یک ماه زیبا، سالروز تولدت مبارک. **مادرت اعظم رستمی و خواهرانت ـ قم**

بابا مهدی جون! تولدت مبارک. تمام گل‌های دنیا تقدیم به بابای خوبم، خیلی دوستت دارم، همیشه برقرار و سلامت باشی. **دخترت پریماه حسینی ـ شاهرود**

اکبر آقا، عمو جان! از لطف بی‌پایانت ممنونیم. خداوند همیشه وجود نازنینت را برای خانواده خود و ما تندرست و شاد گرداند. **میراحمد راضی ـ شاهرود**

نکیسای عزیز! پسر خوبم، هفدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم برای همیشه، موفق و مؤید باشید.
مادرت فاطمه دوراندیش و برادرها احمد و احسان رسول‌نژاد ـ تبریز

سمیه جان! دل را جایگاه همیشگی تو می‌دانم و نگاهم را غرق وجودت می کنم تا در تندباد زندگی لبخندت را با سایه‌بان آرامشم کنی. **همسرت مجید بارانی ـ شهرقدس**

ماهان مریم گلم! ۱۳ مهر سالروز تولدت را با سیزده سبد گل مریم به تو فرشته مهربان تبریک می گوییم و امیدوارم همیشه شاد و خندان باشی.
کسرا، ملیکا و مجتبی بیگلری ـ مارلیک

جناب آقای محمود قاسمی! معاونت محترم شهرداری تولم شهر، از رفتار بزرگ منشانه و مسؤولیت‌پذیری شما برای رفع مشکلات هموطنان خود کمال تشکر و قدردانی را دارم. وجود شما به مردم منطقه نور و عشق می‌بخشد.
امیر فرجی و شهابی

ثریا جان! خواهر مهربانم، قدم نورسیده‌تان مبارک. شکفتن این گل زیبا بر شما و خانواده همسرت و همچنین پدرجون و مادرجون مبارک باشد.
برادرت نعیم هستی ـ بندرانزلی

خواهرزاده عزیز و گرامیم هادی جان! هفت مهر سالروز تولدت را با یک صد سبد گل یاس تبریک می گویم. آرزوی همیشگی من سلامتی و موفقیت در زندگی است. **خانواده دایی حسین شفیعی**

مریم جان! همسر عزیزم، با تمام وجودم از خدا می‌خواهم که وجود نازنینت را خداوند سالم نگه دارد و عاشقانه‌ترین سرود عشق در یازدهمین سالروز زندگیمان را تقدیمت می کنم. **همسرت شریف ضامنی ـ قائم‌شهر**

شهرام جان! تمام دقایق مانده از عمرم به همراه زیباترین نغمه‌های عاشقانه هدیه برای تولد توست، تولدت مبارک. **عروسک و رکسانا میرنظامی ـ تهران**

عموی عزیزمان، آقای مهرابیون! فارغ‌التحصیلی‌ات را در مقطع کارشناسی ارشد و قبولی در مقطع دکترا را تبریک می گوییم.
مهیار، مهرداد، مهتا مهرابیون ـ نایین

برادر بسیجی، رمضانعلی باقری! هفته دفاع مقدس را به شما رزمنده جبهه‌های حق علیه باطل تبریک می گوییم. **حسین بخشی و مهرداد و عباس امامی ـ اصفهان**

جناب آقای ولی الله بهمن ضیایی و خانم رویا ساسانی! آغاز سال تحصیلی را به شما مدیر و ناظم مدرسه اشرفی اصفهانی یک، تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم. **حسین بخشی و پریناز سهرابی ـ اصفهان**

مهربانم، علی جان! چهار مهر دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای نفس کشیدنم است، امیدوارم بتوانم سایه‌بان خستگی‌هایت باشم، عزیزم تولدت مبارک. **همراه زندگت سمانه اصفهانی‌فر ـ تهران**

گل‌های همیشه بهارم، ساسان و سیناجان! تولدتان شیرین‌ترین بهانه‌ای است که در زندگی به من شور و نشاط می‌بخشد، هفتم و نهم مهر ماه تولدتان مبارک.
مادرتان شهناز سیدی ـ تهران

امیر جان! همسر مهربانم، ششم مهر ماه سالروز یکی شدنمان مبارک، دوستت دارم عزیزم. **همسرت ناهید محبوبی ـ تهران**

همسر عزیزم حامد جان! بالاتر از آسمان جایی نیست، قشنگ‌تر از عشق چیزی نیست و عزیزتر از تو کسی برایم نیست، تولدت مبارک
همسفر زندگیت زهرا فرح‌ناک ـ لوشان

دوست عزیزم اکرم آزاده! می‌خواستم از طریق مجله خودم بگویم که تو بهترین و عزیزترین من هستی، ای فرشته روی زمین تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت، دوستت دارم تا ابد. **لیلا سمین‌فر ـ قروه**

جناب آقای شاهپور بیگدلی و سرکار خانم اکرم آزاده! قبولی دختر خانم گلتان شقایق عزیز را در آزمون کنکور سراسری رشته مهندسی شهرسازی را به شما و خانواده محترمتان تبریک عرض نموده و امیدوارم که در سایه توجهات ایزد منان موفقیتش ادامه داشته باشد. **خانواده ملاولی**

عسل جان! لبخند و سکوت معنادارت برایم زیبنده‌تر از هر زیبایی است. دوستت دارم، ۹ مهر ماه روز شکفته شدنت مبارک. **خواهرت، هانیه ستایش**

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۱۰ اختلاف در سیرک



شکلهای پنهان در تصویر تغذیه جوجه‌ها



موسیقی صدای خداست

• پورسینا

نقاشی های شما


الیکاسفری ۵ساله


الهه صادقی پور
۸ ساله -کوچصفهان


زهراحیدری


کیمیاویزواری -قشم


امیر محمدالله یاری
۷ساله


سیناالله یاری


سانیادریکوندی
۵ساله-خرم آباد


یاسمن افراشته


ساراعلیزاده ثابت
۵ساله


محمدرضارمضانی ۶ساله


میلادبخشی زاده ۱۰ساله


مصطفی بخشی زاده
۷ساله-قرچک


نسترن افراشته-
گچساران

از نگاه دیگر

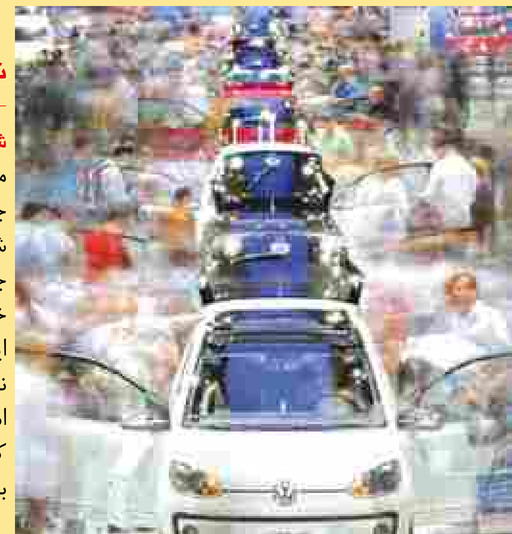
سهراب صفادار



بمب در خواب!؛ سیرته – لیبی، شنبه ۲ مهر: یکی از مبارزین ضد رژیم قذافی در یکی از آخرین پناهگاههایی که تصرف کرده‌اند روی یک موشک «اسکاد» ساخت روسیه که از تسلیحات دولت قذافی بوده، نشسته است و با خاطری آسوده با همرزم خود صحبت می کند. مبارزین لیبی در این روزها آخرین مراکز قدرت و تسلیحاتی رژیم سابق را به تصرف خود در آورده‌اند.



تصادف؛ لیپزیگ – آلمان، جمعه ۱ مهر: مأمورین آتش‌نشانی روبروی قطاری که از ریل خارج شده، ایستاده‌اند و صحنه تصادف را بررسی می کنند. این قطار پس از برخورد با اتومبیلی که خود بر اثر تصادف با ماشین دیگری به روی ریل قطار کشیده شده بود، از ریل خارج شد و اتومبیل مذکور را تا مسافتی همراه خود روی ریلها کشاند. این حادثه ۵۰ زخمی بر جای گذاشت اما خوشبختانه تلفات جانی در پی نداشت.



نسل جدید؛ فرانکفورت – آلمان، چهارشنبه ۳۰ شهریور: بازدید کنندگان مشغول تماشای اتومبیلهای جدید، ساخت معتبرترین شرکتهای خودروسازی جهان در نمایشگاه بین‌المللی خودرو در آلمان هستند. این نمایشگاه که بزرگترین نمایشگاه اتومبیل در جهان است از ۱۷ سپتامبر آغاز به کار کرده و تا ۲ هفته دیگر برپا خواهد بود.



پاکسازی؛ کامجو – ونزوئلا، یکشنبه ۳ مهر: انفجاری که می‌بینید ناشی از نابودی یک مخفیگاه است که قاچاقچیان مواد مخدر از آن استفاده می کردند. دولت ونزوئلا دست به اقدامات گسترده‌ای برای پاکسازی قاچاقچیان و مخفیگاههای آنان زده است و تا کنون توانسته ۴۱ مرکز و ۱۵ هواپیمای آنها را شناسایی و نابود کند.



کوه شن؛ دهلی نو – هند، پنجشنبه ۳۱ شهریور: پروژه عظیمی برای ساخت بزرگترین مجتمع تجاری هند در دهلی نو آغاز شده که ابعاد تجاری و فرهنگی مهمی خواهد داشت. تصویری که مشاهده می کنید کوهی از بسته‌های شن و ماسه است که برای ساخت آن در نظر گرفته شده و ظاهراً این کارگر در جابجا کردن آنها کمی دچار مشکل شده است!



ماهیگیری؛ بادهابی – هند، سه شنبه ۲۹ شهریور: این ماهیگیر با تور مخصوص خود از میان آبهای سیلاب در وسط شهر ماهی می گیرد. بارانهای سیل آسای اخیر برای برخی مردم از جمله ماهیگیران فوایدی هم داشته است. ماهیگیری همواره در طول سال ادامه دارد اما در این فصل به واسطه این گونه بارش‌ها ماهیگیری در این زمان رونق خاصی پیدا کرده، به طوری که بیشتر درآمد سالیانه آنها در این فصل به دست می آید.